Reboo..

...ROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		

563641

1300
1800

256

1800
2500

1181

222
194
216
1120
1800
1300
720

...OWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		563641

کلیات

خاضع اله آبادی

دارای

غزلیات قصیده مثنویات

و دوبیتی

غزل و دوبیتی

بزبان بهدینان ایران

Rebo...

...OWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		

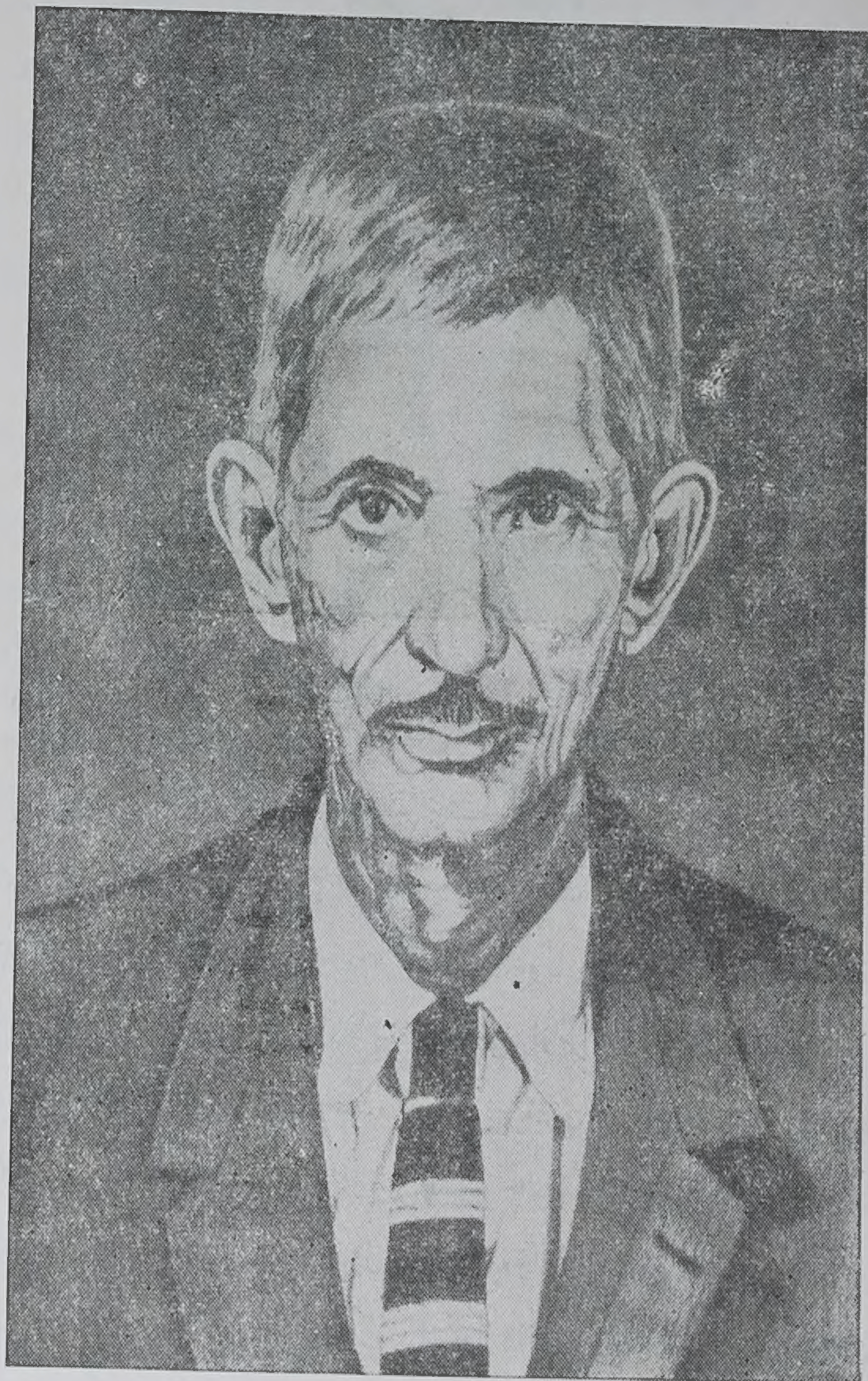
563641

1300
1800

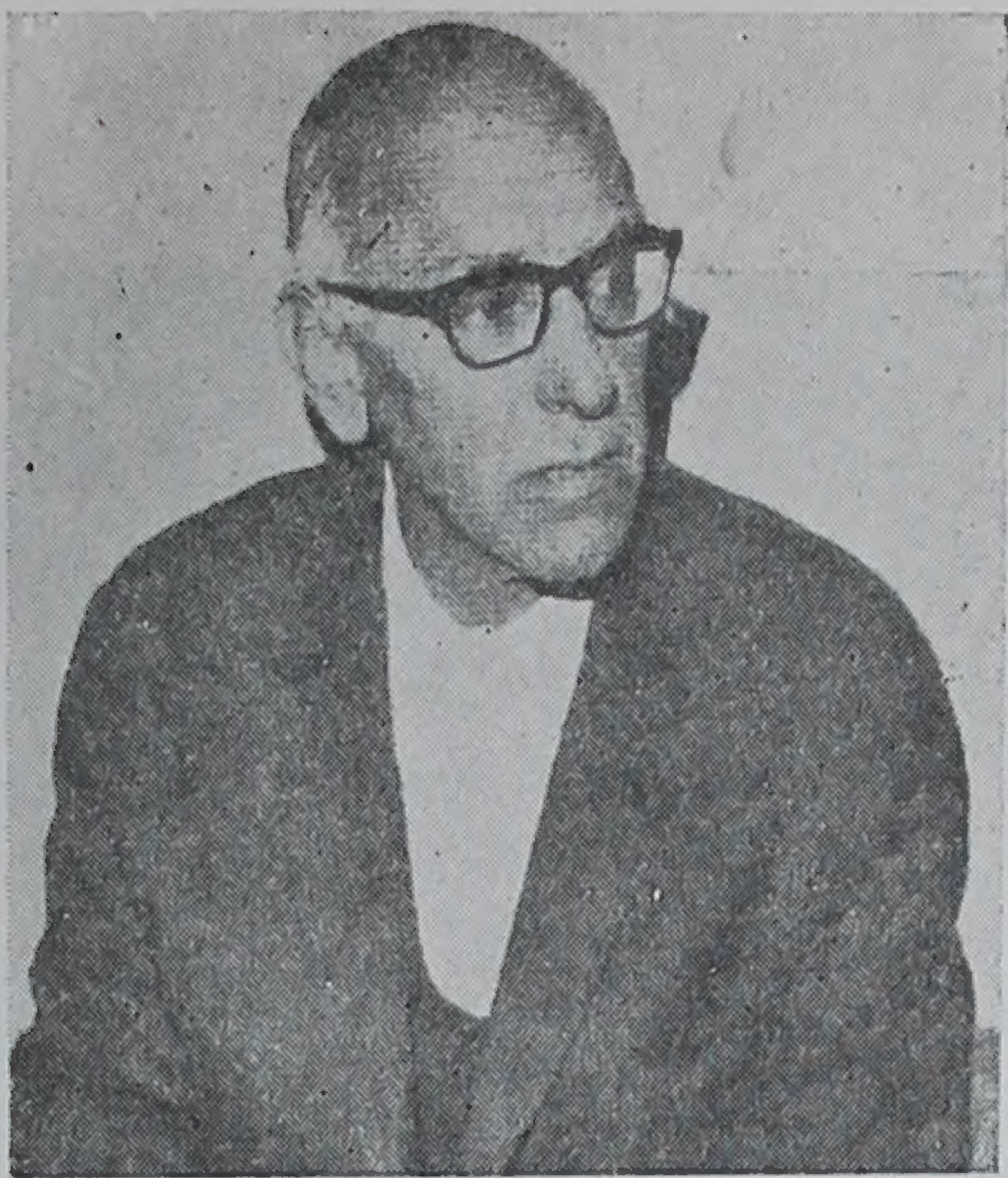
256

182
1800
2500

222
194
216
2180
130
208



تنا درجهان خاك خواهی شدن　　درخت گل وتاك خواهی شدن
چه مانـد بماند روان جا ودان　　که برعرش وافلاك خواهی شدن



ره‌انشاد دکتر فرهادآبادانی استاد دانشگاه اصفهان

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

هنوز دورهٔ دبیرستان راطی میکردم که گاه‌بیگاه، درپشت جلد برخی از کتابها نام اردشیر خدارحم موزبان اله آبادی رامیدیدم، که آن رابقول خودش، دربندر معمورهٔ بمبئی چاپ‌ومنتشر نموده است، گاهی ازاوقات نیزبرخی ازمرثیه هائی که سروده خودش بود وبرروی کاغذهای جداگانه به‌چاپ رسیده بود، دربعضی اززیارتگاههای دیدم‌میخواندم همیشه‌و همه‌وقت این نام‌درگوشم بودودرپیش‌چشمم جلوه گرتااینکه‌برای‌اولین بار جلداول دیوان که‌در همان بندر معمورهٔ‌بمبئی، بقول‌خودش، به‌چاپ رسیده‌بود، درالله‌آباد ودرخانه یکی ازهم‌شهریهای خود، که‌درآنجابشغل‌آموزگاری اشتغال‌داشت‌دیدم‌وساعتی ازخواندن‌اشعارش لذتی‌بردم‌ودانستم‌که‌این‌اشعارازطبعی روان‌تراوش‌نموده‌وصاحب‌آن‌اهل‌ذوق‌است، من‌اورا ازراه‌اشعارش‌وکتابهائی‌مانند «مینوخرد»وغیره که‌به‌چاپ‌آنها‌اقدام‌نموده‌بود‌میشناختم، تااینکه‌در‌بمبئی‌اتفاق‌دیدارد‌ست‌داد، نامبرده‌چون‌درشهر‌بمبئی کتابفروشی‌داردو‌نمایندگی مطبوعات‌ایران‌نیزازروزنامه‌تاهفتگی‌ومجلات‌ادبی‌ماهیانه‌راعهده‌دار‌است بیشتربرای‌بهتر‌و مجلات‌ادبی‌ایران، بکتابفروشی‌او‌مراجعه‌میکردم، این‌آمدوشدها‌بدوستی‌مبدل‌شدو‌این‌دوستی

هنوز نیز ادامه دارد، در آن روزها که در بمبئی و به تحصیل مشغول بودم گاهی از اوقات برخی از سروده های خود را پیش از آنکه بدست چاپ بسپارد، برایم قرائت مینمود. از آن جمله است رساله کوچکی تحت عنوان «اشک مادر» وقتی اشعار این مجموعهٔ کوچك را پیش از بچاپخانه سپردن برایم قرائت نمود دیدم اشعاری روان و برخی از ابیاتش دردناك و پیداست که از دل برخاسته است. بر این مجموعه، پس از انتشار نقدی نوشتم که در یکی از مجلات فارسی که در بمبئی چاپ میشد. منتشر شده است. اما از آن مجله نسخه زیر دست و در اختیار ندارم تا قسمتی از عقاید آن روز خودم را در اینجا نقل نمایم. گوینده این اشعار که اکنون در زیر دست شعا و در پیش چشم شما است، آن طور که در کتاب «تذکرهٔ سخنوران یزد»، چاپ هندوستان، آمده است، «.... در حدود سال ۱۲۸۰ خورشیدی در قریهٔ الله آباد رستاق، واقع در ۱۸ کیلومتری شهرستان یزد پا بعرصهٔ گیتی نهاد. پس از پایان تحصیلات ابتدائی در دبستان گودرزی، در زادو بوم خویش، بکار کشاورزی مشغول گردید. چون طبعی روان داشت، مرحوم استاد بهمان آموزگار دبستان، او را بنظم اشعار مشوق و به «خاضع» متخلص ساخت. خاضع در سال ۱۳۰۶ شمسی برای نخستین بار به هندوستان مسافرت و در بندر بمبئی بکار مشغول گشت و در ضمن در سال ۱۳۰۸ شمسی مجموعهٔ اشعار خود را بنام دیوان «خاضع» جلد اول در همان شهر بچاپ رسانید و منتشر ساخت. «خاضع» بواسطهٔ عشق فراوان بمطالعهٔ کتب و دواوین شاعران و تواریخ در سال ۱۳۱۰ شمسی بتاسیس کتابفروشی خاضع در شهر بمبئی اقدام و بانتشار و پخش کتب و نشریات فارسی در هند بذل مساعی نمود. در سال ۱۳۱۲ شمسی بنمایندگی بسیاری از جراید و مجلات فارسی ایران نایل و در شناساندن ایران نو فرهنگ و ادبیات آن بمردم هند کوششی بسزا کرد و در تجدید چاپ و تصحیح چندین کتب دینی و ادبی فارسی که از سلسلهٔ نشریات «کتابفروشی خاضع» بشمار است اقدام شایسته بعمل آورد.

آقای خاضع اشعارش گرچه فراوان است و قبلا نیز برخی از آنها در دو جلد چاپ و منتشر شده است، ولی همه یکنواخت و یك دست نیست. در برخی موارد، اندیشه های عرفانی نیز در اشعارش دیده می شود، جمله غزلی است

که با این بیت آغاز می شود :- با دل چکنم که دیدهٔ خونم نکند با غم چکنم که سرنگونم نکند

یا در این غزل با این مطلع :- بهر میخانهٔ صد میگسارند بهر مسجد ردیفی در نمازند

یا غزلی با این مطلع :- سیرم از چشم جهان، بین از جهان پر زآز از کس ناکس چشم سر نمیدارم نیاز

یا در غزلی با این مطلع:- دوش رفتم در کنار خانقاه دیدم آنجا سروران بی کلاه

یادرغزل بااین مطلع:- بهر خشتی نگر رازی تهفته زمانی برلبش گلها شگفته
یادرغزل دیگر بااین مطلع:- مردی هرگز نجیزد در دل نامردمی مهربان هرگز نگردد نیش زهر کژدمی
شاعرما از اوضاع جنگ جهانی دوم نیزدل پرخونی دارد و در قطعهٔ بلندی که بااین بیت آغاز میگردد.
از آن یاد می کند:- ندانم چه خواهد شدن زینهار از این گردش چرخ ناپایدار
همانطورکه رسم همهٔ شاعران است، از گذشت عمر و از جوانی خود در قطعهٔ یاد میکند که بااین بیت آغاز می شود:- مرا روز جوانی باغم و اندوه بپایان شد گذشت عهد و شباب پیری از چهرم نمایان شد
در قطعهٔ «ایران گذشته»، هنگامیکه شاعر از ایران کهن یادمیکند، سخنش چنان اوج میگیرد و فروشکوه ایران هخامنشی و ساسانی را بیاد میاورد و چنان سخن پرشور است که انسان را با خود بزمانی دور میبرد و مدتی به تفکر و اندیشه وامیدارد که چرا ایرانی با آن همه فروشکوه و بزرگی بروزهای سیاه و بدبختی دچار شد و انسان را بیاد نمایشنامه های منظوم شاعر ملی عشقی میانداز.
غزلهای عارفانهٔ «خاضع» منحصر باین چند نمونه که یادنمودم نیست، بلکه در بیشتر صفحات این «مجموعه اشعار» که در دست و پیش روی شماست، بغزلهای عارفانه برمیخوریم و باید بتمامه آنهارا خواند ولذت معنوی برد.
در یکی از قطعاتیکه در جلددوم دیوانش آمده است، به شاعر نخستین پسرش اندرز میدهد که در این قطعه خواننده تصایح «حکیم نظامی» شاعر پرآوازهٔ ایران و یاجامی، آخرین شاعر کلاسیک ایران، رابیاد می آورد. اگرچه این نصایح و اندرز بحد اشعار دو شاعر یادشده نیست، ولی در حد خود زیبا و چون از صمیم قلب سروده شده بدل می نشیند. در صفحهٔ ۲۵۸ نیز غزلی دارد که خواننده رابیاد یکی از غزل های دیوان شمس میاندازد و نسبتاً زیباست.
خاضع، علاوه بر اشعار زیادی که سروده است و نمونه هایش در این مجموعه گردآوری شده است، خدمت شایانی به نشر زبان و ادبیات فارسی در هندوستان نموده که باید زحماتش راقدردانست وارج نهاد. درجای دیگری در یکی از مقالاتم نوشتم که او تنها و بیک تنه باندازهٔ یک «خانه فرهنگی» عریض طویل، به زبان وادبیات جدید وکلاسیک ایران خدمت نموده و سبب شناسائی بسیاری از کتب کمیاب چاپ هندوستان را تهیه و بایران فرستاده است و علاقمندان بآن گونه کتب را از خود خشنود وخوشحال ساخته است.
چاپ درسام نامه که در دو مجلد و نیز چاپ کتاب تذکرهٔ نتائج الافکار و چاپ ترجمهٔ فارسی کتاب «مینوخرد»، که نسخهٔ خطی منحصر بفرد آن در کتابخانهٔ مؤسسهٔ شرقی خورشیدجی کامه در بمبئی

نگهداری میشود، رادرهندوستان منتشر نموده است.

هنگامی که بمطالعهٔ اشعار «خاضع» می پردازیم، آن وقت است که با ایرج میرزا هم عقیده می شویم که:-

شاعری طبع روان می خواهد نه معانی نه بیان می خواهد

یکی دیگر ازخدمات قابل ذکر او، گردآوری وچاپ اشعار سیداشرف الدین مشهور به نسیم شمال است دردو مجلد. اغلب کتابهائیکه اقدام بچاپ آنها نموده است یا کمیاب است یا نایاب.

سوانح مختلف روحی که برای گویندهٔ این اشعار پیش آمده است، اشعار اوراا اینطور روان نموده و بطرف اندیشه‌های عرفانی سوق داده است.

من ازخواندن اشعار این «مجموعه» حظی وافر بردم وایمان دارم سایرخوانندگان نیز، آنهاکه اهل دل هستند، ازمطالعهٔ آن، برای مدتی هرچند کوتاه هم باشد، بعالم معنویات سیر خواهند نمود. ازخداوند میخواهم که بایشان توفیق بیشتری عطانماید تااقدام به اشعار بچاپ نشده اش بنماید و علاقمندان به آثار واشعارش رانصیبی بیشتر باشد. پیروزی ایشان را ازیزدان پاك درخواست دارم.

این مقدمه روانشاد دکتر فرهاد آبادانی استاددانشگاه اصفهان دربهمن ماه ۱۳۵۸ با پست هوائی برای چاپ دراین کلیات ارسال نمودند که بمارسیدواینك به چاپ آن اقدام میشود دوست بنده و استاد ارجمنددرآغاز فروردینماه ۱۳۵۹ روزنوروزجمشیدی درگذشت روانش باروان وفره وهرهای نیکوکارکه روزنوروز به بازدیدخانواده خودازآسمان فرومیآینده بآنان پیوست آمرزیده و بهشت برینش جایگاه باد خاضع

اصفهان - دهم بهمن ماه/۱۳۵۸

فرهاد آبادانی

این اثرناچیز مدت‌دوسال و ۹ماه تمام درزیر چاپ درآمده باغلط های فراوان چاپی، چون حروفچین وچاپ کننده از دانستن زبان فارسی بی بهره بودند هرچه ازتصیحح آن میکوشیدم بازهم بیهوده بوده است امیدکه خوانندگان باصلاح آن بکوشند وبرماخرده نگیرند

این کلیات درآخرین دوره رژیم سابق بزیر چاپ رفت پس از دوسال واندی که از انقلاب اسلامی ایران میگذرد از چاپ خارج شد درین مدت انقلاب اسلامی ایران به‌پیروزی رسید قانون اساسی ایران تدوین صدربنی‌صدر برگذیده شد ودرآخر خورداد ۱۳۶۰ واول غایب ومجلس اورا بریاست برکنار نمودند

این‌کلیات بهمت وجوانمردی‌دودوست بزرگوار وارجمندم‌بچاپ‌رسید یکی ازراه مادی ودیگری از راه معنوی بمن کمک شایان وشایسة نمودند که سزاوار آفریند گوینده این کتاب پیوسته از آن دومرد همت بلند ممنون وسپا سگذارم از خداوند متعال خواهانم که پیوسته یارو یاور ومددگار شان باشد

ناشر کتابفروشی خاضع بمبئی ۷

KHAZE BOOK SEELERS
Balaram Street, Bombay-7

SUPER TRADERS, M. Azad Road, Lohe ki Chawl, Madanpura Bombay-8

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

غزلیات

امشب از دست تو می ریخت به پیمانهٔ ما — کرد روشن به نظر دیده دل خانهٔ ما
سیر کردم همهٔ کون و مکان ملکوت — سوخت از شمع رخت هستی پروانهٔ ما
جستجوی تو بهر جا که نمودم دیدم — لامکانی تو ولیکن شده همخانهٔ ما
دارم امید که ترکم نکنی روز و شبی — بی تو ویران شود این لانه وکاشانهٔ ما
نامت از هر نفسی یاد کنم تا تو توئی — تانگاهی فکنی بر رخ مستانهٔ ما
گر برحمت تو دری بازکنی بر رخ من — باز آباد شود خانهٔ ویرانهٔ ما
یك نظر سوی من افکن زره لطف وکرم — تا شود پرزمئی مهر تو پیمانهٔ ما
دیر گاهیست که دارم نظر از سوی تو من — تا دهی کام دل سرکش دیوانهٔ ما

خاضع در هجر تو سوزد تو به پیش نظری
نی تواند نگرد دیده غم خانهٔ ما

گر از میخوارگان جوئی نهایت حال مستان را — ندایت میدهد مرغ خوش الحان شبستان را
دل ازهرشعله میسوزدکه عشقش نام بنهادند — زند بر قلب مجروحم صنمبر تیر مژگان را
ندانم عشق ناپیدا چراسرها بشور آرد — زمام اختیار از دل ربا یدروی خوبان را
من اندروادی عشقت چنان سرمست وحیرانم — نه پیچم سرزفرمانت که چاکیده گریبان را
بصحرای جنون اکنون چوطفلی زاروگریانم — چو ابر نوبهاری اشك خون بگرفته دامان را
شرر اندر شرر بارد مرا دل درکف یاری — که اومستانه میدارد رخ گلفام جانان را
نترسم ازغم عشقش که دل بریان کندچشمش — چو بندد بشکند باری همانا عهدوپیمان را
به پایش سر نهادم تا که عذر من پذیر آید — نه پذرفت آن دلارامم چودیدی کندن جان را
بنرمی هرچه گفتم پاسخ من در درشتی داد — ازو مهرو وفا هرگز ندیدم لطف واحسان را

بغم خاضع گرفتار آورد چونان که بتواند
نسازد بامن او یکدم بود دریای طوفان را

آفرین بر آن رخ تابندهٔ روی شما میبرم من سجده هر شب طاق ابروی شما
نازنینی ناز پرور همچو گل اندر چمن پر شکن زلف پریشان باشد آن موی شما
لحظهٔ نی خواهم نشینم در برت ایسرو ناز تا به بینم خوبتر آن قد دلجوی شما
دلبری دل میبری هم جان و ایمان میبری میکند دیوانه ام آن چشم جادوی شما
نرگس مست تو گوید بامن مسکین سخن رمزها دارد همانا چشم و ابروی شما
کوس رسوائی زنم از عشقت ایماه تمام گشته ام باریك همچون تار گیسوی شما
پر تو حسنت دما دم شعله بر جانم زند گشته ام مجنون صفت ازدیدن روی شما
چند خواهی کرد ما را در کنارت بیقرار من قراری بازیابم شب در آن کوی شما
لذتی بخشد دلی گر با دلی الفت گرفت دل بدل کن آشنا چونان بود خوی شما
مهمانم میزبانی دل بدست آورد می سوزشی بر جان من افتاد از آهوی شما
می نترسم گر برانی در برت ایسرو ناز چشم من گریان شود چون آب درجوی شما

خاضع شدرسوای کویت در بر هرخاص وعام
می سراید نغمه ها چون بلبل از کوی شما

دل چه باشد ذره نی نور خدا کاندران دریای قدرت شد جدا
آمد اندر لختهٔ خون جگر جا گرفت آن پرتوی کاوشد جدا
بر دل روشندلان آمد فراز هر دلی آن ذره ناید آشنا
آنکه بیند بس نهان در چشم دل آن بود مردی در عالم پارسا
خانهٔ هر دل نگیرد روشنی هر دلی ناپاك نگردد از خدا
پاك باید دل چو آب از جو روان ورنه کی یابد پیام از کبریا
هر دلی اندر فراز سینه نی دل نباشد تا کند او ادعا
گوش دل راز زمان بتوان شنید بی وجود برق و تنیم از هر کجا

خاضع دل باشد نهانی پرتوی
کان زاقلیم بدن باشد جدا

من این پیره زال جهان بارها به عقد آوریدم به پیمانها
چوشد بسته عقد من واو نگر فزون بود دیگر و را شویها
بهر یك جدا بسته پیمان بدی نکردی روا کام دل جویها
بهر یك بگفتا که کامت دهم روان سازم آبت بهر جویها
بر آورده گردانمت آرزو کنم نیك بختت بهر سویها
بهر شوی تنها بدادی نوید که کامش بر آرد چو گل بویها
ولیکن نکردی وفا با کسی همه گشته نومید ازو شویها
هنوزم بود بکر این پیره زال کند زال گیتی دژم رویها
تو خاضع دگر گرد این پیره زال
مگرد تا نه بینی ز غم رویها

گوئی‌که دل‌خون‌نشدچرا ازدیده بیرون‌شد چرا آ گه نیم زین ماجرا تا سازمت ازآن رها
مسکین دلك غمناك شد از دست غم بربادشد باشیون و فریاد شد بانشنود او افترا
آلوده کردن دامنش برهم در ید پیراهنش تاز و نیابند ساکنش کاریکه کردند نارو ا
از این همه بیهودگی جانم بشد فرسودگی زان تهمت و آلودگی برخود نگیرد ماجرا
این‌شدکه دل‌شددر بدراز دشت ازکوه وکمر چون بودازاینجادرخطربگرفت‌ازاینجاانزوا
کنون‌که‌شددورازوطن‌آسودگشت‌ازمکروفن رنجید و خونین شد کفن آواره در ملك فنا
سارش‌نمیگیرد دگر با این زمان و شور و شر گفتم سخن ها مختصر پندی نه بپذیرد ز ما
آهنگ رفتن کرده اوخاضع چه بندی دل بدو
بشکسته شد تنگ وسبو درگیرودارو ماجرا

آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما سوخت از شمع رخت هم پر و پروانهٔ ما
نالهٔ کرده ام از هجر تو هر شام و سحر هیچ یاری نکنی از دل دیوانهٔ ما
سوختم از عشق تو آنسان که ندانم چه شود عاقبت بر دل ریش و غم و غمخانهٔ ما

سخت گیری چکنم گرندهم دل بغمت　　بار سنگین که نهادی تو برین شانهٔ ما
دوش گفتم که غمت می بخورم بار دگر　　سایه افکنده غمت بر دل و کاشانهٔ ما
چاره ئی نیست مرا آنکه بسوزم به غمت　　سوخته از هجر تو گردیده همین لانهٔ ما
تاخت وتازی که نمودی تو برین جان‌ودلم　　صد شررها که فگندی تو بویرانهٔ ما
جورت افزون شده دانم همه از روی وریا　　آتش افروخته ئی دوش تو در خانهٔ ما
قدر امروز ندانی چه کنی فردارا　　که ندانم چه کنی بادل غم خانهٔ ما
هیچ میات بنود تاکه بیائی سر لطف　　ویژه دانم نظرت نیست برین لانهٔ ما

خاضع آواره نمودی تو بهرکوی وگذر
کن قدم رنجه نگر همت مردانهٔ ما

دگرشب فتنه ئی دارد نگاه دلفریبی را　　که برما میکند هردم نگه بردست وجیبی را
خرامان وارمی آید شکرریزان لب لعلش　　کشیده ابروان او برداز دل شکیبی را
گل‌رویش خوش وخرم بودچون غنچهٔ‌تازه　　تکان را میدهد یکدم دل پیرادیبی را
سخن ازاو نمیگویم زخود پروازمی انیك　　بهرکس داده انداول همان‌وبخت ونصیبی‌را
یکی درملك خودگردد زنعمت شاد وآبادان　　دگربارنج وغم‌گردد فرار اندر غریبی را
بود مرقسمت هریك زنیك وبد سرانجامی　　که باید طی کند آنرا فراز وهم نشیبی را
یکی مومن شود دیگر زکفرش دل فغان آید　　نداندکس‌که چون‌گردد جهان پرمکروریبی‌را
یکی آرام دل دارد دگرچون پابگل دارد　　یکی را دل خوش وخرم دگر دل پرنهیبی را
یکی با اشك تر دامن دگرآلوده تر دامن　　یکی پاك‌هردواین‌دارد رخش‌ماندچوسیبی‌را
یکی بیمار میگردد که جوید باز بهبودی　　دگراز بهر اوباشد که‌خو اندش طبیبی را

بتدبیر اندری خاضع ندانم چیست تدبیرت
مگردز فکرآن باشی که‌داری هم رقیبی را

زهر و نوشت نوش باید هر دوتا　　شاد و غم آغوش باید هر دوتا
دام و دانه هر دو میباید که دید　　رنج و راحت کوش باید هر دوتا

سختی ایام و روز کامران جلوه‌گر همدوش باید هر دوتا
همدم و همراز یار بیوفا روز و شب می نوش باید هر دوتا
تنگدستی و نشاط زندگی تلخ و شیرین نوش باید هر دوتا
شادمان بودن و در غم سوختن کفر و ایمان دوش باید هر دوتا
سفرهٔ بی نان و نعمت بیکران دید و دل خاموش باید هر دوتا
خندهٔ لب اشك سرخ دیدگان همدم و همدوش باید هر دوتا
کامیاب و نامراد از روزگار
خاضع این سرپوش باید هر دوتا

مقام دل نباشد جایگاه کینه توزیها مقدس تر ز دل نبود مده جا فتنه توزیها
مکن اندیشهٔ بد تا نگردی دامن آلوده شرر خیزد در آن یکسر نخیزد دل فروزیها
توروشن کن دل خودرا که تابدنور ازان هردم مکن آلوده دل باری که گیرد فتنه توزیها
دل روشن کند کاری که ماند یادگار از او چرا رنجیده میداری دل از ایمان فروزیها
مکن کاریکه دل سوزد کشد آه پی اندر پی چرا باید کنی کاری که گردد کینه توزیها
دل آلوده کن پاکش که گردد همچو آئینه نهال بدبر افگن تا نه بینی دل ستوزیها
بکن محراب دل روشن ازان راز حقیقتها که گردد همچو آئینه به نیکی جامه دوزیها
مکن ویران سرای دل تو از مغروری ونخوت که گردی ناتوان روزی ازان آتش فروزیها
بکن تو خانقا دل مثال نور تاباتش که اجرت میدهد افزون خدای دل فروزیها
بیا خاضع حقیقت جو ازان دلهای نور افشان
گریزد اهرمن آنجا مقام نیك توزیها

گوش دل پیش من آور تا دهم پندی ترا نیك می باید شود کردار دلبندی ترا
درسخاوت باش پابر جاچو کوه بیستون اندرین کار همچنان بینم که پابندی ترا
باادب باش ونکوکن بهر نیکی درجهان نیك‌کردن نیك بودن نیك خرسندی ترا

فکر نو آور بیارو کارنو بنیادکن تادهد هر کارنورا سود بی چندی ترا
راستی را پیشه کن در کاروکسبت هرکجا تافزون گردد بگیتی آبرومندی ترا
خاضع در پند توکوشد تابیا بد کام دل
چون پدر باشد همانا مهر فرزندی ترا

هر آن چشمی که گریان شد بجوراز نهانش را نشین درخلوتی باوشنو شرح وبیانش را
گر از دستت برآید بار غمهایش سبکتر کن که تاچون غنچه لب خندان شود بینی چنانش را
چه باشد گر ترا لطفی بود از بهر دلجوئی چنین گرشد همیدانم که بینی بی فغانش را
اگر مرهم نهی بر زخم دل سوز جگر ریشش دلش شادو لبش خندان شود مر دیدگانش را
چنین باید که باشد مردمی در شیوهٔ هرکس چه خوش باشد اگر انسان شود گلشن عیانش را
همین انسان تواند شد فرشته خوی از هرجا اگر در دانش پاکی رها سازد توانش را
به اصل خویش برگردد اگر باشد داش روشن وگر نه دایماً برهم شود هر آشیانش را
بمردم مردمی باید توان داری اگر خاضع
اگر انسان شود مردی شود روشن روانش را

دلا بر گو بمشتاقان دنیا که باشد این سرابی دل فریبا
مبادا دل بر آن بندی که روزی ببباید کندن ورفتن ازینجا
مداوا کن تو درد زندگانی مکن عجلت بشو دایم شکیبا
سرابی پر فریب و پر فسون است گهی زشتی نمایدگاه زیبا
نشاید اعتماد از چرخ گردون نمودن هم زعمر خویش گویا
به نیك وبد ببباید ساخت ناچار نه بتوانی رهائی یافت زانها
بکس خاضع به یکسان گردد این چرخ
دما دم زیر و روئی زیر و بالا

گر تو جوئی یار در گرد جهان گشتن چرا یار درپیش توو تو دربدر گشتن چرا
آنکه هستی سالها جوینده اش درهرکجا در وجود خویشتن گم کرده سرگشتن چرا
پیش پای خود نه بینی دورها دیدن کنی با چنین هوش وذکاوت لیك خرکشتن چرا
انچه خواهی دروجود خویشتن کن جستجو جستجو ازخود نکردن بی ثمر گشتن چرا
گردلت روشن بود راز نهانت آشکار میشود بیهوده درجای دکر گشتن چرا
اسب همت کن بزین وبرنشین برپشت او تایابی آنچه خواهی پس پکر گشتن چرا
باش تا روز یکه یابی کام دل در یکنفس آنچه دانستن بباید بی خبر گشتن چرا

خاضع اندر جستجوی یارهستی دل بجو
دل نه جستن خودپسندی بی اثر گشتن چرا

تو گلشن دل و جانی عزیز دیدهٔ ما تو سر و مهرو وفائی عزیز دیدهٔ ما
بهر کجا نگرم من تو درنظر دارم تو خود سپیدهٔ عشقی بجان دیدهٔ ما
تو روشنای دل هستی ودیدهٔ بینا تو آفتاب نهانی بچشم و دیدهٔ ما
تو گوهری که نیائی بدست کس روزی امید و راحت جانی گل گزیدهٔ ما
تو سرو ناز گلستان همت مائی که گوش کس نشنیده است دیده دیدهٔ ما
تو آسمان دلم کوکب درخشانی که جلوه هابنمودی بدل بدیدهٔ ما
تو آن گلی که گلستان فرو بیارد سر به پیش روی ونگاهت به چشم و دیدهٔ ما

تو نو گلی به گلستان دیدهٔ خاضع
عزیز جان و دل هستی و نور دیدهٔ ما

آن ساغری که دادی یاداست هنوز مارا بر دیدهٔ دل آید دیدار آشنا را
هر چند که خودستائی شد کرده پوزش ما بپذیر ز مهر و الفت آهنگ دل نوا را
ما درد کشان کویت رخصت بده بسویت تا نوشم از سبویت دل خسته بینوا را
دل بی تو پرزغم شدهم دیده پر زنم شد هم خاطری دژم شد مشکن دلم خدا را

سر گشته گشتم امروز در وادی جگرسوز　این خاطریست جانسوز از یاربیوفا را
دردل بغم خروشم هرچندکه من خموشم　آمدندا بگوشم کم کن دگر جفارا
چون راز دل بگفتم دل راز کینه شستم　چون غنچه ئی شگفتم باز آ تو ای نگا را
خاضع نگر بکویت گر دتده جستجویت
گوکی شود که رویش بیند گهی شما را

بهشت کام و مراد است و شا کامیها　بگوشه ئی که نباشد عداوت دلها
بهشت رامش جانست و ساغر و مینا　بهشت جای امانست و بی شرو غوغا
بهشت گلشن و باغست و جوی آب روان　بهشت شادی جانست و رامش دلها
بهشت بی غل و غش جای‌مرد پاکانست　زنان پاك در آنجا شوند بی همتا
بهشت گر تو بخواهی بود که پاك شوی　وگر نه دور بمانی بگوشه ئی تنها
بهشت بود ز بهر پاك دیدگان پاك اندیش　نکو دلان نکوکار و نیك جوئیها
هر آنکه ره بگراید براه دینداری　بداد و هم بدهش گشته است ره پیما
چنین کسان به بهشت برین روند روزی
تو خاضع کی بسپاری چنین رهی زیبا

نهان تو گوشه چشمی بسوی ما بنما　رهی بسوی سعادت بروی ما بکشا
کنونکه عمر بهفتاد وپنج بگذشته　نظر براه عنایت بسوی مابنما
گشا گرة که بکارم فتاده می بینی　نظر بسوی من افکن تو مشکلم بکشا
مکن بآخر عمرم ذلیل و خوارو تباة　مرا گران شده بار گنه سبك فرما
دلم چو آئینه کن روشن ازنگاة خودت　دو چشم دل بنما همچو خور تواش بینا
هدایتم بنما در رة نکوکاری　که راه بد نروم درنهان وهم پیدا
تو خاضع را برهی بر که نیکوان رفتند
که تاشود بره نیکوان بره پیما

بهرسری نتراود تفکری زیبا   که هر سری نشود مرسخنوری دانا
نه هر دلی بتواند که دلبری داند   نه هر رخی بشود خنده روی و خوش سیما
نه هر که زر بودش کارنیك بتواند   کند بمال خودش چونکه نیست مرد عطا
نه هر که دانشی آموخت پر خرد گردد   نگردر آن چو گهرها بدیدهٔ بینا
نه هر نهال توانند که باور گردد   شود بهمت و الای خویش ره پیما
نه هر کسی بهنر آشنا شود روزی   نه هر رخی بتواند که جود شود زیبا
بکار و کوشش و مردانگی و دانائی   توان رسید بجائی که نبودش همتا

بکوشش و هنر عشقها توان خاضع
خودی رساند بجائی بهمت والا

بکوش دل فروکن پند هر استاد دانا را   دل تار یك خودگردان چو شمع عشق بینا را
فراز کعبهٔ دل کن زیارت در حریم آن   بهمت کوش امروزت نباهم فکر فردا را
چنان کن زندگانی در جهان از نیك بنیادی   بکردارت شودخوشنود همان دارا یکتا را
بر آور دستی از همت بکار ناتوانیها   بمردی کوش درغیرت بکار نیك و زیبا را
رها کن در سرت فکر بداندیشی وبدبینی   تو فکر نیك و کردار نکوکاری بهرجا را
بکن فکری بروز واپسین خود درین گیتی   نخورهرگزفریب و دل مبند برزال دنیا را
مپندار اینکه پنهان کاریت در زیرخاکستر   بماند اینچنین نبود شود روزی هویدا را
بجام عمر خودسنگی مزن از روی نادانی   تو واقف میشوی آنگه بشکسته است مینا را

جهالت خاضع آدم را کند خوار و زبون هرجا
به پیری آرزو مندی نیابی روز برنا را

خسروبی تاجم وبا کلك خود فرمانروا   در ادب کوشم که آرم کشوری در زیرپا
نشك تیز کلك من طبعی گهر یار آورد   تاشود دلهای دانا زین گهرها آشنا
اشك چشمش بادهٔ نابست در دفتر نگر   خوش پروبال است گویا همچنان بال هما

ریزه کاریهای او استاد میداند هنر　آفرین گردیده اندر خامه پر دازی غنا
گشته رشك دیگران درشیوه های خویشتن　اندرین دریا شناور گشته او بی رهنما
دانه های در فراز آرد بدریای هنر　هر یکی نایاب باشد درجهان چون کیمیا

خاضع هرگز ادعایش نیست در دانشوری
هست گمنامی نشسته گوشهٔ در انزوا

مکن دیدگانم بغم مبتلا　میاور مرا پیش روز بلا
به بخشا بر این بنده پر گناه　که باشد سزاوار روز جزا
ندانسته گر سرزد از من بدی　بشو خود بر این بنده ات رهنما
منم نسل آدم خطا کرده ام　عطای تو پوشد جهانی خطا
میا زار ایندل بجرم گناه　که بر درد مندان تو بخشی شفا
مرا رهنمائی کن از هر دری　که گردم زهر گونه بدها جدا
تو دریای بخشایشی بخشش آر　به بخشا مرا هر گنه داورا
اگر نا پسند آمدم در عمل　زپندار و گفتار و کردار ها
قلم درکش از کرده های بدم　من امیدوار تو ام ای خدا

به خاضع بده نیك آمرزشی
روانش بده جای خوب و صفا

تابکی گریان نمائی چشم خونبار مرا　تابکی بر هم فشاری این دل زار مرا
تابکی بامن جفا کاری کنی بگذراز آن　تابکی بر هم زنی هر گونه پندار مرا
تابکی آواره سازی این دل خون گشته را　تابکی بندی تو آب از روی گلزار مرا
تابکی این سینه را چون کوه غم بار آوری　تابکی خواهی بسوزانی دل زار مرا
تابکی شمشیر کین بردست گردی حماه ور　تابکی کین توزگردی روی افکار مرا

تابکی آلوده سازی دامن پاك از فساد   تابکی گردی گل اندوه پر خار مرا
تابکی تنگ آوری بر من نگاه روزگار   تابکی پر خواب سازی چشم بیدار مرا
تابکی خاضع بداری درفشار زندگی
تابکی نالان نمائی جسم بیمار مرا

بادهٔ تلخم بده ای ساقیا   وارها نم از غم دل حالیا
کن شگفته این لب غم بسته‌ام   از صداقت کن نه از روی و ریا
مزرعه دل آبپاشی کن که غم   دل نریزد زیر سنگ آسیا
شادمان گردان دل از بار غمش   شرم اندر دیده مباید حیا
با خیالت کن سفر بگذشته را   یاد آور کار نیکان نیا
از برای این دل غمدیده ام   هدیه‌ئی آور که دل گردد رضا
خاضع ساحر نیست مردی ساده است
کوششی کن تا نگردد مبتلا

چه خوش باشد گل و صبح نگار و باغ بستانها   کناره مرغزار و خوش نسیم و مرغ والحانها
خوش آینداست اگر گردد بکام روزگاری چند   می و جام و شراب و دور ازین غوغای انسانها
بود سرسبز و خرم کوه و دشت و دره و صحرا   نسیمی خوش وز دهر سو شود پرعطر دامانها
نباشد شور و حرص آز و مکر و فن همی آنجا   درختان سبز پر میوه بود هر باغ و بستانها
همی چوپان چراند گله در هر دشت آهسته   در آن پهنای کهسارش که سرسبز است دامانها
درختان سبز و خرم پر گل و پربار همی بینی   شود نور دوچشمت بیشتر ازدیدن آنها
اگر نم نم ببارد بارش و باد صبا خیزد   بهشتی بهتر از آنجا نه بینی هیچ ایوانها
نوای آبشار آید بگوشت خوش نوا گردد   کز آوازش بری لذت شوی بیخود چو مستانها
خوش است خاضع دمی آنجا بیاسائی و خوشباشی
شوی دور اندرین شهری که تن کاهد همی جانها

خرما آنشب که بینم روی و آغوش ترا — بوسه خواهم زد برآن لعل لب نوش ترا
شکوه‌ها از سر کنم از دوری رخسار یار — تار ساند آنهـه باد از بنا گوش ترا
شیوه‌ئی درپیش دارم گر قبول افتد ترا — رشـتهٔ بکسسته را پیوند از آغوش ترا
در کمال دلبری دیدم جمالت بی بینظیر — کاشکی دستم رسیـدی بر برو دوش ترا
کرده‌ئی ما را فرامش من هم یادت کنم — کی رسید فریاد من در حلقهٔ گوش ترا
دوش دادی می فزون آنساقی گلفام را — اینزمان گشتم سروپا جمله مـدهوش ترا
آنچه کردم صبرنامد راهی از هجران پدید — شاید انیرا باز یا بد قـدرت هوش ترا

درد هجران خاطرم آزرد خاضع چون توان
ره بمقصد کی بر در کوی و آغوش ترا

با آفتاب رویت خرم دلم خـدا را — هستم بجستجویت در کوه و دشت و صحرا
آشفـته و پریشم بر من نما ترحم — آواره زین وانم میخواهد این خـدا را
شیـدای کوی جانان گردیده بیقراریم — گر دیده زار و مجنون ای همتی خدا را
ملك و جود و هستی در وادی فناشد — راهی دگر نباشد دل پر امیـد و شیدا
در گیر و دار غفلت عمری بخواب رفتم — خواب و خیال باشد بگذشته عمر ما را
چندانکه خون ببارد دل در وصال یاری — کی مهربان شود گو آن یار بیوفا را
هرگز نه باز گردد روز شباب و عشرت — روزیکه رفت و بگذشت سیمرغ و کیمیا را
اکنون شمر غنیمت این روز و ساعت و دم — یك دم کشی ندانیم چون گردد حال‌ما را
ما مست و پر خماریم اندر سرای ششدر — چون گوسفند نادان در کشت وزار وصحرا
آنگه که فربه وچاق گردیم و شاد و خندان — قصـاب دهـر برد آنگـه گاوی ما را
در سرنوشت وقسمت آشوب جنگ نبود — اندر ازل نوشتند پیش آمدت قضـا را

ازدرد ورنج وهجران خاضع چه‌میتوان کرد
ما خود که نا تـوانیم بایـد کنیم مدا را

عشق بتان آمده بر دل مسکین ما   تا که کند تنگ و تار خاطر غمگین ما
برده دل و دین من شاهد دیرین من   کرده بپا غلغله صحبت دیرین ما
رشك بهشت برین روی صفا بخش او   راحت جانبخش او جلوه و تمکین ما
تیر نگاه و را کرده به جانم اثر   برده ندانم کجا این دل مسکین ما
شب که شود جلوه ها میکند از هر طرف   خیره نماید بخود چشم جهان بین ما
کرده دلم بی شکیب نرگس بیمار او   برده زتاب وتوان شاهد شیرین ما
تن چه بود برگ گل مرمری نازنین   یاد نیاید و را خاطر دیرین ما
مهرو را بر دلم کرده چنان آشیان   تا باید کی رود بر دل مسکین ما
آتش مهرش همی بر دل ما روشن است   هیچ نگردد خموش آذر بر زین ما
آتش پاك آمده بر دلك روشنم   میزند هر دم شرر بر دل خونین ما

خاضع نتاند کند ترك وفای و را
تاچه کند آسمان زهره و پروین ما

از من مسکین سلامی ای صبا   بر بر آن یار عزیز بی وفا
گو که چونست حال این ناچیز را   گشته اندر بحر محنت درشنا
غرق در دریای محنت او و تو   هرگز احوالش نمپرسی چرا
زندگانی حال هم پرسیدن است   مردگان راکس نپرسد ماجرا
در خیالت اینکه ما هم مرده ایم   گشته ایم از دار فانی خود فنا
یا گسسته گشته مهر اندر دلت   یا نمانده آتش مهرت به جا
یا بدیگر داده ئی دل در نهان   یا برفت از خاطرت رخسار ما
پس چرا از ما نمیپرسی دگر   یا که از من دیده‌ئی رنج و جفا
از خدا آسایشت خواهم همی   من جفا هرگز نمیدارم روا
مهربان و باوفا و نیك دل   بوده و هستم من از بهر شما
خاطرت را رنجه کی میداشتم   رنجه کردی خاطر من مرحبا

دل فرو از بحر غم شد غوطه‌ور   تا که دورم از تو ای سیمین تنا
خاضع همچون آسیا گردد سرش
تا که هست از یادت ای سیمین برا

نکورویان نمیدانند حال ما پریشانها   که بر دلهای ما بارند زمژگان تیر پیکانها
چه سخت است اینکه بینم روی خوب خوبرویانرا   که اندر دلبری دلها برند از شوق دیدنها
بیا ساقی بده جامی که دل بیغم بیا ساید   نگردد گرد غم روزی که غم را نیست پایانها
چه خوش روزیکه جان با مهر جانان همنشین گردد   بر آرد کام دل زان آتش سوزنده سامانها
چه خوش باشدکه ماهم دل بلطف یار بربندیم   که از لطفش گشاید زین گره هربند مشکلها
سوای دوست کس را کی توان یار صمیمی دان   که با دشمن نسازد پاش کردن راز مقلها
مشو مغرور اندر هستی دنیای دون باری   که دایم نیست جاویدان تن هرگونه انسانها
نباید خویشرا بر دام دیو و دد بیالودن   چوشد آلوده کس دیگر نباشد جزو نیکانها
بیا خاضع عنان دل بسوی آز بر گردان
تو گر زین ره کنی پیشی نیابی زان پشیمانها

ریزه خوار سفرهٔ دونان نباشد جای ما   این سخن نپذیرد هرگز همت والای ما
خیمه درصحرا ز نیم و چور منزل کم کشیم   مدح بیخود بر نخیزد از لب گویای ما
گرچه در فقریم لیکن حشمتی داریم و بس   کز سر لطفش نه بینم کس دگر همتای ما
روح سرکش دارم ازتن کان نسازد با کسی   بار خود بردوش کس نگذارد این شیوای ما
بلبلی اندرچمن چون این غزل نتوان سرود   می سراید بلبل طبعم غزل پیمای ما
درد اگر دارم نجویم از کسی درمان آن   درد پنهان گشته اندر سینه آتش زای ما
لب اگر خشکیده گردد آب منت کی خورد   آب روی خود نریزد دیدهٔ بینای ما
گر شوم سرگشته و حیران بکوه و دشت و در   سر فرو نارد بر دو نان قد رعنای ما
یار نازش کم کشم گر ناز خود افزون کند   ناز حسن نازنینان کی خرد شیوای ما

سر بصحرا می نهم تا کم به بینم روی کس　　تا نگردد چاپلـوس این گوهر والای ما
جام دون هرگز نگیرم تا نگردم مست ازان　　مست جام دیگران خوش نبود از سیمای ما
خاضع ترك لهوولعب کردن بودم آسان ولیك
لهو و لعب معنوی باشد خـرد پیمای ما

شاد بایـد زیستن اندر جهـان بی وفا　　چون نباشد عمر ما و زندگانی را بقـا
پنجروزی کانـدرین دارفنا ما ساکنیم　　نیك بودن نیك کردن باید اندر هرتنـا
باهمه مخلوق ونوع خود ببـاید مرحمت　　کرد اندر کوشش واندر عمل هرجا به جا
مردم آزاری مکن گر مردمی ناید ترا　　بد مکن گر خوب نتوانی کنی در حق ما
مردمی آمـوز و با مردم برافت زندگی　　کن درین ایـام عمرت بی دغا و بی ریـا
سالـك راه حقیقت شو که گردی محترم　　در فساد و فتنه بازی دور باش از هر کجا
راستی جو تابکامت گردد این چرخ برین　　کذب رابگذار وبگذر تانیفتی خود به چا
رحم وانصاف و مروت این سه فرض آید ترا　　تا بکار وکسب نیکت این سه باشد رهنما
دامن از آلودگی پرهیز کن پاکیزه دار　　تا نگردی زشت و بدنام اندرین دار فنا
معرفت کن پیشه تا گردی بعـالم سرفراز　　نیك نامی پیشه ساز تا نام تو گیرد بقـا
خود پسندی ترك کن کان ناروا باشد همی　　خودنمائی هم بود از فعل انسان ناروا
خاضع باید نیك بودن در جهان تا زنده ایم
نام نیکی گر بمانـد زنـده ایم و با بقـا

ایدل بیا باز آوریم آن آب از جو رفته را　　بیدار وهوشیارش کنیم آن نرگس خوش خفته را
درچشم گیتی کس ندید مانند و همتایش چنان　　ازهرچه گویم بهتر است آن گوهر ناشفته را
باز آ که گویم راز دل رازی که خودنشنیده ئی　　رازی که باشد در دلم راز دل ناگفته را
ساقی بیا جامی بـده جام مئ نابی بده　　تا کوی غم را نم زدل تا دل شود بشگفته را
بر خیزد آن درد و غم آشوبها جور و ستم　　تا این دل از جرم گنه گردد بخوبی رفته را

باز آ که تن فرسوده شد جان و روانم سوده شد
مرکار ما بیهوده شد اقبال و بخت خفته را

شاید نیاید بعد از این دیدارها اندر زمین
اندر قیامت او فتد راز دل نا گفته را

برخیز و هم آماده شد بی ریو و رنگ و ساده شو
تا بازبینی روی من پژمرده و آشفته را

باز آ که دارم آرزو دور از رخ و چشم عدو
تا بینمت بارد گر ای نو گل بشگفته را

دیدارها گردیده شد شاد این دل رنجیده شد
آنگه شوند خندان بهم راز دل ما گفته را

دنیا ندارد اعتبار از کجرویها زینهار
باشد همانا بی مدار این عالم آشفته را

دارم امید دیدنت آواز خوش بشنیدنت
خاضع شود بالیدنت آن نرگس نیم خفته را

ساقی بیا و باده تو پر کن بجام ما
لبریز کن تو ساغر عشرت مدام ما

مطرب بزن تو چنگ و غم دل ببر همی
شاید که مرغ وصل بیاید بدام ما

روزی اگر که گشت جهانی بکام ما
ارزنده باد دولت گیتی بنام ما

هر جا که اسب همت ماشیهه برزند
پاینده باد همت عالی مقام ما

شایستگی ایست همت مادر مقام عشق
اندر حضور او که رساند پیام ما

اندر چمن هزار بسی نغمه ها سرود
برهم شکست شاهد شیرین کلام ما

کردم سفر بکوی تو ای نازنین دهر
جائی که هست عیش دمادم بکام ما

سرکش مشو که دیدهٔ دل خون همی کنی
در اختیار تست بگیتی زمام ما

بیهودگیست دل برقیبان سپردنت
باری بمن تو آتش حسرت بکام ما

پاینده باد دولت عشقت که در ازل
محکم شده است از ره عالی مرام ما

اقبال اگر که یار شود آیدم به چنگ
آن سرو ناز پرور زیبا خرام ما

خاضع مساز همت خود پست از این و آن
بگذشته ام ز ننگ و فزون گشته نام ما

آن سرو ناز من کجا آن لعل خندانم کجا
ماه تمام من کجا سرو گلستانم کجا

رفتم که گیرم زو خبر با دیدگان و چشم تر — افتان و خیزان در بدر آن ماه تابانم کجا
شوریده سر شوریده دل پابند آنماه چکل — پایم فرورفته بگل آن آفت جانم کجا
شیدا شدم هرجا شدم آشفته و گمراه شدم — بی پایه و بی پاشدم آن تابش جانم کجا
من بیخبر گشتم ازاو بیخواب وخورگشتم ازاو — خود در بدر گشتم از او آن مهرتابانم کجا
خرم بهار من بدی توش و توان من بدی — سر ونگار من بدی سرو سخندانم کجا
رفت ونگفتا میروم پنهان شد او غم میخورم — بار گران نتوان برم آن سرو جانانم کجا
خم کرده او پشت مراو امانده شدرشت مرا — ببریده انگشت مرا آن قوت جانم کجا
سرگشته درکوبش شدم آشفته چون مویش شدم — شمع رخ و رویش شدم آن مهر رخشانم کجا
آمد کنون جانم بلب سوزم همی از درد و تب — روزم شده مانند شب آن دیدهٔ جانم کجا
سر بار بار غم شده طاقت ز جانم کم شده — کارم همه در هم شده آن غنچه خندانم کجا

خاضع بشد تاب ازدلش مشکل فزود از مشکلش
غم بر غم افزودی غمش شیرینتر ازجانم کجا

مرا در بند زنجیرش فکنده آن گل زیبا — ببرد از من قرار آن دلبر فرخندهٔ دیبا
شبی تا صبح صادق در کمینش دل نیاسودی — ببردی دل به یغما آن نگار و قامت عنا
مرا افکنده درحالی که خود خود را نه بشناسم — شدم سرمست عشق او و من هرشب اندران رویا
بهر سوئی وهرجائی همی آواره گردیدم — زبهر جستنش بودم همیشه درتك پوویا
غلام نرگس مستش شدم درعین دیدارش — زبهرجستنش گشتم چنان جاسوس درهر جا
شکیب ازمن گریزان شد همی از فرقت رویش — مداماً زار و حیرانم من از دلدادگی گویا
غریق محنتم کردو گذشت از من نگارینم — ندارم طاقتی دیگر ازان چشمان پر شهلا
همه شب محنت آیادم ازآن هجروغم و دردش — نیامد فرصتی دیگر که بینم آن قد رعنا
تمنا دارم ازوی تا که بامن رو برو گردد — سپس باهم کنیم صحبت شویم از نیك وبدجویا
غنیمت می شمارم هر چه پیش آید ز تقدیرم — جز این راهی دگر بنود مرا اندر تك و پویا
اگررویا حقیقت شد سراز افلاك بر افرازم — که در پیشانی مادر نوشتند اینچنین گویا

دل خاضع فغان شد از جمال و روی زیبایش
مگر باشد که بینم بار دیگر آن قد رعنا

باغبان دهر نکشوری دری در پای ما — کاشف اسراردل شد خامه اندر رای ما
قصهٔ مادر مقام خاص و عام آمد پدید — کس نداند چون شد این افکار در رویای ما
باده تلخ ار چشیدم مستی اش نامد پدید — راز ما بنگر که شد فاش از دل بینای ما
صبر مادر هم شکست وشیوهٔ دیگر گرفت — این رخ خونابه از آن گوهر یکتای ما
می پزم در سر خیال از روزگار بهتری — بهتری از خود ندیدم شد تهی مینای ما
عشق او آمد وجودم جملگی در هم بریخت — من ندیدم کام دل زان شاهد رعنای ما
آفتاب حسن او نوری فشاند اندر دلم — گرمی نورش گرفته بر دل بینای ما
گشتم اندر آتش سوزنده اش خاکستری — چون غباری باد برد آن قامت زیبای ما
در شگفتم اینکه چون گردد مدار روزگار — ازچه عنوان میبرد آب از رخ وسیمای ما
دجلهٔ غم در دلم طوفان شد از باد بلا — خرقهٔ مادر ربود ازجسم ناهمتای ما
آنچه کردم کاید اندر جوی ما آب روان — آبی اندر جوی مانا مد هم از سیمای ما

خاضع میدارد امید از روزگار آید بهی
خوش بود گر برسر آید اینهمه غوغای ما

نا جوانمردی بود گر بشکنی پیمان ما — بفکنی کین وعداوت بر دل و بر جان ما
شورشی آری بپا کاین فعل نازیبا بود — میرود از کف همانا دین و هم ایمان ما
قدر تو کم گردد اندر عالم و رسوا شوی — میکنی گریان و نالان هم دل هم جان ما
روزگار هم نگذرد از مردم پیمان شکن — چونکه باشد این گناهی بس گران ز ایمان ما
بخششی هرگز نه بیند در زمین و آسمان — آنکه پیمان بشکند از دیدهٔ یزدان ما
این جهان گردد سر افگنده میان مردمان — آنجهان شرمنده پیش داور وپیمان ما
درجهان کاری نباشد بدتر از پیمان شکن — دوست خواه باشد و یا دشمن بودز ایمان ما

آبرویش میرود نزد کهان و هم مهان انتقام از او کشد آن قادر کیهان ما
عهد وپیمان احترامش داشت می باید همی گو تو غیر از این کنی عالی نه ئی درخان ما
یا مکن با کس تو پیمان یا وفاداری نما بیوفا پیمان شکن بد باشد از ایمان ما
خاضع گر بستی تو پیمان دار آنرا محترم
این بود رسم نکو پایندگی پیمان ما

حرف ب

ترا کشور دل مبادا خراب ترا آب روشن مبادا سرآب
تو در زندگانی شوی کامران نه بر آب روشن توباشی حباب
گلت باد اندر چمن شادمان مبادا شود پر پر اندر شتاب
ترا جام امید در زندگی لبالب شود از کمالت شراب
بوی شاد و هم خرم و نیکنام بگیتی همیشه بوی کامیاب
مبادا که این پیره زال جهان فریبست دهد تا که یابی عذاب
دو روزی ترا بیش بنود مجال بفرمان یزدان تو سر بر متاب
خرد برگزین از ره زندگی که تا سر برافرازی از شیخ وشاب
ترا خاضع اندوه جان کندن است
بروزی که باید رویم زین خراب

در ایرانشاه اقامت دارم امشب دل از نورش فروزان دارم امشب
در اینجا آتشی باشد مقدس دلی پرداد و ایمان دارم امشب
بپا بوسش روم آن آتش پاك که گشتم مومن و دیندارم امشب
هزار افزون شده از سال گردون که رخشانست و من سرشارم امشب
چو تازی حمله ور گر دید از ایران بهند آوردنش بیدارم امشب

در اینجا دادنش جای و مکانی بایرانشاه بود افکارم امشب
از آنروز تا بامروز است رخشان من از پابوس آن دلدارم امشب
قدیمست آتش رخشان ایران فروغش روشن است پندارم امشب
که پاینده بماند دایم اینجا بهند ایرانشه شد دیدارم امشب
خجسته باشد امشب هر شبانم که من همچون گل بی خارم امشب
دلم از نور آن روشنتر آمد بنورش خویشتن بسپارم امشب

شب خاضع خجسته باد و میمون
که در ایرانشه دیدارم امشب

بیا مستم کن از می آتشین آب نه آن آبی کشند از چرخ دولاب
نماسیر آبم از آب توانبخش حمایت کن دل غمدیده دریاب
ترا دیدم خوش و خرم روانی چو گلبرگ تر اندر دیدهٔ خواب
همی خواهم که دیدارت به بینم دلم کن شاد و بر ما زود بشتاب
که یکبار دگر بینم دو چشمت دو چشمان سیه خندان و شاداب
نباشد اعتبار از ما و از عمر که فردا چون شود ایندم تو دریاب
دلی دست آور از هجران و دوری به بخشایش دو جامی باده ناب

به خاضع کن نهایت مهربانی
که گردیده دو چشمانش پر از آب

دلت شادمان باد خندان دو لب بروز تو نایمد دمی تیره شب
دو چشمت همیشه پر از نور باد مبیناد هرگزتنست در دو تب
خرد باد یار تو اندر جهان مبادا جهان بر تو گیرد غضب
ترا کامکاری دهد روزگار ترا کام بادا چو شیرین رطب

ترا تندرستی بود پایدار　　ترا باد فرهنگ و علم و ادب
تو پیرو ز بینم بگردون پیر　　که تو نیکنامی و نکو نسب
کمال و نهال تو بادا فزون　　مبادا که بینی بگیتی تعب
ترا عمر بادا فزونتر ز صد　　ترا باد پیوسته عیش و طرب
تو خرم بوی تا بوی در جهان　　بفیروز مندی بپاید رب

دعای تو خاضع شود مستجاب
شود این چنین کار نبود عجب

بیا تا بجام تو ریزم شراب　　بود کهنه و هم بود مئی ناب
بنوشی تا شوی خرم وشادمان　　به تن آورد مر ترا توش و تاب
دلت روشنائی فزاید همی　　دو چشمت بخوبی گراید بخواب
شوی تازه همچون بهار نوی　　ز بیهوده کاری بنیاری شتاب
خرد رهنمایت شود هر رهی　　تو خوشبوی گردی چو بوی گلاب
دلت زنده گردد بپایندگی　　ترا بخت بیدار گردد ز خواب
روانت گشاید پر و بال عشق　　که وجدانت هرگز نه بیند عذاب

تو خاضع ز سر جهان آگهی
بیابی به چشمان آینده یاب

به جانم صدشرر افکندئی ای گلعذار امشب　　چنان سوزم من از عشق تو ای زیبا نگار امشب
رهاشد تیر مژگانت بسوی سینهٔ زارم　　دو چشمم اشك خونبار و چنان چون آبشار امشب
می و جام و صراحی آشنا گشتم به غمگینی　　ندارم تاب دوری از فراقت بیقرار امشب
دل از امید وصلت خوش همیدارم که میدانی　　چراغ بزم عشق ما تو ئی باز آ کنار امشب
بسوز دل نویسم نامه ئی از شوق دیدارت　　که قد سرور عنایت کند جان بیقرار امشب
تو خود راضی و مغروری بیا کن ترك این خصلت　　گذشت روزگار آخر کند نرمت نگار امشب

من و شوق چنین سودا تو و عشق چنین رسوا کجا آن سر بر آرد من نمیدانم فکار امشب
تو خود گسترده ئی دام از رهم چو نانکه میدانی که من از گفتنش عاجز شدم خود بیقرار امشب
من از حسن دل آشو بست بخود پیچم چنان افعی که کی گردی تو با من یار و غار و غمگسار امشب
بیا خاضع ز حد بنگر که بیحدی نمی باید
چو بلبل سرفرو بردم ببال از انتظار امشب

بروبم بسته شد میخانه امشب تهی از باده شد پیمانه امشب
شب بگذشته بودی بادهٔ ناب خم و خمخانه شد افسانه امشب
نکردم تر زمی خشکیده لب را شدم از خویشتن بیگانه امشب
بدیدم روی و رخسارش شب دوش شدم بر روی او پروانه امشب
نگاهی کردم و دیدم جمالش شدم از فکر او دیوانه امشب
نپرسیدی دمی احوال زارم زبی مهری شدم بیخانه امشب
هوای کوی جانان از نظر دور بشد دل دور ازان کاشانه امشب
روا نبود که گیرم من سراغش که بگذشت از نظر مستانه امشب
دل خاضع ندارد تاب و توشی
ستمگر شد بما جانانه امشب

شدم فرخنده من از روزگار بیقرار امشب گل اندر آستین دارم بکام گلعذار امشب
بشوق روی دلدارم نمیدانم چه میسازم که سر در جیب فکرت را فرو بردم فکار امشب
شمار عمر خود دانم که از شصت و سه بگذشته در این ایام دل گیری شد ستم خود شکار امشب
ندانم چو نشود مارا که دل بیتاب او گشته ندارم اختیار از خود ببرد او اختیار امشب
چه شب باشد نمیدانم شبی محنت فزا باشد که دل را میبرد جائی که نبود زان قرار امشب
خرابم میکند گویا دو چشم پر خمار او دلم شادی نمیگیرد ببزم آن نگار امشب
غم دل شد دو چندانی ازان غمها که میدانی فزونش میکند هر دم دل خونین فکار امشب

نخواهد داد مهلت را نگارین جفا جویم　　دلم غمگین نمود آنسان که ناید در شمار امشب
سرشك از دیده میبارم ازان پروا نمیدارم　　خروش از دل بر آورد آن لب سیمین عذار امشب
می و میخانه را کردم فراموش ازنگاه او　　که مست از ما گذشت و دیده‌ش بد بیقرار امشب

چرا خاضع شده زینسان نمیدانم چه میدانم
که مارا کرده او مست از نگاه پرخمار امشب

باز بنمودی رخی چون آفتاب　　بر فکندی از جمال خود نقاب
زلفها افشان بدور گردنت　　دیده ما دید و شد حالم خراب
گیسوان تا ساق پا کردی رها　　بر سرین و پشت تو گشته حجاب
میکنم هر شب دعایت ای صنم　　خوش بود روزیکه گردد مستعجاب
از لبانت بوسه ها خواهم گرفت　　بی شمار و بیحساب و لا جواب
دست در زلف کشم چون شانه ئی　　یا به بیداری و یا درگاه خواب
چون کند از گردن عاج تودست　　میزنم بی ترس و بی بیم و حساب
بزمها سازم برایت روز و شب　　با دف و مزمار و با چنگ ورباب
ساقیان ساده و گلچهرگان　　می بریزند از برایت با شتاب
مطربان خوشخط و خال و ملیح　　پای کوب آیند و رقصند بیحساب
حوریان مهوش سیمین بدن　　در سماع آیند با حال خراب
غنچه سان باشد لبان شکرین　　پر حلاوت از مکیدن شکرآب

خاضع گرزین مجلسی بر پا شود
پی ز پی نوشد همی جام شراب

در شب جشن دامادی فرزندم یزدانیار خوانده شد

۱٦ ژوئیه ۱۹۷۰

شب سور وسرور پودم آمد درکنار امشب　　که گردد او بگیتی شادمان و باوقار امشب

بیاساقی بده جامی تو دراین جشن فرخنده　　که پور نامدار من شده او کامکار امشب
شبی باشد که در عمرش دگر باره نمی بیند　　الهی تا ابد پاینده ماند یادگار امشب
شب عقد وزفاف وعیش وعشرت کامیابی را　　بود پاینده پیوند زن وشو پایدار امشب
شوند پر برگ و بار آنها به نیکی ونکونامی　　ازین پیوند نیك اختر دواندر نوبهار امشب
شب سور وسرورت ای عزیزم باد فرخنده　　تو واین همسر زیبا بمانی پایدار امشب
شبت خوش بادوروزت خوشتر ای پورعزیز من　　مبارکباد و میمون جشن سورت پایدار امشب
بجای مادرت گویم مبارکباد و هم میمون　　زن وشونیکبخت هرشب بوی چون خوشگوار امشب
مرا زیبد که گردن بر فرازم از ره شادی　　که باب تازه دامادم به جشن کامکار امشب
مرا این آرزو باشد که فرزند و عروسم را　　بشادی تاابد بینم چو جشن نامدار امشب

درین جشن شب سور توخاضع شادوخندان لب
بود هرشب بر ایشان همچوامشب کامکار امشب

سر مست ولیم و بادهٔ ناب　　آشفته دلیم و چشم خوناب
پروانه صفت بشمع رویت　　سوزیم و بیا و ما تو دریاب
در گوشهٔ چشم پر فسونت　　بینیم دو هزار فتنه در خواب
آسایش دل اگر بر آری　　پندی دهمت بگوش در یاب
ماخسته دل و پریش حالت　　مارا بخدا بکن تو شاداب
آنجا که نباشد هیچ راهی　　راهی بود از رسوم و آداب
خندان دولب دلان فریبست　　ماند به چان برنگ عناب
برفته دو چشم فتنه بارت　　ماند بمثل که رفته در خواب
در داد ندا چو هاتف از غیب　　پر داد دل از بهانه بشتاب
حرفی مزن از کدورت و غم　　تیری مکن از کمانه پرتاب
آهسته قدم نه ار توانی　　بفکن نظری به چشم خوناب
خاضع چه کنی که آن نشاید　　افسردن دل و دیده پر آب.

حرف ت

درجهان بهتر ز جام وباده و پیمانه نیست
گرموافق یار باشد بهتر از کاشانه نیست
همدمی گر اهل دل شد جان بقر بانش نما
چون دو روح دریکتن است تنها بهم بیگانه نیست
بـا محبت سازگار آیـد بکامت زنـدگی
زندگانی با محبت بـودنش افسانـه نیست
مهربانی هردوسربابد زیك سر پر جفاست
هر دوسر گر گشت یکسان یکدلی غمخانه نیست
زندگانی شادی و رنج‌وغم راحت فزاست
طی نمودن زیر وبالا بهر آب و دانه نیست
نیك بـودن نیك کردن مردمی آموختن
مو اگر افشان نسازد شانه را دندانه نیست

خاضع گر از حدخود در زندگی کردی گذر
بینوائی در کشاید گویم این مردانه نیست

شام هجران راسحر گاهی تو گوئی هست نیست
روزگارما سر انجامی توگوئی هست نیست
بادهٔ بی درد سر در جام کس ساقی نریخت
گیتی آشفته گوئی دلـکشائی هست نیست
اینزمان مردم گرفتار رند از ماشین ودود
زین همه آلودگی گوئی دوائی هست نیست
دور ماشین واتم بـا مردمان پر فریب
این چنین دردی تومیگوئی شفائی هست نیست
ابـر قـدرت پی نـا بـودی گیتی شدنـد
این ابرهارا بدل رحم و وفائی هست نیست
یك ز مشرق یك ز مغرب شاخ درشاخ همند
بی صف جنگ و جدل گوئی جدائی هست نیست

خاضع گشته این جهان جولانگه جنگ و جدل
درچنین دوروزمان گوئی نوائی هست نیست

کـفرِ نعمت میرود نعمت زدست
آید از هر سو بر انسانی شکست
شکر نعمت نعمتت افزون کنـد
نعمت اردانی که چون آید بـدست
نعمت آید بیش از حد و شمـار
گر نباشی مرد رویـا می پرست

نعمتی هر گونه نازل میشود قدر آن را کی تو دانی خود پرست
هرچه خوبست آن ترا نعمت بود گر تو آن را نیك دانی هرچه هست
تندرستی نعمتی والا بود قدر آن داند کسی کزآن برست
قدر نعمت کم شناسند مردمان این بود کانرانمی آید بدست
نعمت کوچك بزرگت میکند گر توانی آن نگه داری به شست
ذوق و عشق هم نعمتی ارزنده است گر بیابی میشوی زان باده مست
گر تو قدر نعمتت بشناختی می بدانی آنکه نعمت را چه هست

خاضع اندر عالم بی نعمتی
خود همی داند که آن رفته زدست

دل به چشم سر چو یاری همدم است همچنان بر برگ گلها شبنم است
دل اگر چون آئینه گردد رواست هرچه روشنتر شود باز هم کم است
دل بود مرکعبه راچون پایگاه اشك چشم دل همانا زم زم است
دل زیارت کردن همچون کعبه دان بلکه این از آن فزونتر اعظم است
اشك چشم دل بروی هر یتیم پاك کردن نیك روزی خرم است
آن دل پر دردمند از رنج و غم شاد اگر کردی تو اجرت محکم است

خاضع بادل همدمی نتوان گست
گر بکف آری تو دل را مرهم است

یار نزدیك است ما را طاقت دیدار نیست دیدنش چشم دل است و چشم سر درکار نیست
دل اگر روشن شود باید توان دیدنش جستجوی یار اندر عالم پندار نیست
گر حقیقت را بجوئی خود صداقت پیشه کن بی حقیقت بی صداقت عالم کردار نیست
تشنهٔ آب حیاتی راه آن جوینده شو حیله و مکرو فریبت رونق بازار نیست
تا نسوزد دل نگرید چشم سر از اشك تر سوزش دل بایدت ورنه رخ دلدار نیست

عالم پندارطی کردن بودسهل هر زمان　　زان گذشتن‌درعمل کوشیدنت‌دشوار نیست
گر توباشی طالب دیدار یار مهربان　　راه آن پیمودنش پیما که نا هموار نیست
خاضع گر مشتاق گل گشتی زه گلزار جوی
در چمن های جهانرا یك گل بیخار نیست

شور او شیرینتر از جان و دل است　　عشق او بالاتر از آب و گل است
او بود دانندهٔ هر راز ها　　غیر او را هر چه جوئی باطل است
او بود دارای نور از هر کران　　از چنین نوری که هستی حاصل است
جلوه گاهی باشد از هر ذره‌ئی　　اندران هر ذره نورش مدخل است
شاهدی باشد که کس وی ننگرد　　بر تمام انس و جان او عادل است
قدرت عالم بود در دست او　　بخشش بر جمله عالم شامل است
هست و بود نیست و نابود از وی است　　اندرین کان و مکان او کامل است
خاضع گوید کز ازل تا در ابد
هرچه هست از ذات پاکش نازل است

دشت و صحرا کوهسارم آرزوست　　چشمه سار و جو بهارم آرزوست
گلشن و گلزار و باغ و بوستان　　در چمن آن نغمهٔ مرغ هزارم آرزوست
دره سبز پر از دار و درخت بیشمار　　دیدن آن جلوه گاه و آبشارم و آرزوست
دشتها سر سبز و خرم آهوان اندر چرا　　دیدن کبك خرامان مرغزارم آرزوست
نعرهٔ شیر وپلنگ وگرگ وخرص بی هنر　　جنگل سرسبز زیبا در کنارم آرزوست
رعد و برق و آسمان و ابرها باد بهار　　چیدن گل در چمن در نو بهارم آرزوست
شبنم اندر کشتزار پیر دهگان بامداد　　بر سر هر خوشه‌ئی بنشته وارم آرزوست
دختر رز زیر برگ تاك همچون شب چراغ　　چیدن آن خوشه ها در تاك سارم آرزوست
خم نموده برگ نار سر در گرانیهای بار　　خوردن نار از درخت نار دارم آرزوست

آلود و زردالو و آلوچه و سیب همچنان چیدن از برگ درختان هرچهارم آرزوست
داس بردست و درو کردن پگاه آفتاب خرمن گندم فراهم در کنارم آرزوست
جوی پر آب روان در کشتزار عمر خویش بیل بردست اندر آنجا آبیارم آرزوست
بغ بغ میش و بره آواز مرغان چمن هرسحر درگوش خود بشنیده وارم آرزوست
اشتران اندر قطار و زنگها شان نغمه زن دیدن آن لوک مست سر قطارم آرزوست
ساربان نی زن و شبگیر و بانگ کاروان در فضای شب بگاه نو بهارم آرزوست
صحبت پیر مغان در نور گاه ایزدی در شنیدن بیقرارم هم قرارم آرزوست
نغمه مرغ چمن اندر سحرگاه بهار در شنیدن بیقرارم هم قرارم آرزوست
یاد یاران شبابم یاد آید هر شبی دیدن این آرزو از روزگارم آرزوست
اینزمان هفتاد و پنج از سن عمرم بگذرد با چنین حالت هنوزم آندیارم آرزوست

خاضع در پیری چنین امیدها دارد بدل
این چنین امیدها از کردگارم آرزوست

نهان درسینه پنهان شد ترا رازی که نتوان گفت پریشان دل هم از آن شد چه میسازی که نتوان گفت
بدیدار دل غمگین اگر آنی بود یاری وگرنه بردل مسکین بود درازی که نتوان گفت
تفاوت بیش ازان باشد بدلداری ونا کامی گریز از محنت وغم جلوه پردازی که نتوان گفت
اگر یاری کنی باید کنی در روز دشواری بروز شادکامی دل که بنوازی که نتوان گفت
طریق می پرستان این نباشد باده نوشان را که درمیخانه باهم کینه پردازی که نتوان گفت
دل اندر دل بود ره گر به نیکی همقرین گردد وگر در کین درآید سازو ناسازی که نتوان گفت
دو باهم گر بهم سازند عدو را در براندازند اگر کین وحسد خیزد شود بازی که نتوان گفت

درین گیتی دو دل یکدل نگردد خاضع دم در کش
فراوان دیده شد مرحله پردازی که نتوان گفت

امید من تو میباشی بغیر از تو امیدی نیست بدرگاهت گنه کارم بدان را روسپیدی نیست

درم شد بسته از هرسو گشایشگر تو میباشی — باین حیران و سرگردان جز از جودت کلیدی نیست
من تنها بیاوردم پناه اندر پناه گاهت — چو من لرزان بگیتی از حوادث برگ بیدی نیست
بیا پر کن دلم از شوق گفتن های سود آور — که در گیتی دو چشم سر به نیکی پاك دیدی نیست
سرم شیدا بکویت شد بهر سو جستجویت شد — نشانت جویم از هر دل دلی را زان امیدی نیست
تو آن هستی که ما از نیستی درهست آوردی — بجز تو غیر تو کس در دو گیتی آفریدی نیست
توئی پیدا اگر گیتی ولیکن خود نهان باشی — بجز تو در جهان کس را همانند تو شیدی نیست
تو هستی منبع داد و دهش بی نام بی منت — بدریای کرم بخش تو کس را ناامیدی نیست

بیا این دیدهٔ خاضع بلطف خود فروزان کن
بجایت دیگری برتر بغایت برگزیدی نیست

راد مردان جهان را قامت رعنا کجاست — در گذشتندی ازیشان را دی و همتا کجاست
اینزمان چون کورشی بنود ز رسم و راه دین — گر بود در دورگیتی خاصه آن بنما کجاست
آنزمان که کار او شد فخر تاریخ جهان — عدل و انصافش هنوزم در جهانی رهنماست
فخر دنیای خودش شد کورش و هم بعد ازان — گشت افزون همتش حرمت بدین والا کراست
بعد بیست و پنج قرن اکنون شه ایران زمین — یك جهانی جشن گیردکان بهر کشور بپاست
رونق جشنش همین بس کاملی برپا کنند — بعد بیست و پنج قرنی این بزرگی را کراست
این بزرگی شاهد انصاف و عدل و داد اوست — پیرو کورش کنون ز ایران نگر این پادشاست
شاه ما نیك است و قدر آن شهان خواهد شناخت — نیك بودی کورش و نیك این شه بافروجاست

خاضع دور است از چنین جشنی که باشد از دو شاه
یك ز قرن بیست و پنج و حال شاهنشاه ماست

نجویم جز نشان از بی نشانت — بظاهر دید نتوان جز نهانت
نهان و ظاهرت هر دل نه بیند — کجا بتوان که دل جوید نهانت
توئی بالاتر از هر کان و امکان — ترا کشور نباشد مرز بانت

تو آن هستی که همدستی نداری — طبیعت را نباشد باغبانت
تو آن نوری که خورشید از رخ تو — بگیرد نور از چشم و رخانت
تو هستی جملهٔ هست از تو آمد — نتاند کس شود گیتی ستانت
تو آن مهری که بر هر دل برآئی — کسی نتوان که گردد رازدانت
بجز تو دیگری باشد نباشد — کسی نتوان کند پیدا نشانت

دل خاضع تو پر نورش نمودی
نداند کس کران اندر کرانت

فتنه باشد یانگه یااین دوچشم می پرست — باده باشد یا قدح یااین دو زلف شب پرست
سیم باشد یا که زر یا هر دو مصنوع هنر — دام باشد دانه باشد یا که باشد مرد مست
بیم باشد یا امید یا جلوه گاه گلرخی — خانه باشد یا بلا یا رندی اندرخفته مست
پیرباشد یا جوان یا زشت روئی کینه جو — نخل باشد یارطب یاشهد وزهری بندوبست
رشك باشدیاحسد یا هردو باشد خشم وکین — دیده باشد یا نظر یا نرگس شهلای مست
فاش باشد یا نهان یا آفت دور زمان — خواب باشد یا عدم یا طینت دنیا پرست
راست باشد یادروغ یا حیله وروی وریا — شام باشد یاسحر یاساغری در دست پست
دوست باشد یاعدو یا روزگار فتنه جو — شاد باشد یاغمین تا پیره‌زال دون پرست

خاضع باشد یا قلم یا فکر و پندار ادیب
شمس باشد یا قمر یا کوکب اقبال پست

مرا عمری تبه شد در ندانم کاری وغفلت — چه بتوان کرد ازان عمری که شد برباد هرساعت
ازین عمری که رفت از مانمانده غیرافسوسی — پشیمان در پشیمانی زما ماندست وآن بگذشت
بدادیمش بیغما روزگار و عمر یکباری — که دیگر باز نتوان بر کف آوردن بیکساعت
یك وهشت وچهار آمد زمان زندگی برسر — چه‌بارآورده‌ایم با کشت وکارخویش بامحنت
ندامت در ندامت حاصل عمریست بگذشته — حماقت درحماقت حاصل آمد جهل وهم غفلت

بلهو و لعب همی پابند جام و بادهٔ بودیم   بعیش و نوش کوشیدیم و شد کفران آن نعمت
بخود سرمست جام و باده نخوت شب و روزیم   ندانیم عمر ما می بگذرد چون باد با سرعت
پشیمان میشویم روزیکه چشم ازاین جهان بندیم   دگر بر دست ما نبود علاج از کردهٔ غفلت
اگر لطف خدا گردد در آندم یار ما خاضع
وگرنه وای بر حال روان آنگاه بی طاقت

مرا دیگر بدل تاب و توان نیست   بدست نا کسان جان در امان نیست
مثال رشته‌ئی سر در گم هستم   تنم را تاب این بار گران نیست
گره اندر گره در کارم افتاد   گشایش ناخن دل را توان نیست
فروبستم لب از گفتن زمانی   خریدار سخن کس اینزمان نیست
زمان جنگ و آشوب و ستیزاست   زصلح و آشتی نام از میان نیست
سران کشور دنیای امروز   جز هیدرژن اتم دیگر امان نیست
همانا شرق و غرب از آن بنازند   اگر کار آورند دیگر جهان نیست
دو غول از شرق و غرب این جهانرا   زبیم این دو تا کس در امان نیست
مشو خاضع تو داخل در سیاست
چرا گفتی که دنیا در امان نیست

جانم اندر فرقت جانان بسوخت   فاش گویم هم مرا ایمان بسوخت
آبرویم در خطر افتاده اندر روزگار   از ندانم کاریم چشم دل و هم جان بسوخت
پیشه خود کرده بودم راستی اندر جهان   چون فریبم داد مارا دیدهٔ هجران بسوخت
آتشش شد شعله ور اندر جگر در سینه ام   سینه و دل در تپش افتاد هم آن بسوخت
ساغر می بر گرفتم در کف دلدار مست   آتش اندر می فتادو هرچه بود از آن بسوخت
رفتم از دیرمغان در بسته شد اندر رخم   موبد اندر زند خوان خرقه و دامان بسوخت
سوی بتخانه شدم کاهن بدیدم کینه کش
کینه‌جوئی دیدم و هم دین و هم ایمان بسوخت

کوس رسوائی زدم دربارگاه رفعتت — بی نشان گشتم که‌یابم من نشان از حکمتت
بارگاه پر فـروغت شد پناه گاه دلم — عـزتی دریافتم از ماسوای حـرمتت
خاك پایت توتیای دیـده کردم هر زمان — دیدهٔ دل شد نهان بین از فروغ غیرتت
اندرین دریـای رحمت یـافتم در گران — غوطـه‌ور در موج و طوفان شدپناهم همتت
گـردباد کوه افگن درربودم در زمین — در هـوا گشتم معلق شد نجاتم رحمتت
ابر مستی کردو برق افکندو دامانم گرفت — سوخت‌چشم‌وجان‌ودل‌خاموش‌گشت‌ازالفتت
بود بر دستم دوجامی پر زمی بشکست‌وریخت — بـاز شد پیمانه پر بیغم زوالا شوکتت
پیرهن چاك از گریبان تا بدامن شد زغم — شدرفـو انـدر نگاه پر عطوفت همتت

خاضع بابیم امید اندر جهان دارد مقام
دارد امید از تو و از لطف وهم از رحمتت

باز خواهم مهلتی تا راز پنهـان گویمت — دیدهٔ دل درغبار غم بـه بمژگان شویمت
گر گلی بشگفته گشتی در گلستان جهان — باغبـان گردر گشاید از چمن بر چینمت
گر تو باشی چون فرشته پاك دامن زینهار — گربعرش هفتمین پرواز کـردی یـابمت
دل کجا از چشم تنگ مورمیگیرد سراغ — خوشه چین درخرمن هستی ترامی بینمت
میبری آب از رخ ما عرض خودهم میبری — گرچنین گشتی کجا دل شـادوخندان بینمت
پاك باید بود تا فیضی رسد از آسمـان — ورنـه در آلودگی آخر پشیمان بینمت
پر نخواهد شد میـان ما و تو جام و سبو — گر تو دل را بشکنی من غرقه در خون بینمت
گوشمالت میدهد این چرخ دون پرور ترا — تا دگر نتوان چو غنچه در چمن خندیدنت

خاضع گفتت آنچه باید گفت در فاش و نهان
چشم دل باید که بینـد کردهٔ نادیدنت

هاتف اندر گوش پنهانم چـه گفت — گفت رازی تـابـد نتوان نهفت
فـاش گردانـد و را این روزگار — آنچنـان آنـرا که نتوانی شنفت

رازها کردند مدفون در زمین   آشکار را کرد گردونش شگفت
بشکفی گر سینهٔ خاك جهان   اندران پنهان بود را ز نهفت
راز هر دل فاش میگردد عجیب   بعد نابودش بگیتی این شگفت
آنکه قتل نفس را پنهان کند   پرده پوشش پرده بر داورد شگفت
آنکه مال دیگری یغما کند   میشود رسوا و نتوان آن نهفت
این بود رسم جهان دادگر   داد او پیدا نباشد دز نهفت

خاضع اندر شاعری گردد ادیب
گر دهد داد سخن نبود شگفت

مایه از علم و هنر باید گرفت   دامن پاك از نظر باید گرفت
با خرد کس راه بد را نسپرد   دانش از بر پر ثمر باید گرفت
شعر اگر گوئی حلاوت بایدش   شعر تر در نیشکر باید گرفت
اندران دریای بیحد ادب   نکته سنجی را ز بر باید گرفت
در مقامات ادب هر بی ادب   خارج از مرزش سپر باید گرفت
گر بشد کج پایهٔ اندر نخست   بار دیگر پایه سر باید گرفت
گر نشد کار تو بر وفق مراد   عزم وجزمت جلوه‌گر باید گرفت
تکیه بر ناموس دنیا ئی توان   گر کنی مرگت ببر باید گرفت

خاضع اندر دل غمی باید دگر
شادی وغم هر دو بر باید گرفت

شکر ریزد شکر بارد لبانت   به تنگی غنچه می ماند دهانت
فسون روزگاری ای دلارام   که سرو از قد بجا گیرد نشانت
بهرجا جلوه‌گر گردی سرانجام   شوند دیوانه عشاق زمانت
بیا پر کن قدح از بادهٔ عشق   که نوشند عاشقان جان فشد

صد سال اگر عمرت در علم کنی مصرف فهمی که نبردی هیچ در بحر چنین هنگفت
پایان بنود دانش بی حد و قیاس آمد این راز نداند کس نتوان که سری آشفت
ساحل نشود پیدا هر چند که پیمائی
کشتی تو درین دریا خاضع چه توانی گفت

باغ بستان چیست رانی روی جانان دیدن است مال و مکنت چیست دانی سر حق بشنیدن است
دل تمنا کرد کاندر مرغزازی باصفا روزگاری خوش درآن بودن همی بالیدن است
عقل گفتا بیخرد این ره مقصد یار نیست راه پاك معنوی جستن ترا نازیدن است
گفتمش ما راعنان از کف ربود ازدام عشق گفت این ره معنوی بنود کثری بگزیدن است
چشم ما بیند جمال یار در هر سو خرام گفت غلط بینی که حسن یار ازان نادیدن است
گفتمش هر سو خرامان مهو شان نازنین گفت کاینها دل ربایند دل ازان رنجیدن است
گفتمش ای جان مرا از حسن جانان تاب نیست گفت اینها حیله بازند جان ازان کاهیدن است
گفتمش مارا نباشد تاب و توانم جملگی گفت این عشق مجازی جز طریقت دیدن است
گفتمش برگو چه سازم بادل دیوانه ام گفت دل گر دل بود اندر هوس نالیدن است
گفتمش شبها مرابی یار جانان خواب نیست گفت یاد یار جانان بس سخن بشنیدن است
گفتمش خاضع چه سازد تا بمقصد ره برد
گفت چو عشق آمد خرد در کنج عزلت دیدن است

خدمت از راه وطن کردن رواست جان در این ره باختن آنهم بجاست
مرد باید اندرین ره بیدریغ سخت کوشد گر چه بی برگ و نواست
درجهان دون جوانمرد آن بود کا و بعشق پاك میهن مبتلاست
کز ره وجدان کند خدمت بخلق دایم از بحر سخاوت در شناست
مرد همت مند بس والا گهر آن بود کز بغض و رشك و کین جداست
سالها باید که تایك نامور در وجود آید که آنهم کیمیاست

قرنها باید که چون کیخسروی آشکارا گردد آن داد خداست
بی ریا گر بهر مردم خدمتی کرده‌ئی آن در شما او لیاست
گر زرو سیمت ره میهن فنا شد مشو نومید آنم اجرهاست
خاضع در راه وطن گر جان دهی
پر بها باشد دگر ره بی بهاست

بود و نابود جهان از ما گذشت بار دیگر پیشم آمد سر گذشت
آنچه کردم من بعمر اندر جهان آن خطا بود و پلید و وهم پلشت
بار دیگر باید از نوسر گرفت کشت و کار خویش اندر کوه و دشت
آن خطا کاری که رفت اندر زمان باید از جبران آن یازید شست
پیکر خم گذشته اکنون چون شود کونه بتواند کشد بار گذشت
هر گناهی کزمن آمد در وجود آن گنه بازار رونق را شکست
هر چه کاری باید آن کردن درو گرچه خوب آید و یا باشد پلشت
گردش گردون چنین بودست و هست گه گرفته سخت و گاهی در گذشت
هر چه آید اندر اعمالت پدید یا بود زیبا و یا باشد پلشت
نیک و بد باید که تاوان بر دمی تانه پنداری که آن شد در گذشت
باورت ناید نگر نزدیک و دور بین زخویش و دیگران این سرگذشت
خاضع از اعمال خود غافل مباش
تا نیاید کاروبارت در شکست

چشم عبرت برگشا تا راز پنهان گویمت دیده ی دل وا نما تا راز حکمت گویمت
خویشرا شب زنده داری باش تاعقل وشعور تاقبای خسروانی را بقامت دوزمت
مست لایعقل شو تا عرش و فرش آید برت بیخودی بگزین که اندر کفرو ایمان شویمت
برگزین راه جنون از داوری حیرت گذر تا کمال معنوی زان ره بسی آموزمت

زدیدن دل نگردد سیر باری — دو بادامش مداماً در خمار است
لطیف و مهوش وحوریست زیبا — از او دایم دلم خونین فکار است
نگاه جادویش دل میبر باید — بغارت بردن دل هوشیار است
بدیدار رخش در انتظارم — دو چشمم در ره او انتظار است
چه گویم وصف آن محبوب جانم — که جانم از برایش در نشار است
دلم برد است و بیدل زندگانی — نه بتوانم که دل پیش نگار است
لب لعلش شکر ریزد بخروار — که گفتارش چو در شاهوار است
اگر بینی رخش حیران بمانی — که این سرو از کداهین جوببار است
لبش غنچه دهانش چون دل مور — دو گیسویش تو پنداری که مار است

دل خاضع پریشان شد ز عشقش
که سیمین بر و هم سیمین غدار است

نا گهان دلبر زمن رنجید و رفت — صد سخن گفتم بدو نشنید و رفت
از من مسکین نمیدانم چه دید — دیده را اشك از رخش باريد و رفت
گفتمش ای جان من پیمان چه شد — گفت که آن پیمانها پاشید و رفت
تیر مژگانش فرو شد بر دلم — علتش پرسیدم وخندید و رفت
همچو ماه چهار ده آمد ببر — همچو ماه بیست و نو کاهید و رفت
سنگدل چون وی ندیدم دیگری — آمد و بر من همی خندید و رفت
برق آسا در نظر شد ناپدید — این دل غمگین ما دزدید و رفت

خاضع شداندر تفکر تا که مقصودش چه بود
این چنین باناز آمد آنچنان بر قید و رفت

دلم بحلقه گیسوی یار در بند است — ندانما که ترا نرخ بوسه ات چنداست
مگر نسیم صبا بوی عنبر زلفت — ربوده است که عالم زعطر آکند است

بیا تو ساقی و می را بسا غرم پر کن — دلم بساغر و مینا همیشه خرسند است
دلم بدیدن روی تو میکند پرواز — چو مادری که دلش پر زمهر فرزند است
نسیم کوی تو آمد گرفتم احوالت — بگفت که ماه دو هفته بکام وزیبند است
زمانه از من و تو مردمی همی خواهد — چو مردمی نبود آن چو دید مانند است
کنار چشمهٔ حیوان نشاید اسکندر — هنوز روح و روانش بچشمه دلبند است
بخورد خضر چو آن آب زندگانی را — کسی نداند و کا و راکجا وهم چند است
زدند سکهٔ عادل بنام نوشروان — اگرچه پادشهانی با و همانند است
دلیر و مردی دوران بنام رستم شد — بنوده اند ونباشد که بی همانند است
بنوده اند چو یوسف بحسن و زیبائی — بعشق او چو زلیخا هنوز پابند است
بعشق پاکی فرهاد و عشوهٔ شیرین — هزار غافله ها در سپهر افکند است
بخوان تو قصهٔ مجنون وشیوهٔ لیلی — نظامی آنچه بشیر وشکر بیا کند است

بگو تو خاضع به ماهیار ونوشیار وزیر
که مام کشور ایران چو مرده فرزند است

خواهم سخنی گویم دانم که نشاید گفت — گر گرفته شود دانی آنرا نتوان بنهفت
گر دل سخنی گوید آنرا بزبان نتوان — آورد که هر رازی باخلق نباید گفت
اهل خرد و دانش بارمز سخن گویند — نادان سخن دانا نشنیده کند زان پشت
برفطرت هر مردی نیکی بنبود دانی — این راز کهن باشد حال آنکه نباید گفت
گر عالم بی علمی گوید که سخندانم — در پیش خردمندان باید که خودش بنهفت
فرزانگی و دانش در چهره نمایانست — در گفت وشنید آید دری که تواند سفت
بی مایه فطیر آید فضل و هنر و حکمت — گر مایه ترا باشد صد در که توانی سفت
گر نیست ترا مایه در علم و خردباری — با اهل خردگاهی نتوان که شوی هم جفت
در علم و خرد دانی بی آز بیاید بود — تا علم ببار آری بی حد و مرو هنگفت
علم آنچه تو میدانی یکقطرهٔ از دریاست — دریا نتوان آورد بی دغدغه اندر مشت

سریٔ بر زن تو اندر کوی مستان	که مستند از شرار دیدگانت
بیا ترکن لب خشکیدهٔ دل	که میسوزد چو می بیند میانت
بیا بفکن نظر در گوشهٔ دل	اگر خواهی سلامت جسم و جانت

مکن خاضع دمی باغم گرفتار
که ترسم خون شود مردیدگانت

قدح بشکسته شد پیمانه ام ریخت	مرا عیش و بلا اندر هم آویخت
برفت از دیدگانم خواب یکسر	غم و شادی بغربالی بهم بیخت
غبار آلوده شد این خاطر من	که طوفان دیدهٔ دل باغم انگیخت
فسونگر گردش دوران گیتی	شراب ناب و زهر اندر هم آمیخت
شرر افکنده شد در سینهٔ دل	شدم نا کام و یار از خانه بگریخت
شدم افسانهٔ این دور گردون	که چشم روزگارم فتنه انگیخت
پسین عمر و فر جام غم انگیز	بکام دل غم اندر غم در آویخت

نه خاضع در وطن یاریست همدم
غم و محنت بغربت باهم آمیخت

شفق سرزد نشان بامداد است	شبی رفت و مرا عمری بباد است
گلی بشگفت و پژمرد از میان رفت	خزان عمر بسیاری بیباد است
حباب آسا بروی موج گیتی	همانا نسل انسانی نهاد است
روا نبود که گوئی ترك دنیا	اجل در پیش و دل پر ذوق شاد است
چه داند دل که روزی بایدش کند	بهر چیزیکه باوی دل نهاد است
نباید گشت پابند زر و مال	گم و پیدای آن بیداد و داد است
قناعت پیشه‌گان ترسی ندارند	که نعمت شان همی کم یا زیاد است

بیاخاضع قدم نه برکف دل
که اینجا قبله گاه هر مراد است

فکر روشن خیزد از عقل درست — تن همی باید که باشد تندرست
شور عشق از هر سری ناید پدید — هر قدی بنود همی چالاك وچست
گر تو باید امتحان از روی عقل — دوستی گر بایدت روز نخست
مرد باید جست اندر مردمی — نیك مردی ناجو باید که چست
پاك طینت گر بود باهمت است — ورنه دست از او همی باید که شست
گر نکو باشد نهالت در جهان — میتواند کرد خوبی نشوور سست
کوششی باید که گردی نامور — ورنه میگردی بهر کاری تو سست
در ره نیکش ببباید پیش برد — این تن و توشی که در فرمان تست
خاضع با پندار نیکو کن عمل
تا دهندت یك مقاماتی درست

دلبر پیمانه کش پیمانه در هم ریخته است — خاك عالم در نظر چون کیمیائی بیخته است
شور و شیدا شد دل اندر دیدنش — آشیان پر طراوت در تنزل بیخته است
ساکن کوی توام حیران و سرگردان همی — چشم زخم روزگارم سرنگون آویخته است
همزبان باناله گشتم مرغ دل گفتا که هی — صد شرر در سینهٔ حرمان بطاق آویخته است
صبر ایوب کی بود اندر دل بیتاب ما — دل ز بی صبری همانا اشك حسرت ریخته است
گو شمال دهر باید تا دهد پندی بما — ورنه دل دانه چسان صبر از کفم بگریخته است
حالیه آزاد گشتم نعمتی باشد عظیم — آبرویم پیش هر نا کس همانا ریخته است
خاضع نتواند که یند هر سری راخیره گر
باده تلخ دما دم فتنه ها انگیخته است

دلم آشفتهٔ روی نگار است — قدش مانند سرو جویبار است
رخش مانند گل باشد شگفته — که اکنون او به فصل نو بهار است
گهی بر ما نماید روی زیبا — زپنهان کردنش دل بیقرار است
ندیدم همچنان روئی بخوبی — که رویش آفتاب نور بار است

تکیه بر عقل کسان منما که بنود با خرد   عقل خود را کارانداز تا سری بر شورمت
مصلحت بادل کن اندر کارها کاید به پیش   مشورت بادل چو کردی دل بسی افروزمت
پاسدار خود شو اندر نیك و بدنامی همی   تابه نیکی نیك‌نامی در جهان آموزمت
بادهٔ مدهوش نوش ازدست مدهوشان دهر   تا بلند همت شوی همت بلندان گویمت
ساکن کوی مغان شو تا بیابی رازها   در طریق معنوی آنجا پیامی گویمت
نوش از آنجا جرعه‌ئی آن بادهٔ حکمت گشا   تا مقام حکمت اندر چشم روشن جویمت
میشوی دوراز خودی هم میشوی از خویشتن   در ترازوی عدالت ره بمیزان پویمت

گوش کن خاضع که گویم راز پنهان آشکار
گرصفای دل بجوئی دل چو شمع افروزمت

هرچه سربینی نباشد سر کدوئی بیش نیست   چونکه در کارو حسابش فکر دوراندیش نیست
جمله سرها خالی است ازمغز و عقل وهم خرد   هرسر آشفته‌ئی را لایق اندیش نیست
سر بود شاهنشه تن تاهمه فرمان دهد   این سران چون کدو افتاده باری بیش نیست
سر بباید تاسری اندر میان سروران   سرفرازدورنه بیخودسر به تن شاهیش نیست
سرد وچشم روشن اندر زیر ابرو مستقیم   دارد و بیند ولیکن بینشی درپیش نیست
جفت گوش ازاین بروآن برقرارش داده راند   بشنود هرنکته‌ئی کان عقل دور اندیش نیست
درمیان چشم و لب دادند دماغ آنجا قرار   خشك اگر گردد دماغی جز فلاکت بیش نیست
این لب بالا و پائین کزدهن دارد قرار   لب که جنبدهم نکوگوید که دل زان ریش نیست
درمیان هردهن باشد زبان یك تکه گوشت   لیك اندر گفتگو اندازه‌ئی در پیش نیست
یك سراید خوب وخوش بالهجهٔ شیرین‌کلام   دیگری جز تلخی اندر گفتگویش بیش نیست
این همه سردارد از حسن وکمال برتری   بعض دیگردرتن اینها جزوبالی بیش نیست
گشت معلوم اینکه سراز عضودیگر برتراست   گر بود خالی بلای جز بکام خویش نیست

خاضع گرسر پر بود ازمغز و عقل و هم خرد
ورنه باشد چون کدوئی هم کم هم بیش نیست

باده پیش آور بتا کاین جشن جمشید جم است — مثل و مانندش بگیتی همچنین جشنی کم است
شربتی بخشا بمن زان لعل خندانت دمی — این لب خشکم نگر او طالب پیش و کم است
ابر رحمت بر سرم افتاده می بارد همی — بارش رحمت بکامم هر چه میبارد کم است
اینچنین جشن بزرگ از روزگاران قدیم — تا کنون پاینده میباشد که‌این جشن جم است
آن‌زمان دیگر بدهم اینزمان دیگر شده است — هرزمان طوری دگر بینی که‌جشنش محکم است
ساکنان کرهٔ‌ارض از حساب سال و ماه — روزهابر میشمر دندی حسابش ازجم است
قصهٔ آنروزها اکنون شده افسانه‌ئی — ملتی‌کاین جشن گیرد کاویانش پرچم است
روزگاری در گذشت از سالها چندین هزار — دیدن اسکندر و تازی کنونهم محکم است
تازی و اسکندر هر دوسوی ایران تاختند — جز بویرانی نکوشیدند که دلها پر غم است
پیش ازان بودی زمینها در نشیب و در فراز — جملگی آبادو خرم کاین نشان پر چم است
بادهٔ غفلت چو نوشیدند بزرگان عجم — کشوری نابود شد اینهم نشانی برهم است
این‌زمان شاهنشهی باشد که اندر رهبری — مثل ومانندش بماضی همچو نوشروان کم است
عدل و انصافش بود مانند شه نوشیروان — کان پیمبری ستایدزاد او در آن دم است

خسرو داد آور این شاهنشه والا گهر
خاضع اندر ملک غربت شه‌دعاگو هردم است

نعمت الوان چه باشد لطف جانان بهتر است — شهد و شکر گر بود زهر نگاهش خوشتر است
گر نبا شد بهرما رخصت بکوی آن نگار — دور بودن در خیالش بودن از جان بهتر است
آنکه جویدره بکویش میشودچون گل عزیز — اندر آنجا در مقامی عالی آنهم مهتر است
آنکه گردد گرد کویش چون گدادرهرطرف — حال او بهتر ز حال هر توانگر خوشتر است
مادرین ویرانهٔ دل تابشی داریم ازو — کان جمال بیمثالش ز عالمی بالا تر است
ذره‌ئی گر نور دانش تابد اندر شوره دل — میشود روشن دلم کز هر فروغی بهتر است
میتواند کرد ما راهم غنی و بی نیاز — پیش او آسان بود کز ذره‌ئی هم کمتر است
داد او گر شامل حالم شود دانی که چست — میبرد مارا بجائی کز همه والا تر است

پاك گردان دل که آبد نور حق دروی مکان دل اگر پر نور گردد آسمانی اختر است
خاضع بنگر این جمال یار اندر ذره ها
دیدن روی و جمالش از تمامی خوشتراست

ایدل بیا که جانم در ساز و سوز تاب است در ساغر وصراحی هم باده‌های تاب است
هر جا نظر فکندم در کوه و دشت ودلها دیدم که نیست آنی هرجای آن سراب است
هر جا گذر نمودم پنهان و آشکارا دلها زبیم و امید دیدم که در شتاب است
ما داستان بسیار از هر سری شنیدیم گل درچمن ندیدم جز بوکه در گلاب است
در دیدگان مردم شادی بنود و غم بور از مردمك چه پرسی مرجلگی پر آب است
شیدا سری ندیدم در گوشه و کناری هرجا که پانهادم دیدم همه خراب است
ما را خراب کردند شد دیده ناتوانی هرجا که نبگریدم سرها همه بخواب است
شرط ادب نباشد کز ما کناره جوئی آنان که دل خرابند آهسته دل شتاب است
شمعی بجان بر افروز تا قدر تو شناسند آنان که سرسناشند آنان که دل خراب است
در بزمت ایدلارام ما را نشاط بنود این دیده ام چو بیند دلها پر اضطراب است
آلودگی ندانم تا از چه حد فزون است زشتی کار دانم مر جملگی خراب است
خاضع بیا که دل را با دیده آشنا شد
ما ها گذشت و امروز دلها پی رباب است

بوق رسوائی زدم کز نام ننگم عار نیست اندرین دام جهان با کس مرا پیکار نیست
رهروان عشق دانند عاقبت اندیش ما چشم دل در انتظار از آن گل بیخار نیست
ملك جان آباد کردم ملك تن ویران شده است آشنائی با نسیم خانهٔ خمار نیست
هر کجا پروائی نه از شمع رویت پرزند در چمیدن در خمیدن لذت بسیار نیست
آشنای کویت از ما کس بنودی زینهار گل شگفت از گلشنت مارا ازان دیدار نیست
آفتاب حسنت اندر خاطرم باشد همی گر تو ننوازی مرا بدتر ازان ادبار نیست

خوب کردی دل ببردی لیکن از روی قیاس — ساغر می در کف آن ساقی گلنار نیست
روزگار از ما کشیدی انتقام از هر دری — فتنه از چشم تو دیدم شکوه‌ئی در کار نیست
بر نیاوردی تو کام دل زمانی بگذرد — من به چشم دیگرت بینم که این پندار نیست
گوهری بودی و لیکن قدر خود نشناختی — در ثنا سای تو مارا حاجت گفتار نیست
هرچه کردم رهنمائی نامد از اینت قبول — بیش ازین مارا چه باشد درهم و دینار نیست

گفتگوی خاضع باذهن تو گر گردد قبول
دیگر از ما احتیاجی بر سر پیکار نیست

شمع رویت دیدم و پروانه وار آیم برت — تابسوزم خاك گردم جان فدای عارضت
نیست ما را جان دریغ کاندر رهت سازم فدا — گر تو باشی سازگار اندرکنار و همره ات
مال و مکنت نیست ما را جز و جود بی ریا — گر ترا باشد صلاح من پر نمایم ساغرت
دل شکستن خوب بنود این دل ما مشکنش — چونکه در بند تو باشد درخم زلف اندرت
ما براه دوستی آورده ایم راز و نیاز — بشنو ای جانان من تا من شوم تاج سرت
هر کجا آید خرامان سرو اندامت خرام — چشم ما دنبال آن باشد نهان از پیکرت
روزگاری در فراقت ناله ها سر داده ام — تا مگر آید بگوشت بیند آن چشم سرت
شبرهٔ جانم مکیدی اینزمان بگذر زما — تا رها گردم ز بند زلف همچون عنبرت
دوش آمد یك ندا از عالم غیبم بگوش — صبر بنما تا شوم در کامیابی رهبرت
آفتاب خاوری یا آنکه خود ماهی تمام — کی بکام دل رسانی یکزمان این چاکرت
شورها دارد بسر این عاشق دیوانه ات — کام دل شیرین کند از لعل خندان شکرت

چشم اگر بر روی خاضع برگشائی چون شور
او بود مفتون رویت گر تو آید باورت

دیدن روی نگار از هرچه گوئی خوشتراست — بختا گریاری کندمی باسبوئی خوشتراست
گر شوم در خانقاه من آشنا با مرشدی — درطریق ره‌نوردی رازجوئی خوشتراست

آنقدر دانم که باید جست راه راستی — این ره از راه دگرها جستجوئی خوشتراست
میبرد مارا بکوی دوست آنسرونگار — دوستی را با کمال دلربائی خوشتراست
آشنا با چشم او یا شیوه‌ئی دیگر شدم — این هنر در دلستانی بانوائی خوشتراست
بود ما را حاجتی از آن مه نازك بدن — نازك اندامی چو اوبا دلربائی خوشتراست
چونکه ما را در فراقش کرده این نالان دلم — در دل آشفته مابانگ و نائی خوشتراست
میبرد هوش از دلم آن آفت جان و بدن — در کمندزلف او بیدست و پائی خوشتراست
میشوم روشندل اندر عالم کان و مکان — چشم وپوشی از خطای بینوائی خوشتراست
دل غریق از نور تابان جمالش میشود — سر گذشت از کاروان پارسائی خوشتراشت
نیست طاقت آدمی را در کنار روزگار — آنچه باشدسرنوشتش بی‌ادائی خوشتراست

خاضع اندر کامیابی مینماید جستجو
گر بر آید کام دل از هر نوائی خوشتراست

مرا عمر پیمانه پر شد ز شصت — تمامش به هجران و محنت گذشت
اسیر غم و رنج و حرمان شدم — نخواهم کنم باز گو سر گذشت
ندیدم دمی راحت اندر جهان — که این بار غم پشتم از هم شکست
نشد باز بر من در رحمتش — در شادمانی بــرویم به بست
بجامم می ارغوانی نریخت — بباغم گل کامرانی نه رست
برویم نخندید صبح امید — که در شام هجران دلم را نخست
فرو مایه این دهر ناسازگار — از و حاصلی بر نیامد بدست
گشاده نشد کارم اندر گره — گره سخت تر کرد و دستم به بست
نچیدم گلی در گلستان عمر — که باد خزان برگ و شاخش شکست
مرا لب اگر شد تبسم کنان — چو رشکش فزون شد لبم رابه بست
چو چشمم شدی باز از روی دوست — بحسرت همین رشته بر هم گسست
کجا میتوان اعتماد از جهان — نمودن که دل شد بخون در شکست

گذشت عمر و نباید دگر در کفم ... زبگذشته ها خاطرم را به جست
گزان جز زبانم نبودی دگر ... چنین شد مرا قسمت اندر است
دل خاضع از رنج و اندوه پر
شدست کزچنین عمر طرفی نه بست

اندرین عالم کسی هشیار نیست ... جمله در خوابند و کس بیدار نیست
سر به سر در کار خود دیوانه اند ... این همه دیوانه را بیمار نیست
مشکل اندر مشکلی پیش آورند ... باز کردن این گره کس یار نیست
هر کسی در پیش خود عاقل بود ... لیك عاقل را کسی رفتار نیست
جمله مست از بادهٔ غفلت شدند ... کس بدین میخانه رفتن عار نیست
گشته اند مادی همه همدوش هم ... اینزمان را معنوی در کار نیست
می فریبند یکدگر در سود و ضر ... راستی را رونق بازار نیست
فتنه و روی و ریا شد آشکار ... جز دو روئی و دو رنگی کار نیست
خاضع تنها شد درین وادی نگر
عالم مادی و را در کار نیست

من آن مستم که باز آیم بگلزار و گلستانت ... سری خواهم زدن یکشب بابوان شبستانت
شکر ریزم شکر پاشم بطبع دلپذیرم را ... نه پیچم سرد گر روزی من از میثاق و پیمانت
نهان اندر دلم باشی بهر جا بگذری جانا ... طبیبت میشوم بخشم تر زان درد درمانت
مرا خاطر پریشان شد که گشتی دور ازین سامان ... بیابم تا بدست آرم ترا پاکیزه دامانت
گل بیخار ما بودی شدی بادیگری همدم ... نمیدانم کجا رفتی ندانم چیست عنوانت
بیاباز آ که دیدارت روانرا شادمان سازد ... مرا در دل فرود آمد ترا تیری زمژگانت
رها کن رسم بیدادی مکن بد تازه بنیادی ... شجاع و گر دلیرستی بیا کن تازه پیمانت
بیادر گوشهٔ چشمم نشین هر جا تماشا کن ... مکن آلوده در گیتی ترا پاکیزه دامانت

بیا با خاضع مسکین دمی مهر و محبت کن
که او شب تا سحر نالان بود از درد هجرانت

سیری اندر چشم انسان هست نیست عشق را تدبیر و درمان هست نیست
زادگان آدم از روز نخست تا کنونش سر بسامان هست نیست
در نصیب و سرنوشت مردمان یکنفر راضی بدوران هست نیست
جملگی دارند گله از بخت خویش غیر ازین در طبع انسان هست نیست
کرده اند انسان ترقی درجهان هم بحق خویش شادان هست نیست
جمله اندر بحر مادی گشته غرق غفلتش در دیده جبران هست نیست
یکگروهی در پی عیش اند و نوش بینوا محنت بپایان هست نیست
مردمان در جمع مال و ثروتند قانع کس از دیدهٔ جان هست نیست

خاضع باشد این چنین رسم بشر
زین دگر گونی نمایان هست نیست

قدر مردان بزرگ این جهان باید شناخت قدر دانی میتوان مرد بزرگی را نواخت
راد مردانی که بر جا مانده باشد نامشان نام آنانرا بدیگر بیخبر باید شناخت
تا دگر تشویق گردند از ره داد و دهش نیك مردان قدرشان باید بهر کشور شناخت
قدر دانی کردن از کس قدر خود افزودنست قدر هر آزاده مردی نیك می باید نواخت
قدر دانی قدرت نیکان همی افزون کند نیك مردانهای گیتی جملگی باید شناخت
قدر نیکان گر شناسی نیکی افزون میشود در پی کار بزرگان نیك می باید که تاخت
گر چنین شد دیگران هم راه نیکی بسپرند میتوان بدهای گیتی اندك اندك نیك ساخت
دانش و علم و هنر را نیکوان بار آورند اندرین ره مال ودولت جملگی باید که باخت

خاضع باید داد نیکی داد اندر روزگار
طرفه قدر بانوان نیك هم باید شناخت

خوب و بد در چشم کس پوشیده نیست   هرچه هست از دیده ها نادیده نیست
آنچه پنهانش کنی ظاهر شود   زین هنر کس در جهان ورزیده نیست
ظاهر و پنهان چو نور و ظلمت است   نور و ظلمت در نظر نادیده نیست
یك چمن باشد مکان خار و گل   غنچه خندان خار شرم از دیده نیست
بلبل اندر عشق گل شب تا پگاه   نغمه اش را باغبان نشنیده نیست
نیك مردان اندرین دنیای دون   دامنش اندر گنه آلوده نیست
راد مردان سخی طبع از دهش   هیچگه در کار خود فرسوده نیست
جاهل اندر کار خود جهل آورد   چون ره دانش کمی پیموده نیست
خاضع با این عالم روی و ریا
دور میگردد ولی آسوده نیست

قصهٔ سوز دل هر آشنا نتوان که گفت   راز مردان با دروغ و با ریا نتوان که گفت
باشد اندر زیر پرده بس جنایات بزرگ   هر یکی لبریز باشد ماجرا نتوان که گفت
مستمندان گر خطا کاری کنند بوقش زنند   لیك مردانهای با قدرت خطا نتوان که گفت
شیوهٔ دیرینه باشد در نهاد این بشر   هرچه بینی در نظر با آشنا نتوان که گفت
جرم آنان پرده پوشی میکند دید بشر   چون بزرگی شد خطاکار هر کجا نتوان که گفت
زورمندان کام خود از بینوا گیرند و بس   گرددا و با رنج و تب این ماجرا نتوان که گفت
فقر و مسکینی بگیتی گشته روز افزون نگر   روزگار صنعت و ماشین چها نتوان که گفت
علم و صنعت در ترقی گشته مریخ آزما   در زمین فقر و فلاکت هر کجا نتوان که گفت
خاضع با پندار خود هرگز نه بیند راحتی
با دل و با فکر خودهم بی روا نتوان که گفت

بیا جانا که دل خونابهٔ تست   چه دانی اینکه دل دیوانهٔ تست
چرا با ما جفا کاری نمائی   که مرغ دل اسیر دانهٔ تست

سرم پر شور و سودای تو باشد دلم یغما گر پیمانهٔ تست
ببالینم بیا در کندن جان تو پندار اینکه جان جانانهٔ تست
مکن آشفته ام حالی ندارم دل آشفته ام در خانهٔ تست
سراغ دل گرفتم دیر گاهی بدیدستم که او پروانهٔ تست
غم جان تو در دل بر نهادم گرفتار این دل از میخانهٔ تست
گل رخسار تو دیدم نچیدم که بوی خوش ازان گلخانهٔ تستا
به خاضع یکدو جامی مرحمت کن
که نوشا نوش ازین پیمانهٔ تست

مرا گلزار جان خار و خسی نیست به پشت خم شده بار کسی نیست
ندارم شکوهٔی از بخت و اقبال که از مال جهانم دست رسی نیست
غنی گشتم بطبع پاکیزا دم سخن گفتن بجال وارسی نیست
منم قانع درین دنیای فانی که قسمت هر چه شد آن واپسی نیست
درود من رسان وارستگانها ازین بهتر ره پیش و پسی نیست
مرا دامن بباید پاك بودن ز آلودن مرا همت بسی نیست
دو روئی و دو رنگی نیست ما را بکار دیگرانم بر رسی نیست
نباشم کینه توز و زشت نظرت مرا از دل خیال ناکسی نیست
به خاضع اینچنین کاری نباید
بکردارم خودم دل واپسی نیست

شیوهٔ مردانگی هم دین و ایمان من است آنچه نتوانم که گویم راز پنهان من است
دیده دل بر گشودم ملك همت یافتم آنچه نتوان یافت گویم کوی رندان من است
بال همت بر ز دم ملك قناعت یافتم آنچه نایددست هر کس آن فکر تابان من است
برق آسا شهره گشتم درمیان عالمی آنچه من کاویده ام از حسن پیمان من است

ره نوردی کرده ام در عالم وهم کائینات　　آنچه دیدم از فروغ مهر تابان من است
بارها آشفته گشتم از نشیب و از فراز　　آنچه اندر زندگانی دیدم افغان من است
روزگاری شاد بودم روزگاری غمزده　　آنچهٔ نتوان بودایمن شام هجران من است
چشم دل را در کشاکشها نمودم وی رها　　آنچه ناید درمثالش چشم گریان من است

خاضع درچشم عزیزان‌زنده‌ماندن‌خارگشت
آنچه بعد از مرگ یا بند فکر تابان من‌است

پیروی همراهستم هرجاکه باشد منزلت　　در قفایینی که هستم من هم اندر همرهات
شاهدی در پاك سازی گلشنی بی منتها　　منهم اندر دلنوازی ساغرم در مجلست
چیست دانی حال ما اندر فراق دیدنت　　روزی اندر شب رسانم تا بگیرم دامنت
ملك دل کردی تو غارت بیدلی من چونکنم　　گشته دل پروانه وار از دیدن شمع رخت
ساغری درپیش ومن مشتاق دیدار تو ام　　خواستم دستم رسد روزی بزلف و گردنت
رفته بودم روز چندی درسفر باز آمدم　　بازگشتم بازبینم آن گل و آن گلشنت
عشوه ها کردی بکارم دل بکویت شداسیر　　کوهیا این دیدگانم انتظارند از رهت
بی وجودت زارگشتم خود نمیدانم چرا　　اینقدر دانم که هستم عاشق آن نرگست

خاضع در ویرانهٔ بر پا نموده خانهٔ
خواهد اندر دیدگان دل گشاید منزلت

آسمان عمر من همچون شب یلداشده است　　ابر اندر آسمانم رعد و برق آساشده است
تیرگی هرجاگرفته نیست جای روشنی　　بادوطوفان‌دم‌بدم‌افزونتر‌ازهرجاشده است
فتنهٔ برپا شده از روح وجانم ناگهان　　لرزشی در برگرفته پاکه ره پیما شده است
روز عمرم شب شدو دل رانبومیدی کشید　　اندران نومیدگاهی دل همی شیدا شده است
ابرنومیدی گرفته کوهسار زندگی　　چشمه سار دل نگر در دیدگانم پاشده است
آفتاب اندر غروب آمد بمغرب رونماست　　زردی‌اش‌در‌کوهساران‌جلوهٔ‌پیداشده‌است

هر کجا رو آورم لطف خدا یار من است — او بهر جا بنگرم دانندهٔ راز من است
من بجز او هیچ جائی ننگرم دل نسپرم — او مداماً رهنمای کار و کردار من است
کار من اندر توکل باشد از فضل خدا — کارساز من همانا لطف دادار من است
میبرم در تنگنای زندگی بر او پناه — چاره ساز درد بیدرمان من یار من است
جز باو برکس نیارم روی پر بیم نیاز — تابر آرد حاجتم غمخوار و دلدار من است
هیچگه نگذاردم محتاج پیش ناکسان — او بهرجا یاور و رو یار و نگهدار من است
در همه راهی مرا باشد بخوبی رهنما — دیده بان لغزش اندر کار کردار من است
نیست مانندش دگر یاری در اقلیم وجود — گر شوم بیمار دانم کاو پرستار من است
نیست و بود اینجهان از هست و بود او بود — خاطرم آسوده کاو از هر رهی یار من است
بنده ام در بندگی دارم بسی شرمندگی — بازم او در هرکجا غمخوار و دلدار من است

خاضع در کردار خود باشد خجل در کار خویش
او بود بس مهربان پیوسته هم یار من است

ساقیا جامی بده کان آفت جان آمدست — آتشی در مرغزار از پتك وسندان امدست
نرگس مستش خمارین ازمی عشق است وبس — مقدمش داری گرامی چونکه مهمان آمدست
شیوهٔ ناز و فریبش لائق دیدن بود — چون گل اندر گلستان ازرشك رضوان آمدست
نازنین سروی که دارد در لطافت سروری — ساغر می در کف اندر بزم مستان آمدست
دلربا و دلفریب و ناز پرور نازنین — در صف عشاق جان پرور بمیدان آمدست
شاهد سیمین بدن آن دلبر دلدار من — باد و صدناز و کرشمه روبسامان آمدست
حسن او بازار خوبان بشکند در هر طرف — باسری پرشور و شیدا در گلستان آمدست
در چمن چون افسر گل باشد او در دلبری — ویژه اندر دلربائی شاد خندان آمدست
تیرمژگانش بجانم میزند در هر نگاه — بادو چشمان سیه چون ابرنیسان آمدست
جلوه ها بر من نماید تا کنند دیوانه ام — شهره اندردلبری چون رشك خوبان آمدست

خاضع اندر چشم او خواند دو صد پندارها
بلبل مست غزلخوان در گلستان آمدست

هر چه آید برسر ما جمله از کردار ماست — راستی و نادرستی جمله از پندار ماست
خواه باور کن نخوا باورکنی باشد چنین — آنچه بیند چشم دل از دیده بیدار ماست
خشم و کین مهر والفت باشد اندر دست ما — این همه خصلت نگر مردانه در پیکار ماست
هستی و هشیاری و دانا و نادان هرزمان — در یدبیضای ما این جمله در افکار ماست
رحم و شفقت ظلم وظلمت در نهاد ما بود — داد و رادی تا جوانمردی هم ازپیکار ماست
روترش کردن ویاخندان شدن سیمای ما — این دو اندر چهرهٔ روشنگری یا تار ماست
خوی نیك وخوی زشتی هر دو برخیزدزما — این همه آشفتگی در فکر بو تیمار ماست
هر چه خواهی میتوانی خود بدان آراستن — نارسائی ناتوانی فکر ناهموار ماست
زشت و زیبا نیك و بد از ما بود — دادن تشخیص ازان‌آن‌دیده و پندار ماست

خاضع بتوانکرد خوب و هم توانی بدکنی
این دو در خاطر سپردن رونق بازار ماست

مرا سری که اندر دل نهان است — چنان‌کوهی‌که بس باری گران است
کشیدن طاقت دل تاب گردید — نگفتن اندران سود و زیان است
نهفتن تابکی باشد توانم — که این بارگران بیش از توان است
ندارم اختیار از گفتن آن — که اندر سینه ام کوهی گران است
اگر گویم بپا خیزد شر و شور — وگر نه کاهش اندر استخوان است
بهر رازی نه بتوان سر گشودن — زیان و سود دیگر در میان است
بویژه آنکه گشتم رازداری — تو کی دانی چه سری اندر آن است
یکی آتشکده در سینه دارم — همیشه روشن سوزنده جان است
دل من زنده اندر آتش آن — بود کز گفتنش الکن زبان است

هوشیاران هم گهی درکار غفلت میکنند   بیخبر بینند که کار ناتوانی کرده گشت
کس نداند چون شود فرداچه پیش آید برش   از حوادثهای دنیا ناگهان برخورده گشت
پیش بینی ها نباید نصف آن اندر وجود   گر بکاوش نبگری گفتارها بیهوده گشت
کس نتاند تانماید سر پنهان آشکار   غیب گویان هم گهی دلشان بغم افسرده گشت
خاضع اندر زندگانی کوششی باید نمود
تا ننالی در جهان کاین خاطرم آزرده گشت

مرا شیدا دلی شیرین زبان است   سخن گفتن مرا نطق و بیان است
نشانت میدهم گفتار نغزم   که خود حیران بمانی کان روان است
بویژه الفت و مهر و وفائی   بگفتارم همه پیدا نشان است
شفا بخش دل و جان آمد ستم   صفا و دوستی اندر میان است
شکوفا شد شجر از گردش دهر   مهیا هر کجا در دیدگان است
تمنا در جهان با کس ندارم   فروغ ایزدی در دل نهان است
اگر من بال همت برگشایم   که دل پر قوت و تاب و توان است
صفابخش دل غمدیدگانم   فروغ از چهر و رخشانم عیان است
نزیبد اینکه خوانی ناسپاسم   ستایشها مرا ورد زبان است
توانم گفت هستم مالك دهر   که مانع دل هم از سود و زیان است
گذشتم من زآز و حرص یکبار   تو میدانی که علت هم ازان است
کنون آسوده خاطر خواه یارم   که محراب نمازم ابروان است
گر از سودا سری دارم بیادت   چو بلبل نغمه خوان بوستان است
مرا پندار ها زیرو زبر شد   ازان آتش که میسوزم نهان است
دمادم حسن اوجوینده هر جا   یقین دانم که خود او لامکان است
بهر ظلمی شکیبا کی توان بود   در آن کاریکه که رسوائی عیان است
بیا خاضع که دل بیتاب گردید
تو چشم سر همی اشکش روان است

روش گفتم کام دل جویم بجاست　　خیمه اندر کوی او کوبم بجاست
بانهیب دل شدم اندر ستیز　　جنگهای زرگری جویم بجاست
پیشه سازم گر نهانی عشق او　　خواهش دل را از و جویم بجاست
شور وغوغا میکند دل در رهش　　دل اگر دایم بر آشوبم بجاست
نرگس مستش زند تیری بجان　　زخم تیرش مرهمی جویم بجاست
فاش می سازد نهانی راز دلی　　در ز دل گربخیه بر دوزم بجاست
سینهٔ خواهم که رازش بشنوم　　راز او را موبمو جویم بجاست
میکند مر دیدگانم خونفشان　　علت آن گر ازو جویم بجاست
پیش پایم افکند سنگ گران　　گرمن ازوی فرصتی جویم بجاست

خاضع کیر افتاده اندر دام او
گر خلاصی من ازو جویم بجاست

مکن فکرش که دل دیوانهٔ تست　　تو چون شمعی و دل پروانهٔ تست
خجسته روزگارت باد رایم　　که آرام دل اندر لانهٔ تست
شب و روزان بگرید مرغك دل　　نوازن نغمه خوان در خانهٔ تست
همی ریزد بمژگان اشك خونین　　مثال می که در میخانهٔ تست
شرر بارد مدام این آتش دل　　چنان ماند که او افسانهٔ تست
شب از هجرت نیا ساید زمانی　　نواخان بلبل از گلخانهٔ تست
مپندار این که او دیوانه کردی　　چو مجنون عاشق و دیوانهٔ تست
بیا جامی بده زین آتش ناب　　که مشتاق می و پیمانهٔ تست
رقیب از در بران بی گفتگوئی　　که مرغ دل اسیر از دانهٔ تست

نوا در ده به خاضع ناتوان را
که دلبند رخ جانانهٔ تست

شام هجران در نظر بینم که دارد تیرگی　　اهرمن در ظلمت شب چهره‌ئی بنا شده است
کاخ عمرم بر شکست از باد طوفان جنون　　کاین جنون از آز و حرص آدمی پیدا شده است

خاضع خود غمگین بود کاین آسمان نیلگون
نقشه‌ئی دارد که گوئی رهنمای ما شده است

گلشن حسنش نگر کان حسن دلدار من است　　پیچ و تاب زلف او همچون شب تار من است
میزند او تیر مژگان بر دل خونین من　　نرگس مست خمارش دام و پیکار من است
عشوه افزون میکند آن قامت رعنای او　　میخرامد سر و نازش باز او بار من است
میشود شکر شکن چون لب بگفتار آورد　　غنچه‌ی آن لعل خندان مشك تا تار من است
گفتمش ای جان چرا با من نمیسازی وفا　　گفت خاطر خواه تو این چشم بیمار من است
همچنان پروانه میسوزم من از شمع رخش　　کافت دل گشته و سر بار این بار من است
گل اگر بی خار گردد قیمتش افزون شود　　چونکه اندر دیدگانم او گل و خار من است
بیهده بلبل سراید نغمه ها از بهر گل　　گلشن او تیر آماج دل زار من است
گاه گاهی میکند لطفی دگر آرد جفا　　آتش مهرش نگردایم شرر بار من است

خاضع با این وصف جانان دل نمیگیرد قرار
بیقراری روز و شب با چشم خونبار من است

منت دونان کشیدن محنت است　　پردهٔ هر کس دریدن غفلت است
زیر بار زور رفتن مشکل است　　حرف نادانها شنیدن زحمت است
تخم پاشیدن زمین شوره زار　　بی ثمر را کشته دیدن ذلت است
با ستمگر نرم کردن پنجه را　　زیر بارش خم نگشتن همت است
بی گناهی گر بزندان افکنند　　گردنش آزاد دیدن لذت است
بینوائی گر بود بیمار سخت　　درعلاجش چاره کردن عزت است
باج دادن رهزنان از هر طریق　　حرف زورش را شنیدن نکبت است

زور بازو گر برای ناتوان از برایش کار بردن قدرت است
نیك كردن نیك بودن نیکخواه این سه‌را توام نمودن حرمت است
بانی خیری اگر گشتی و کردی همچنان از برای‌نوع‌خودانیکار کردن شهرت است
گر توانی کرد خاضع کار نیکی در جهان
اندران اهمال کـــردن غفلت است

چه گویم دل پر از آه و فغان است همه درپیش او فاش و نهان است
سرم شد پر خمار از بادهٔ دوش هنوزم دیدگان برهم از آن است
نیامد قاصدی از کوی جانان که پرسم حال او چون و چنان است
شب هجران سر آید کی ندانم ازین رازی که پنهان و نهان است
عقــب افتاده‌ی هــر کاروانم دو چشمم در پی هر کاروان است
نه بتوانم کنم طی راه چندی که دل پابند هر سود و زیان است
قدم آهسته تر گردید و گردد دوپای من زرفتـــن ناتوان است
گلم انــدر چمن پژمرده تر شد بجوی آب من ریکی روان است
کشیـــدن بــار محنت ناتـــوانم رمق از تن برفته استخوان است
پسین عمر خود بینم بـــزردی که خورشیدش بمغرب درنهان است
بیا خاضع قناعت پیشه گـــردان
مدار زندگی سود و زیان است

سالها در کنج عزلت خاطرم آزرده گشت دم بدم آزرده گشتم تا گلم پژمرده گشت
بی نهایت ساز گاری کردی از خوب و بدی تاچه پیش آید نگر کا کنون دلم افسرده گشت
سعی چندان کردم اندر روزگار از هر دری بیهده دیدم تمامش مرده بود و زنده گشت
در مـــدار زندگانی پست و بالائی بود درنشیب‌ودر فرازش پابسنگی خورده گشت
دام و دانه گردهی تشخیص میگردی رها چاه وچاله‌پیش‌راهت‌هر کجا گسترده گشت

مرا سوزد مرا او زنده دارد   فروغ تابناکش هرکران است
نیابد دودش اندر چشم خاضع
که دود آتشم ورد زبان است

دیده گریان چهره خندان این چنین کار من است   خانهٔ دل رهزن این چشم گریان من است
سالها چون سیل بنیان کن بهر سوئی روان   بوده ام پیدا و پنهان این شبستان من است
آتش مهر نگارم کرده سوزان جان و تن   بینوا اندر قفس مرغ غزلخوان من است
هر شبش بینم و لیکن دور ازین پندار من   تاچه پیش آید ندانم او دل و جان من است
میگذارم دل بهجرش چون دل شوریدگان   با نوا مرغ سحر خوان دیدهٔ جان من است
پرده پوشی کی توان کرد از نگاه لطف او   تیر مژگانش نشان اندر دل و جان من است
با وفا و با محبت در شجاعت بینظیر   بینم و میدانمش کاین گل به گلزار من است
در ظرافت نیست همتایش گلی در بوستان   درطراوت نیست مانندش که جانان من است
هر شب اندر انتظارش می نیاسایم دمی   کلك من گوهرفشان از وصف جانان من است
عالمی دارم چنان دیوانگان از عشق او   تشنهٔ آن چشمه سار این چشم گریان من است
گاه گاهی رخ بپوشد بر من از جور رقیب
خاضع این شهد و شکر از کلك ریزان من است

سرآغاز خجسته فرودین است   که هر مزد روز زیبای برین است
سر آغازیست زآغاز بهاران   زمین از فرودین گل آفرین است
شب و روزان شده هموزن و همپا   سر آغازی هم از چرخ برین است
شدند بیدار همه خفته درختان   بهر شاخش گل و برگ سمین است
بهار آید بهار شادمانی   گل و گلشن و را در آستین است
فراز آسمانش ابر گریان   که اشکش گوهر بس نازنین است
زمین ها پر شود از سبزه زاری   بهر جا بگذری رشك برین است

هوایش معتدل گردد سراسر   گل افشان کوه و دشت یاسمین است
خوشی است اینماه فروردین بهرسال   که رخشان همچو خورشیدش جبین است
پسش باشد بهار و سبزه و گل   هوا و آسمان هم عنبرین است
دگر ماهی چو فروردین نباشد   که اسب همتش دایم بزین است
چنین مه تازه گرداند جهانی   که این مه تازگیها آفرین است
مبارکباد خاضع بر همه کس
که فروردین مه نورالامین است

ترا کاربد کردنت نارواست   بد آموزیت بدتر از هر بلاست
پشیمان شوی روزگاری ازین   که خود کرده را خود چنین ماجراست
توانی ره نیك و بد رفتنت   گزیدن کدامش بفکر تراست
ترا داده اند اختیار از نخست   بهر کار عقلت ترا رهنماست
هران چیز باشد ترا در سرشت   تراود به بیرون که آنهم بجاست
دو ره پیش پایت بود نیك و بد   شناسیدنش فکر تو رهنماست
تو بهتر که نیکی همی بپسری   که بدبر گزیدن تو کاری خطاست
درستی به از نادرستی بود   ره راست رفتن به از کژ تراست
ترا خاضع هر دو بود اختیار
ره نیك راحت ره بد جفاست

بزیبایان نزیبد کردهٔ زشت   که دهگان تخم خار هرگز نمی کشت
برای نور چشم خود پدر ها   بگیتی ارث ناپاکی نمی هشت
زنان پیرو فرتوت زمانه   بدوکش پنبهٔ نیکی همی رشت
نگر معمار بکارخانه سازی   پی کج بسر نیفکندی یکی خشت
زهر خامی نخیزد پخته‌کاری   نه هر نادان تواند دید هر کشت

خرد باید که ره از چه بداند   نه هر کس را توان باشد نکوهشت
نه هر بادی بیارد بوی عنبر   نه هر دیدی نگینی بیند از خشت

نه هر شاعر سخن گوید چو خاضع
بباید تخم نیکی درجهان کشت

دو چشمی که از غم نگرید کراست   دلی کز غم کس نرنجد کراست
بهردر درآئی دلی پرغم است   که عمری که برسرنیاید کراست
هر انکس که زاید ببایدش و مرد   بمادر بگیتی نزاید کراست
بهار است و پائیز عمر همه   بهاری که پایان نباشد کراست
همه خانه آباد و محکم بود   هر آن خانه ویران نگردد کراست
به محنت فراهم شود ثروتی   چنین ثروتی کان بپاید کراست
درختی که سبز است اندر جهان   بباد حوادث نخشکد کراست
اگر بخت بیدار و خندان بود   چنین بخت هرگز نخسبد کراست
بزرگی و عزت بگیتی خوش است   چنین چیز دایم بپاید کراست
بود جا و دولت بهرکس پسند   چنین چیز محکم بماند کراست

بود خاضع خوش تندرستی و کام
چنین تا ابد آن بماند کراست

خوشا آنکه دل درجهان روشن است   جهان پیش چشمش همه گلشن است
به بیند به چشم دلش نیک و بد   که روشنگری پاك هم مومن است
همه رای و تقریرش آید بکار   روان پاك و پاکیزه تر دامن است
که نیکی به نیکان شود نیکتر   که در کوی نیکان همی ساکن است
بزرگ است و بافرو دادآوراست   که او دوستدار کهن میهن است
جهاندار باشد شهی نامور   نگهدار ایران چنان بهمن است

بود آر یا مهر بگزیـــده مرد　　تن و جان به نیکی و را جوشن است
بود رهبری پاك و دانشوری　　و را همت ایران همه گلشن است
فرستد بر او خاضع هر جا درود
بفر کیانی شهی مومن است

یار میدانی که باشد یار یاران را خداست　　پادشاه نیك بختی بخش هر شاهان خداست
فتح مند لشکر اندر جنگ دشمن درنبرد　　آیت پیروزی پیروزمندان را خداست
ارجمندی سرفرازی نیك بختی رستکار　　این دهش بر قامت هر نیکمردان را خداست
کشوری آباد و پر نعمت بلطف کردکار　　این بود فیض الله نعمت فروان را خداست
امنیت در کل عالم سازش شاهان دهر　　بخششی از جانب یزدان بهر دوران خداست
ابر رحمت بادو باران تابش خورشید و نور　　خشك و ترسالی هم از کردار خلقان خداست
یار هر جویندگان در خدمت خلق جهان　　بر مراد دل رسیدن کام جویان را خداست
ثروت از راه درستی در فراهم کردنش　　رهنمای صاحبش در راه نیکان را خداست
هر چه آن نیکی بود آن بخشش یزدان بود　　کار ساز ناتوان و مستمندان را خداست
خاضع گر لطف خدا گردد بگیتی یار کس
فیض بخش آبروی نیك مردان را خداست

دولت دنیـا و بال گردن خر دولت است　　بردن یار گران را تا بمقصد محنت است
باچنین پیمودن راهی بسی دشوار و سخت　　گر بمقصد بر نیاری روزگارت ذلت است
غرق در طوفان دولت گشتن ازنابخردیست　　ویژه حق این وآن بردن که اینهم خفت است
آزمندانها بکسب خود نباشند راستگو　　حیله و مکر و فساد اینهم نشان صنعت است
مردمان دربحر گوناگون شدند غرق فساد　　اندرین دریای طوفان غرق گشتن غفلت است
کم بیـابی مردمان قانع انـدر حق خویش　　گرتو یابیدی درین گیتی بزرگی نعمت است
زندگی شیرینی اش را تلخ برخودکرده اند　　حرص خوردن بهرثروت جمع آنهم زحمت است
زندگانی خاضع خوش باشد میان این وآن
ضعف و نیرومتعدل گرکشت اینهم حکمت است

بیا بنشین که ایندل خانهٔ تست قدم کن رنجه دل کاشانهٔ تست
سر افرازم کن از دیدارت ای یار بیا مشکن که دل پیمانهٔ تست
تو شمع مجلس آرائی شب افروز بسوزد شمع و دل پروانهٔ تست
چرا در انتظارش میگذاری دل بیتاب ما دیوانهٔ تست
بیا بنشین دو جامی نوش جان کن می نابی که در خمخانهٔ تست
تو چون گل در چمن خوشبوتر از عطر بیاد آور که دل دردانهٔ تست
مبینش اینکه دل دیوانه وار است بیا کی عاشق جانانهٔ تست

چرا دیوانه میدانی تو خاضع
بدقت کن نظر فرزانهٔ تست

دوش در بزم تو بودم شادو خندان دیدمت جام و مینا نقل و می درکار چندان دیدمت
بزم عشرت خیز بودی درمیان جام نبید مجلسی آراسته چون ماه تابان دیدمت
شاد گشتم از نگاه مهربانت شادمان می بدست هربت خوشروی خوبان دیدمت
مطربان خوشنوا آواز خوان باصفا ساغر آتش فروز ازدست رندان دیدمت
من بیاد روی خوبت پر نمودم جام می نوش کردم نوش جان هم حسن خوبان دیدمت
بادهٔ سرخ تو خون دختر رز خوش بود روی خوبان رادرآن مجلس شکوفان دیدمت
خوش شدم از باده وهم از نگاه مهربان جلگی دلشاد و خندان خوبرویان دیدمت

خاضع در آن مجلس جانانه مست از روی تو
خود بخود دلشاد گشتم چونکه جانان دیدمت

صحبت یاری اگردل مهربان باشدخوش است همدمی گلچهره گرهمراز دل باشد خوش است
گل اگر بی خار باشد همدم دل میشود شب اگر بایارباشد دیدهٔ بیداران خوش است
گر ترا باشد رفیق همچو یار مهربان درسفر گرهمسفر همدل بود یاری خوش است
شب اگر در مجلسی باشی که باشد جام و می نقل مجلس خوبروئی نغمه خوان باشدخوش است

زنـــدگانی گر ترا یـاری وفاداری بود　　غمخور همدم نکوفال ونکو یاری خوش است
خوش بود گر همدلی بودن دو روز زندگی　　کام دل بارآوری درهر کجا باشی خوش است
خوش بود خاضع اگر باشد موافق همدمی
یار همدل دیدنش هر جا بهر باری خوش است

بهار آمـــد بهار نوجوانیست　　دل از گاه بهاران شادمانیست
خوشست این لحظـه در گاه جوانی　　که دل امیـــد روز کامرانیست
خوشست ایـروزها در گلشن یار　　بغیر از این درین گه خوشنوا نیست
نوا خواننـد مرغان خوش الحان　　که از خواندن یکی مهم بینوا نیست
شکر ریزنـد مرغانها بـه منقـار　　ببزم مرغکان رفتن چرا نیست
بهار کامرانی در جـــوانیست　　که بعد از آن دگر مشکل گشا نیست
پگاهی خوش بـود گاه بهاران　　بـه پـیری گلشن یاران صفـا نیست
بیـا بـر چـیـن گل از گاه جوانی　　گه پیری گلی جستن روا نیست
خوشست خاضع بکلبـانـگ سحر خیز
سحـــر خفتن درین مـــوسم روانیست

دوش انـــدر بزم جانان خوش گذشت　　ساقیـان و میگساران خوش گذشت
هر یکی شنگول خنـــدان گاه بزم　　بادف و باچنك و ساغر خوش گذشت
جملگی با شوق و ذوق و دوستی　　بودن از می مست وشادی خوش گذشت
پای کوبان جست و خیزی هر کنـار　　ساغر ازخون رزان پر کشته بودی خوش گذشت
عشوه ها و نازها آغاز گردید هر طرف　　چشمها شد خیره اندر روی جانان خوش گذشت
شد تهی مینا ولیکن پر بدی هرساغری　　باده نوشان مست گشتند های و هوئی خوش گذشت
دوش تا بانگ سحر نوشیدن خوردن همه　　مطرب وساقی وساغر مست رندان خوش گذشت
هر گروهی شادمان بودند ببزم میخوران　　گلرخان ومه جبینان شاد وخندان خوش گذشت

خاضع دوش از بزم جانان جام چندی سر کشید
بودن هــر میگساران یاد یاران خوش گذشت

هرچه هست از این جهان مرجمله بر فرمان اوست — این همه کروبیانها جمله در جولان اوست
آفتاب و ماه و خورشید و فلك در گردشند — هر کران تا هر کران مرجمله در فرمان اوست
دشت و کوه دریا و رودپست و بلندیها همه — رونق افزونش همانا جلوه تابان اوست
باد و باران ابر وبرق وکشت وکار مردمان — در نظر دارد همه در شیوه و پیمان اوست
گردش روز و شب و این عالم بالا و زیر — آفرینش این همه در دیدهٔ احسان اوست
نوبهار و تیر و پائیز و زمستان همچنان — آفریدن چار فصل و گردش از فرمان اوست
آنچه بینی در جهان خاضع که باشد سودمند
آفریده کل مخلوق جهان هم زان اوست

هرچه او کردست وخواهد کرد همه یکسر بجاست — بهر ما خوبست لیکن عمر ما اندر فناست
او نه آغاز است و پایان جمله هستی‌ها هموست — ساکن کوئی نباشد جمله میگویند کجاست
او بهر چیزی بود نزدیکتر از پیش رو — هستی و عالم بود او در نظر چون کیمیاست
نیست همتایش به گیتی هم بمینو همچنان — زنده جز او کس نماند عالم و هم کبریاست
او بود کاین عالم از رونق نیفتد بیگمان — نور باشد نور در عالم بهرجا جلوه‌گاست
او نه بینی لیك بیسند او همه کردار تو — او همان چیزی بود کز فکر و ذکر ماجداست
او بود آن تابشی کارد همه گوهر پدید — در تمام کارهایش حکمت است هم صفاست
خاضع کی بتوان که گوید وصف او با این زبان
او کسی باشد که در فکر همه مردم خداست

جهان پیوسته است ازهم جدانیست — که کار آفرینش جز خــدانیست
همه مخلوق اویند زشت و زیبا — بکار خلقتش چــون چرانیست

تمام انس و جان جنبندگان را نموده خلق و خلقت ناروانیست
بهریك داده جسم و جان و روحی کسی از سر خلقت آشنانیست
جهانرا این همه خوبی بیاراست که دیگر کس چنین تاب و توانیست
برای مردمانها رهنماشان فرستاده جز او هم رهنمانیست
که تا مردم ره نیکی گزینند به نیکی ره سپردن ماجرانیست
بیا خاضع بفرمان سرفرو آر
چنین همت نوا و بینوانیست

بهر خشت و گلی رازی نهانست بهر سبزه گل اندامی نهانست
که ما آنرا نه بتوانیم جستن که در هر ذره دنیائی عیانست
بکاویدن نباشد هیچ حاجت که روز روشن از شبها عیانست
بود هر ذره خاکی چشم مردی سر انگشت هزاران جزو خاکست
بسادر سینهٔ این خاك تیره هزاران سوز دلها اندرانست
بهر برگ درختی خفته رازی که آنهم قامت زیبا رخانست
هزاران جلوه بینم در گیاهی نشان شیر مردان جهانست
تو گل رانبگری من جسن دیگر که در هر برگ آن رازی نهانست
بهر زیر وبم این دشت و کهسار بزیر آن نگین خسروانست
توان خاضع از ینها حکمت آموخت
بزیر هر تپه قصری عیانست

درین محنت سرا دل بستن نیست که دولت هم بهره بردنی نیست
چه بندی دل درین دنیای فانی که این گوهر بحکمت رفتنی نیست
ترا از بهر کاری آفریدند بغیر از آن دگر ره جستنی نیست
تراهم داده اند هر اختیاری ولی در گمرهی ره رفتنی نیست

نمودندت رهی در رستکاری — اگر آن طی کنی آشفتنی نیست
دو چشمت داده‌اند تا نیك و بد را — بِه بینی ره زچه بنهفتنی نیست
تو باید راه نیکی بر گزینی — بدی از آب و صابون بشستنی نیست
اگر غفلت کنی تر دامن آئی — چنین گر شد گلت بشگفتنی نیست

بهر کاری دهند پاداش خاضع
سخن بسیار مجال گفتنی نیست

ترا بازال گیتی در قفا پیوسته کابین است — گرفتاری ترا باشد کرت این رسم آئین است
نکرده زال گیتی با کسی هرگز وفاداری — عروس خوشتوزیبایت دلش پیوسته در کین است
نیابی کام دل هرگز تو با این فتنهٔ دوران — تو فرهادی و او آلوده دامن همچو شیرین است
فریبت میدهد این کنه‌کار از روی و خسارش — هزاران همچو تو ویرانهان پیوسته کابین است
جمال ظاهری دارد که نتوانی گذشت از آن — ولی باطن پر از ریو و ریا و مکر و تمکین است
ترا چون بنده پابند خودش سازد به یکعمری — گهی در جلوه بنمائی چنان خورشید و پروین است
تو از آسایش هم خور و خوابت میکند محروم — که در پندار و کردارش همینش رسم و آئین است

هزاران فتنه اندر زیر سردار و نگر خاضع
که دام دوستی افکنده لیکن دام او کین است

چند روزی ساغر و مینا خوش است — چند روزی گلشن و گلها خوش است
چند روزی یاد کوی دلبری — درکنار آن قد رعنا خوش است
چند روزی بهر عشاق جهان — دیدن زلف و رخ زیبا خوش است
چند روزی عمر کردن صرف علم — بهر هر طالب که شد دانا خوش است
چند روزی آزمندی در جهان — جمع ثروت کردن از یغما خوش است
چند روزی شوق همسر داشتن — بهر فرزند نکو والا خوش است
چند روزی دیدن هر کشوری — رفتن هر جا با هواپیما خوش است

چنـد روزی دوستی با این و آن کردن و دل بستن از هرجا خوش است
چند روزی شاد و خندان در جهـان زیستن در شور و درغوغا خوش است
چنـد روزی گاه پیری خاضعـا
یاد روز رفتـهٔ برنـا خوش است

زندگانی نیك و بد کردم عبث اندرین مدت که جان کندم عبث
راست گویم نیستم راضی ز خویش چهره رابا خون دل شستم عبث
سالها در مـوج دنیا غوطه‌ور بودم و صد گونـه دل بستم عبث
بر گشودم بی خبر چشم از جهان آمدم نادان همان هستم عبث
در جوانی آرزو در دل فـزون بود و آن پـیمانه بشکستم عبث
پیر گشتم آرزو مانـد از دلم گوشـهٔ نی وامانـده بنشستم عبث
سالها در ملك غربت همچو خر بار سنگین پشت خود بستم عبث
دانش و علم هنر بد بار من زیر آن تن راهی خستم عبث
خاضع اکنون مانده بارم بر زمین
همچو اشتر زیر آن خفـتم عبث

بر نیامد کام دل از لعل خندانش عبث گرچه افتادم من اندر دام طنازش عبث
دیدن گل گر بچشمت بود میباشد همی من شدم سرگشته اندر کوی وگلزارش عبث
هیچ راهی نیست ایدل جزگذشتن در برش چون شدم آشفته اندر ماه سیمایش عبث
رفت آنروزی که ما را حاجت دیدار بود هرچه بود وهست اندر چشم فتانش عبث
کردمی ایثار او مرجان عشق خویشتن بی‌وقوف از فتنه های چشم مستانش عبث
آفتاب حسن او زد شعله انـدر جان ما ترك جان کردم ولی از هجر چندانش عبث
توتیای دیدگانم شد سپید انـدر رهش خورده‌ام بس تیرازان برگشته پیکانش عبث
بامن مسکین نکردی عالم دل را صفا رنجها بردم من انـدر راز پنهانش عبث

شهرهٔ شهرم نمود و عاقبت از ما برید   رشتهٔ گمگشته اندر عهد و پیمانش عبث
دامها در راه ما گسترده بود اندر نخست   ما ندیده دام او افتاده در چاهش عبث
دل به یغما برد و ایندم غارت جانم کند   روزگاری شد که من هستم گرفتارش عبث
خاضع با این بیقراری شکوه ننماید از او
آنچه دید ایندل همه از چشم بیمارش عبث

هرچه کردم در جهان کوشش پشیمانم عبث   عاقبت اندر میان شد دین وایمانم عبث
رشتهٔ مهرم گست از آنچه کردم پیش ازین   با کمال مهربانی کرد نالانم عبث
در شگفتم اینکه چونشد زندگانی در شگفت   بگذرد اینکار ازان ماه درخشانم عبث
چشم ازین بازیگران دهر جولان داشتم   اینزمان واقف شدم کز دیده حیرانم عبث
کشت و کار روزگار ما بخوبی بر نداد   اینزمان از کشت وکار خود پشیمانم عبث
خاطرم آزرده و آسودگی ناید بدست   رنج و محنت بردم واینك پریشانم عبث
هیچ بنود حالت فرزانگی ما را خموش   هر تکاپوئی که کردم شد غم جانم عبث
مابدین فرسودگی دل درجنون افکنده ایم   در جنون کاهیده شد هم‌جسم وهم‌جانم عبث
هرچه کردم روزگار بهتری نامد به پیش   در شکیبای زمان آلوده دامانم عبث
قدرت چشم تو دیدم چشم من شد بیفروغ   چشم در چشم تو شد سر درگریبانم عبث
لاله‌گون شد روی ورخسار توایسرو روان   بی وجودت زنده خود هرگز نمیدانم عبث
خاضع از ملك سخندانی نداند رمز آن
رمز آن دانم همی دانم که نادانم عبث

بیاکن دل دردمندی علاج   که این کار بر کس نگیرد خراج
میفکن بپا یك درخت کهن   میفکن تو فیلی هم از بهر عاج
بدلرماندگان دستگیری نما   که اینکار بر تو نیاید خراج
بیا کینه جوئی مکن با کسی   چرا کار بد رانمائی رواج

بسر ما چو لرزد تن بیکسی — بپو شان و راتن بگرمی دواج
سخنهای نا اهل و نا آشنا — جوابش همان به که گردی تو واج
دو چشم تو روشن بود در جهان — قدت خرم سبز بادا چو کاج
زیارت بسدل کن تو ای خاضعا
نه از بهر آنکت بخوانند حاج

حرف دال

تهی پیمانه شد ساقی دیگر پیمانهئی باید — ز شمع روشن جانرا دگر پروانه ئی باید
بساط کهنه شد برچیده نوشد جاگزین آن — کهن مردی چومن در دل نهان افسانهئی باید
هوا گندیده گشت و شد زمین و آب آلوده — جهان زرتشت دیگر کامل و فرزانه ئی باید
سراسر این جهان آلوده شد دریا ورود و نهر — نجات این بشر را همت مردانه ئی باید
درخت وبوستان هرجا هوا را پاك میسازد — زمین راپر درخت هر جانشاندن لانهئی باید
اگر این کار نتوانی بشر گردد تباه آخر — بیا کن چارهٔ دردی کزآن در مانه ئی باید
زتکنولوجی و صنعت شده خاضع هواضایع
که ماند زنده انسانی هما ناچارهئی باید

بیاساقی بده جامی که جانم تازه گرداند — هر آن مشکل که پیش آید همانرا ساده گرداند
بسازد بامن و باهمتم در دیدهٔ گیتی — مرا از کفرودین هردو خلاص از باده گرداند
زبیش و کم دلم بی طاقت از این و هم ازآنشد — همین بیش و کم مارا بیك اندازه گرداند
هنوزم آزمندی دامنم آلوده میدارد — ز آز و حرص این گیتی دلم آزاده گرداند
نهان در دل بود رازی که نتوان برزبان آورد — بیك پیمانهٔ تازه همانرا چاره گرداند
ندانم ئی رسد برکام ما این گردش گردون — چه بهتر اینکه تار غم بدلها پاره گرداند
فراهم گرشود روزی مرا نعمت بارزانی
خلاص ازچنك غم خاضع ورامیخواره گرداند

این دل غمگین ما دیوانه شد طالب جام و می و میخانه شد
از همه یار و دیار و آشنا گوشه گیری کرد و زان بیگانه شد
شد چو تنها بیکس و بی غمگسار اندرین عالم همو فرزانه شد
چون بکاویدی درون خویشتن درمیان گم گشت و خود افسانه شد
تا گشوری دیدهٔ روشنگری مسجد و دیر و بت و بتخانه شد
خود مغان گشتی و خود آتشکده شد تباه تن خاك آن گلخانه شد
نیستی پذرفت و هستی وا نمود شمع جان گردید و هم پروانه شد
سوخت اندر آتش عشق وجود مشت خاکستر کنون کاشانه شد

خاضع تن بگذار و جان پرورده کن
خود شناسا شو که پر پیمانه شد

کشتی عمرم بطوفان حوادث خانه کرد قعر دریا رفت و اندر قعر دریا لانه کرد
سر نشینش جان من گردید در دام بلا نام ما در این جهان بیوفا افسانه کرد
رفتم و ازخود گذشتم وزهمه هستی خویش روزگار بیمروت خاك ما پیمانه کرد
در جهان بیخودی من یافتم راز نهان ذرهٔ خاك وجودم گلشن و میخانه کرد
در درون خویش دیدم جلوهٔ بس تابناك جاوه ظاهر گشت وخاك من بت وبتخانه کرد
سر فرود بردم بداماں روان در جستجو در شکفتم کالی آباد را ویرانه کرد

خاضع بگذر ازخود و زان نیستی رابرگزین
آنچه میبایست کند آن کرد وهم فرزانه کرد

این دل دیوانهٔ من مونس وياری ندید همچوخود اندر جهان جز غم گرفتاری ندید
آنچه گردید از پی یار موافق در جهان باهمه زجر و تعب دلدار و دلداری ندید
بی محابا روزخودشب کردوشب خودروزشد همدش خواب پریشان هیچ بیداری ندید
تندرستی دور شد اندر دل بیمار من جزغم و درو د الم این بار بیکاری ندید

غالب آمد درد و محنت در فضای این دلم　　تارگشت این دل زغم جز غم دگر یاری ندید
سربسر آلوده گردید این دلم از بار غم　　باغم و محنت بشد همسایه غمخواری ندید
درد و محنت حمله آور شد بخوناب دلم　　اشك چشم خشك شداز دیده کس جاری ندید
روزن روز امیدم لخت در خون جگر　　بسته شد پیمانه پر شد دل پرستاری ندید
خاضع اندر عالم خود گشت تنها خون جگر
این دل غمگین خود یکدم سبك باری ندید

من نیم دیوانه تنها جملگی دیوانه اند　　از خودی بیخود شده از خویشتن بیگانه اند
گرنیاید باورت بنگر جهال مردمان　　در ره سود و زیان بریکدگر خصمانه اند
مهرپیشین درگذشت و جاگزینش کینه شد　　با شراب تلخ بدنامی پر از پیمانه اند
کشمکشها درگرفته اندرین دوران ما　　لایق و نا لایق اندر فکر خود فرزانه اند
هر کسی بیشی بجوید بیشی از حد خودش　　در ریا وریو تزویری نگر خندانه اند
از غرور و در تکبر جام مغروری چشند　　درخیانت غرقه گشتند قاتل و رندانه اند
دور گشتند از دیانت نادرستی جسته اند　　کارها وارونه گشته رسمها وارونه اند
خاضع کی بتوان گذشت از این همه فریاد آه
در جهان آوارگان در هر کجا بی خانه اند

بادل چه کنم که دیده خونم نکنند　　با غم چه کنم که سر نگونم نکنند
بادل نتوانم که کنم پرده دری　　بی دل شدن از خانه برونم نکنند
صیاد دل است در جهانم غم دل　　غم در دل آشفته فغونم نکنند
بازیچهٔ چرخ است دل و دیدهٔ جان　　در آخر عمر غم زبونم نکنند
سرمایهٔ عقل را باد بغما بربود　　در زنده دلی جگر بخونم نکنند
پژمرده گلم ببوستان دل خویش　　با تیر زمانه او نشونم نکنند

خاضع بخیال اینکه فردا همه و نیست
بی توشه وبال این و اونم تکنند

ترا ایدل دمی رندانه باید — شراب وصل را پیمانه باید
بجوبیشی گذار عمر بنگر — قدح گر میکشی مستانه باید
دریغ این دردجانسوزازتودارم — دوائی درد ما جانان باید
مثال غنچه مانی نو شگفته — برای مرغ دل هم دانه باید
چمن سرسبز و گلزار وجودت — مرازین مرغ دل زان لانه باید
شوم طوطی شکر ریزم زمنقار — که در وصفت در و دردانه باید
سحر خیزم زبهر چیدن گل — زخار گل چسان بیگانه باید
مراعمری تلف گشت ازغم دوست — قدم گرمی نهی مردانه باید
اگر همنوع را باشی تو غمخوار — همه کار ترا فرزانه باید

چو خاضع گر شوی پابند یاری
مقامت هر شب از میخانه باید

خود پسندی کار هر نادان بود — عاقبت زان دیده اش گریان بود
گر بدل مهر آوری گردی عزیز — گر ترا در دل همی ایمان بود
سازگاری کن تو با ناسازگار — خصلت خوب نکو اینسان بود
دستگیر بینوایان شو بدهر — نیك بودن خصلت انسان بود
کار خوب دیگران از خودمگیر — خود نکو گشتن بسی آسان بود
بد مگو تانشنوی بد از کسی — بد مکن تا همدت نیکان بود
چشم از مال کسان هرگز مدار — قانع شو کاین کار هرپا کان بود
بامروت باش و با داد و دهش — این هم از آن نعمت یزدان بود
نیك را پاداش نیکی میدهند — گر بدی کردی بدت تاوان بود

دل مرنجان خاضعا آور بدست
دل شکستن کار نامردان بود

پردهٔ کس آنکه برهم میدرد بهر خود صد آفت جان میخرد
پرده اش روزی بدرد روزگار کار نا اهل از جهان این میسزد
کار بد کردن پشیمانی چه سود کار نیکی کن که خوبی آورد
شو تو آزاده چنان آزادگان ز شت خوئی ناسزائی میدهد
همت و مردانگی کن پیشه ات تا ترا یزدان بخوبی بنگرد
بر میفکن در جهان بنیاد نیك نیك بنیادی بنه کان میسزد
کژ روی هرگز مکن در کار کس تا چراغت روشنائی بر دهد
عیب اگر جوئی هنر را هم بجو تا که عیبت بر زبان کس ناورد
عیب خود را خود نمیدانی که چیست دیگران بینند عیبت چون دمد
خود ستائی خود نمائی کار نیست خود شناسی بایدت تا بر دهد

خاضع بدگوئی ز خود نتوان شنید
خود مکن کاریکه دلها بشکند

نا درستی بجهان کار بجائی نرسد اینچنین شخص بگیتی بنوائی نرسد
کوته بینان نظر تنگ و حریفان دغل رامش و راحت شان را بصفائی نرسد
هر ریا کار و دغلباز ابا فن و فنون کار او با همه تزویر به جائی نرسد
مردم آزار ستمگر که بود پیشهٔ او روز سختی که رسد کار گشائی نرسد
هرقوی را که مکد خون ضعیفان به ستم هر گز از کردهٔ خود او به نوائی نرسد
دیو صفت باشد هرانکس که شود قاتل کس زجر کردار کشد چون شفائی نرسد
رهزن و دزد چپاول که برند مال کسان چنگ قانون که بیفتد برهائی نرسد

خاضع هر کس که بود کار و را فتنه گری
چون گرفتار شود چاره گرائی نرسد

ترسم آخر دل پریشانم کند   قصد این افسردهٔ جانم کند
هر چه بیند زان تمنا میکند   عاقبت حیران و ژ مانم کند
نشنود گوش دل آواز زبان   او همی خواهد دگر سانم کند
آرزویش هست حدی بیقرار   ترسم آخر زار و حیرانم کند
چون ندارم گوش بر حرف دلم   میشود غمگین و نالانم کند
دست دل دایم منم اندر فرار   با من آید تا که ویرانم کند
هر چه پندش میدهم نپذیرد آن   عزم دارد تا که بریانم کند
چشم دل گاهی شود غمگین و زار   چشم سرخونین و گریانم کند

نیست کس خاضع گریز از دام دل
آرز و هایش دگر گانم کند

روز محنت یار اگر یاری کند   این هنر باشد که غمخواری کند
ایك اینسان یار کم پیدا شد   شب نیاساید و بیداری کند
بهر بیمار دل غم دیده را   دل دهد بر دل و دلداری کند
آتش کاشیانهٔ دل ریزد آب   سر نگیرد غفلت هشیاری کند
پیش دل بنشیند و راز دلی   بشنود خود نیز همکاری کند
گر به بیند بسته خون درجوی دل   چاره سازد آب جو جاری کند
بهر آن سرگشتهٔ این روزگار   در نشیب افتاده را یاری کند
چارهٔ دردش بجوید هر طرف   لاغری را همچو پرواری کند

خاضع گر این یار دیدی گو سلام
آنکه بیماری پرستاری کند

چارهٔ درد گرانم شد نشد   باز آباد آشیانم شد نشد
طرفه روزی بود آن عهد شباب   در گذشت دیگر امانم شد نشد

بلبل طبعم بزیر بال خویش سر فرد برده گمانم شد نشد
بیوفا این یار ما پیمان شکست رفت و دیگر زو نشانم شد نشد
ساقی میخانـه برمن زد نهیب پاك اشك از دیده گانم شد نشد
انـدرین رویـای دنیائ دنی هوشیـاری همز بانم شد نشد
مهلت از کس کی دهد این روزگار فرصتی دیگـر امانم شد نشد
خاضع کی گردد بگتی رستگار
آز مندی ترك ازانم شد نشد

بگوش کس سخن ما نمیر سد فریاد که کس زبند تعصب نمیشود آزاد
بعشق دیدن شیرین به تیشه کوه گران بکند تا که بامید دل رسد فرهاد
بشوره زارعمل را نهال نی روید کویر سینـهٔ دلها نمیشود آباد
مده قریب کس اندر ره دغلباری که کاربد به ثمر کی رسد دلی ناشاد
تو هرچه خودنه پسندی بدیگران مپسند مکن تو فکرکه صید تو میزند صیاد
زمانه باتو ستمگار کی شود یاری که ظلم خویش کند بر تو عالمی بیداد
مشو تو غافل اعمال خویش در دنیا که نیك و بد بمکافات میدهد استاد
تو تیشه خاضع مزن هر وجود ریشهٔ کس
که تیشـه ریشهٔ خویشت بپا کند بنیاد

ره آزادگی پیمودنت مردانگی بـاشد بهمت ره نوردی کار هر فرزانگی باشد
ستائیدن خودوخودخواهی ات مغرورگی دارد اگر این کارها کردی یقین دیوانگی باشد
بخویش و آشنا و غیر پیمان راشکستن نیست اگر آن را شکستی اینهم از بیگانگی باشد
میفگن سرو ناز از تیشهٔ بیداد خود خواهی گر این کارت ثمر گیرد ترا نادانگی باشد
تلف هرگز مکن عمر از جهالت در بداندیشی که این کار تو هم مانند مرغ خانگی باشد

بخان کس مشو مهمان توای خاضع که میدانی
چنین مهمان بهر رسمی که شد بی خاندگی باشد

ایکه مغرور جوانی شده‌ئی روزی چند | ایکه پابند هوا و هوسی روزی چند
این زمان چون گذر و باز نخواهد برگشت | ایکه از دور زمان بیخبری روزی چند
فکر از عاقبت کارکن از بیشهٔ خویش | کن تو اندیشه که اندر خطری روزی چند
سالها رفته زعمرت تو هنوز غافل از آن | تابکی مانده زبی برگ و بری روزی چند
دوری از علم و ادب غافلی از کردهٔ خویش | این همه خیره سروشور و شری روزی چند
مستی و بیخودیت کار به نقصان آرد | روزوشب باده خوری میگذری روزی چند
گشته‌ئی مادی و بی معنویت کار مباد | بیهده عمر چنین می سپسری روزی چند

خاضع اندیشهٔ پیری بجوانی باید
سود از روز جوانی نبری روزی چند

دو چشم نازنینم آتشی باریده می‌بارد | نگاهش در نگاهم طاقتم کاهیده میکاهد
ندارم تاب دید نهای چشم نازنین او | دوچشمش‌چون‌دوخورشیدفروزان پایه‌میماند
دوچشمانش بودگیرا کندجذب انچه پیش‌آید | نگاه هر فسونش طاقت دل می ربا یاند
دوچشمش آفت جانها بود در دیدن رویش | نگاهش در نگاهت گرفتند جان روان کاهد
دوچشمش‌همچوچشم شیررخشان‌باشدازدوری | بود زیبادوچشمانش‌که دل‌دیدن همی خواهد
فسونگر هردوچشمش‌همچوچشم مارافسونگر | چوبینی مرد مانش را دلت طاقت نمی آرد

بوصف چشم یارت خاضعا گفتی‌سخن زیبا
که‌چشمش‌همچو چشم دیگران هم برتری دارد

به چشم سر رخ تو بی‌نقاب نتوان دید | رخ و جمال تو ای آفتاب نتوان دید
ببوستان تو قد برکشیده سر و سهی | خمار عشق تو اندر شراب نتوان دید
نهان بدیدهٔ عاشق ستاره بختی | که روز پیری خود در شباب نتوان دید

هوای کوی تو کردم نهان شب تاری — که چشمه سار نشاط از سراب نتوان دید
چمن شگفته هزاران گل از هوای تو برگ — که بوی حسن تو اندر گلاب نتوان دید
بیا که عاشق دل در هوای دیدن تست — شکسته این دل عاشق خراب نتوان دید
تو رفتی از نظرم ای نگارسیمینبر — دلی بدوری حسنت کباب نتوان دید

تو خاضع خانهٔ دل را خراب نتوان کرد
دگر جمال تو ای گل بخواب نتوان دید

نفحت گل در گلستان وجود — بنگر و کن خالق یکتا سجود
بذل اوبیحد بود از چون چند — گردش چرخ زمان برپا نمود
در خیال ما نگنجد دید او — باید اندرجان‌ودل او را ستود
انچه گویئم مابود او غیر از آن — کی‌توانم‌من که‌وصف او سرود
او زآغاز آمده هست تا ابد — این‌جهان‌اندرازل‌اوخود کشود
آفرید او عالم کان و مکان — عالم گیهان هم او پیدا نمود
هست‌ونیست‌ماهم‌ازفرمان‌اوست — پس بیاید وردما باشد درود
خسروان را او دهد فر و شکوه — او تواند قدرت آنان فزود
ظالمان را او کند تابود و پست — انبیا را نیك راهی او نمود

کن ستایش خاضع از لطف خدا
او برایت شادی و نعمت فزود

لب خندان که دیدی دیدهٔ گریان به پی دارد — بهار زندگانی هم زمستانی بپی دارد
جوانی را مداماً نیست پائیزی فرا دارد — درخت سبز عمر ما خزانی را به پی دارد
مشو مغرور زیبائی که زشتی آورد و روزی — قد سر و بلند ما خمیدن را به پی دارد
منازازموی و زلف‌دلگشای‌سرد و سیمینبر — که زلفان سیه برف سفیدی را به پی دارد
مشو مغرور مال و مکنت دنیای دون پرور — بلندی هر کجا بینی سرازیری به پی دارد

ترقی در جهان بر شد باوج چرخ نیلوفر　　در آن اوج بلندی اش تنزل را به پی دارد
هر آن آدم که گردد سر بلند و افتخار آمیز　　بلندی های عالم را سرا شیبی بـه پی دارد
نماند در جهان چیزی باوج خویش پاینده　　درستی هر چه باشد آن شکستی را پی دارد
هر آن چیزی که خاضع خوش بود ناخوش همی گردد
بیا فکرش مکن بنگر که تن مرگی به پی دارد

به تیر جور و جفا دل اسیر نتوان کرد　　بمکر رو بهکان کار شـیر نتوان کرد
خیس و ممسك دنیا چنانکه میدانی　　گرسنه است که با لقمه سیر نتوان کرد
قناعت از همه بهتر که دولت افزاید　　کسیکه قانع بودوی فقیر نتوان کرد
کسیکه تنبل و بی بند و بار می‌گردد　　چنین کسی بجهانش امیر نتوان کرد
کسیکه بد عمل افتاد در جهان دانی　　مثال شیر خرابست پنـیر بتوان کرد
بکار نیك بکوشیدنش بکن تعجیل　　که کار نیك نمودن که دیر نتوان کرد
بیا تو خاضع زهر گونه دانشی آمـوز
نخوانده علم کسی را دبیر نتوان کرد

نهان در گوشهٔ دل بانگ شور انگیز می آید　　بهار زندگانی درپیش پائیـز می آید
بشیرین داستانی گفته اند از تیشهٔ فرهاد　　بکوه بیستون یاد از شه پرویز می آید
هنوز اندر گلستان بهار عشق شیرینی　　صدای نعل از آن دشت از سم شبدیز می آید
رها نتوان شدن اندر غم دردی بآسانی　　غنی دل را بگیتی ساحلی زرخیز می آید
پس قوم عرب در کشور ایران بو یرانی　　جهان داری بخونریزی چنان چنگیز می آید
دل صاحبدلان اندر مقام پاك دامانی　　بکار زشت اهر یمن نگر پرهیز می آید
جهان را کشت و کاری خاضع از اعمال هر فردیست
زکشت بد ترا حاصل بسی نا چیز می آید

خانه ام ویران نمودی خانه ات آباد باد — خاطرم ناشاد کردی خاطر تو شاد باد
روزگارم تار کردی بادشبهای تو روز — این دلم ویران نمودی هم دلت آباد باد
آتشم بر جان زدی جان تو بادا شادمان — رخنه در ایمان من شد محکم ایمان تو باد
گفتمت کن دوستی کردی تو با من دشمنی — دشمن جانم شدی ایزد نگهدار تو باد
تیر مژگان بر زدی بر سینهٔ سوزان من — اشك چشمم گشت جاری چشم تو بیننده باد
تشنهٔ وصل تو گشتم راندی ام از چشمه سار — چشمه سارت باد دایم آب آن افزوده باد
باده از جام تو جستم برزدی جام از سرم — شادمان بادا دلت دنیا هم از کام تو باد

خاضع در فکر و صالت دیده بر هم کی نهد
گر تو با او مهربان باشی سرت پاینده باد

امنیت اندر جهان بهتر ز هر نعمت بود — بی وجودش زندگی ناراحت و زحمت بود
گر توخواهی راحتی از زندگانی روز و شب — امنیت باید که اندر کارها همت بود
جنگ و خونریزی بود این فطرت اهریمنی — کار اهر یمن تمامش عارو هم نکبت بود
گر نباشد در جهان از فرد فرد آزادگی — زیستن اندر محیطش تارو هم ذلت بود
هر کسی آزاد باید زیستن در زندگی — ورنباشد امنیت کی دل بر آن رغبت بود
جور و بیداد و ستمکاری بود دور از بشر — این چنین خصلت بخوی اهرمن فطرت بود
خوی اهریمن کند آلوده این خوی بشر — زهرت اندر جام ریزد گویدت شربت بود
گر بد یاری به بندد رخت مر آزادگی — ماندن اندر آن دیارت کی ترا رغبت بود
بدتر از هر چیز باشد درجهان نا امنیت — رو بویرانی نهد نا امنیت ذلت بود
امنیت آزادگی بخشد بهر فرد بشر — غیر آن خونریزی و اهریمنی فطرت بود

خاضع خواهد درجهان آزادگی هم امنیت
تا که هر نوع بشر با علم و با حکمت بود

دو عاشق رو بروی هم مثال بیدلرزانند — دو چاك اندر گریبان خستهٔ دیدار جانانند

دو مونس دور از هم در فراق روی یکدیگر دو بیتاب از غم و عشق محبت چاك دامانند
دو دلداده دو غمدیده نواخوان بلبل مستند که در گلزار مهرو ماه چو برگ سبزی مانند
دو شوریده دو شور افکن بعشق آهنگ می سازند چنان قمری چنان صلصل نوخوان گلستانند
دو محبوب دلارا را مثال غنچهٔ خندان بصوت و نغمهٔ خوش همچنان صوت هزارانند
دو مجنون و دو لیلی اندرین دوران پرشورش بهارودی بهم پیوسته جمعی نیز حیرانند
دو یار و مونس و غمخوار چرا ازهم جدا باشند دو گلبانك سحر خیزان بنام پاك یزدانند
دو سیمینبر دو سیم اندام فراق یکد گردارند شود کی تازه دیداری که دایم دل پریشانند
دو تا همدم دو تا یاور بغم پابند یکدیگر رقیبان اندرین اوضاع مداماً زهر افشانند
دو ملك دل شده یکتا درین دوران ناهمتا و لیکن ازید حاسد بدیده خون بیفشانند

بیا خاضع تمنا کن که حل گردد چنین مشکل
گره گر بگسلد از غم دگر حیران نمی مانند

ایدل بیا جامی بزن زان می که دهگان پرورد از میهن وشه دوستی چونانکه دستان پرورد
ملك وجود اندر بقا باشد چو در و کیمیا آنسان که در نسل بشر پاکیزه انسان پرورد
محراب جانان در نظر چون کعبه باید بر ثمر گر بنگری آهسته‌تر چون درو مرجان پرورد
پندارها باشد جدا درهرسر از ارض و سماء ناید به‌چشمی آشنا پیدا و پنهان پرورد
نالان دل از جوروجفا ماند چوابر اندر سماء بارد چو سیلاب بلا آنکش نگهبان پرورد
پندار ازان پنهان ازین گر بنگری شك و یقین این گردش چرخ برین اودادو احسان پرورد
ملك عدم ملك بقا هر یك بود از هم جدا ازاین و از آن سالها باید که مردان پرورد
مرد خدا با دین و داد عالم کند آباد و شاد باشد همو نیکو گهر کا واطف و احسان پرورد
انسان کامل گر بود کی در فضیلت دم زند دوری کند از بد سیر طبعی نکو جان پرورد
شایستگی گردد جهان گردد روا از این و آن بیعرضگی و ناتوان غم در گریبان پرورد

زرنگ جهان شد تازه تر خاضع بابنای بشر
این تازگی آن کهنگی فرزند انسان پرورد

چرا باید که دل در آزمندی بر نیاز آید
که چون لغزنده زیر پاچنان پوست پیاز آید
نهان در سینه تا کی میتوان دل در فغان آورد
نهان تا کی توان دیدن دلی کز سوزوساز آید
رقابت هاست درچشم رقیب پست‌دون‌پرور
دو چشم انتظار از در روان کی سروناز آید
بهر سو بودن اندر جستجوی گمشده یکسر
که‌تا کی ازدرت روزی نهان بردیده‌ ‌باز آید
خمار بادهٔ نخوت بیا بیرون نما ازسر
بخواب ناز سرمستی کزان بانگ نماز آید
حلاوت کی دهد شکر که باشد تلخ کامی را
برویای دل انگیزی که شب‌در خواب ناز آید
چراغ دیدهٔ دل کن تو روشن تا که بتوانی
که در چشم خردبینت جهانی بی نیاز آید
صفا کن آشیان دل تو از خشم و گنه کاری
که در هر دیدنی مردیدگانت پاك باز آید
مشو غافل دمی‌از گردش گردون دون پرور
فراز هر نشیبی را نشیب اندر فراز آید
میاش اندر زمین کشت دل را تخم ناکامی
توهرتخمی که پاشی‌روید آن بابرگ‌وساز آید
بنای دل مکن خاضع تو ویران از پریشانی
بکن آبادش آن هر سو که روزی سرفراز آید

این دل من ساکن اندرکوی و ماوای توشد
عاشق اندر چهره وسیمای زیبای توشد
اشك چشم من گواهی میدهد از عشق تو
بلبلم در نغمه خوانی مست گلهای توشد
بر زدم جامی بیادت از می عشق آفرین
بود و نابود من اندر جام ومینای توشد
آتش عشق تو هردم شعله بر جانم زند
خاك‌بوس معبدم خاك کف پای تو شد
خویشتن‌داری کجا کردن توان ازمن‌گذشت
عاقبت این دل نگر کاشفته سودای تو شد
سر نهم در پیش پایت تا‌توگردی رام من
دل بسویت مهربان پروانه آسای تو شد
باده پیش آور تو ساقی تا که‌غم گردد نهان
دل پریشان همچو زلفان چلیپای تو شد
حلقه بر در میزنم تابینم آن چشم سیاه
این دل مسکین من تاراج و یغمای تو شد
آفتاب عمر من اکنون شده گاه پسین
کام دل نادیده اینك خاصه رسوای تو شد
شربت تلخی که کردم نوش اندر روزگار
بی مهابا خانهٔ دل ساکن و جای تو شد
برره خاضع تو دام و دانه گستردی نگر
مرغ دل را دانه چین از دام زیبای تو شد

فراق یار هردم خاطرم آزرده میدارد
تن وتوش وروانم جملگی پژمرده میدارد
نسیم کوی دلبر آید هردم بر مشام من
که بوی عنبر زلفش دلم آسوده میدارد
گل اندر نوبهار آید بهار عمر یکبار است
خزان عمر می بینم که دل آگنده میدارد
چو بلبل در گلستانش سرایم نغمهٔ دلکش
چنان شورید گان عشق سرم شوریده میدارد
خوشم باجرعهٔ می اندرین دوران تنهائی
مرا در روز تنهائی میم را زنده میدارد
بیا بشنو حدیث عشق اندر نغمهٔ بلبل
که گوید عشق گل باخارگل ارزنده میدارد
شبی بیغم کجا در بستر آیم بی تو فرسودم
بیا بنگر که این شوقت هنوزم زنده میدارد
اگر خواهی بدانی چون کشم من بارهجرانت
شبی تنها بیا بنگر غمت دل زنده میدارد
نمیدانی که چون برمن گذشت بگذرد جانا
چراغ دل هم ازعشقت شبم سوزنده میدارد
بگلبانگ سحرخیزم من اندر شوق دیدارت
اگر گوئی نخواهی من دلم افسرده میدارد
بیا خاضع که این دنیا وفا با کس نخواهد کرد
تو گردانی وفاداری مرا پاینده میدارد

بامدادان سیر گلها در بهاران خوش بود
بامی وساقی و جامی یاد یاران خوش بود
گل اگر خود چند روزی بیش بنود پایدار
یاد آن نو غنچهٔ نشگفته دامان خوش بود
عمر ما باشد در اینجا پنجروزی بیش و کم
یاد آن بگذشتگان و آن عزیزان خوش بود
همت و مردانگی باید که گردی زنده دل
زنده دل باپیرمردان هم جوانان خوش بود
ایکه هستی انتظار از دیدن یار عزیز
انتظارت گر بخوبی شد بپایان خوش بود
دل اگر بستی بچیزی کوشش باید نمود
گرمراد خویش دیدی یاد یاران خوش بود
دم غنیمت دان که دایم برنیاید از جگر
گرنگردی اندرین دم خودهراسان خوش بود
صبر می باید که تا کام دلت گردد روا
باتحمل کارها میگردد آسان خوش بود
باش باعزم اراده تا شود حل مشکلت
حل آن یابی تو باسیمای خندان خوش بود
غمخور خاضع که روزی میرسی بر کام دل
چون رسیدی یاد کردن جمله یاران خوش بود

بیا کن چشم دل روشن‌که تاریکی نهان گردد — ترا سر نهان هر جا به چشمانت عیان گردد
اگر کردی چنین کاری مراد دل تومی یابی — وگرنه تا ابد باقی همه سودت زیان گردد
بود دل خانهٔ پاکی که آلایش نه بپذیرد — چراغ رهنمائی بایدت روشن ازان گردد
مشو غافل تو اندر زندگانی از بد ونیکش — تو هر تخمی که بفشانی ازان حاصل‌عیان گردد
بکردار و به پندارت بکوش ونیك پیش‌آور — غلط کاری اگر کردی همان بهرت زیان گردد
وفا کن‌عهد و پیمان را اگر بستی کس‌ونا کس — شکستن عهد و پیمان را ترا نقصی عیان گردد
مکن بیهوده کاری تاتوانی در حیات خود — پشیمان آورد بیهوده کاری هم زیان گردد
مشو باهمنشین بد تو در عمرعزیز خویش — وگرنه سر شکست آئی پشیمانی ازان گردد
ستمکاری مکن با کس که کاری ناروا باشد — ستمکش میشوی آخرهمه سودت زیان‌گردد
بکن ترك ریا وحیله و تزویر وخودخواهی — گزین پندار نامقبول تو درد سرگران‌گردد

سخن‌گفتی تو خاضع بایدت سرمشق خود سازی
که از نیك وبدت پندارها هر یك عیان گردد

در دلم نوری بفضل بی نهانت داده اند — کاشف اسرار جان گشتن حمایت داده‌اند
داده اندم آنچه باید با کمال دلخوشی — بینش و دانش مرا اندر عنایت داده اند
روح من اندر ترقی بال و پر بگشوده اند — در عمل درکار و کردارم صداقت داده اند
کرده اندم در جهانی بی نیاز از این وآن — در معاش زندگانی هم قناعت داده اند
هوشیارم کرده اند و نیك شد اندیشه ام — مزرعه دل رونق افزا درکرامت داده اند
داده اندم بال و پر در دانش وفضل وادب — اینهمه از لطف یزدان با کفایت داده اند
کرده اندم سرفراز دار فانی همچنان — سرفرازی نیکنامی با فراغت داده اند
داده‌اندم شوق وذوقی‌کرده اندم زنده دل — این همه ازلطف حق مارافصاحت داداند

خاضع نادان بفضل خویش دانا کرده اند
آنچه دادنش بتوفیق و عنایت داده اند

باغبان در روی ما نکشود و گل ناچیده ماند — همچنان دل در غم گل خانهٔ غمدیده ماند
اشك حسرت در پی اش کردم روان چون دجلهٔ نی — دجله آساد شت و صحرا اشك چشم از دیده راند
نالهٔ دل سوز جان از اشك چشم شد روان — در ناب دیدگاهم در نظر دیده ماند
سوز و ساز از عشق او حیران بی تابم نمود — خون دل لخت جگر در اشك ماسائیده ماند
پرتو نوریکه شد پیدا مرا در دل شگرف — بادهٔ ناب جگر در جام غم جوشیده ماند
آتش عشقش مرا سوزاند خاکستر نمود — در دیار غیر خاکستر نهان پوشیده ماند
درگه دل خلوتی باشد که می باسجود — بار گاهش پاکستر از بارگاه دیده ماند
خاطر دل در نگاهش عجز و ناکامی بود — آنچه نتوانی شنیدن در قضا نشنیده ماند

خاضع اندر وادی حیرت فتاده ناتوان
کاین چنین چاکیده دامن راز او پوشیده ماند

اشك چشم کوه و هامون رود جیحون میکند — هر کجا افتد ازین یکقطره میمون میکند
آفتاب بیزوال از مشرق جان سرزند — چشمهٔ دل روشن از پندار بیچون میکند
گر ستمگر خواست بر مازجرها افزون کند — کی تواند کان دلش را غرقه در خون میکند
بامداد روز شادی آیتی باشد ز حق — گر ندانی بنگر این حالت که او چون میکند
در شب هجران سحر گر باشد از لطف خداست — ز انتظار بیحدو مر جمله بیرون میکند
بشگفاند مردل غمدیده اندر روزگار — راحتش دارد ورا او تیز خندون میکند
اشك چشم از روی هر چشم یتیمی بسترد — جمله مردم را بکار خویش حیرون میکند
آدمی در زیر دستی میبرد بالای دست — قدرتش از حد فزون او کار بیچون میکند
بس زیر دستان که آرد در دم اندر زیردست — خوار و زار و بی بها بیچاره ارزون میکند
میکند هامون چو دریا از کرمات خودش — گاه دریا میکند هامون که بیچون میکند
آنچه میخواهد تواند کرد خوبش میکند — بد نخواهد کرد هرگز خوبی افزون میکند

خاضع اندر درگه اش سر در سجود آور که او
بر تو لطف و مرحمت ز اندازه بیرون میکند

آنکه اهل معرفت شد خوشه چینی کی کند　　دانشی دیگر گزیند دلفریبی کی کند
ساغر می در لبش چونان گلاب آید بطعم　　مستی از می سر نگیرد خود فریبی کی کند
آتش حرص نسوزد شهوتش ناید پدید　　زین دو چون می بگذرد مردم فریبی کی کند
قبله گاهش نور باشد نی قبور رفتگان　　سجده گاهش دل بود کار پلیدی کی کند
میکند مردم هدایت در ره داد و دهش　　اینچنین خصلت که دارد بی شکیبی کی کند
کار او مردم نوازی میشود روز شبان　　چشم عبرت برگشاید خود فروشی کی کند
آتش کین وعداوت نیست وی را در وجود　　دشمنی با کس ندارد فتنه بازی کی کند
کذب ناید بر زبانش چون ندارد احتیاج　　باچنین حشمت که دارد حیله بازی کی کند
نیست بی غیرت که سازد عالمی زیر و زبر　　کس نه بیند زو ستم او دل شکستی کی کند
لب نسازد تر زجام باده هرگز زینهار　　چون ننوشد جام می پندار مستی کی کند
بیغرض باشد بکار کس نمیدارد نظر　　رشك بیجا کی برد پروانه سازی کی کند
عادل است از کار خود آباد میدارد ترا　　بی عدالت کی شود خود کینه سازی کی کند

خاضع اندر حسن او بیند کمال و معرفت
دل گواهی میدهد پندار بافی کی کند

گر آدم تکیه گاهش عقل باشد در نمی ماند　　خرد گر پرورد جانرا زمانی در نمی ماند
سمند تیز رفتارش اگر آهسته تر راند　　نگون هرگز نمیگردد ربکامی در نمی ماند
اگر پا از گلیم خود برون ازحد نه بگذارد　　نیابد احتیاج از کس بشغلی در نمی ماند
اگر دانش ورا باشد چراغ رهنمائی را　　نیاید سر بدیوارش بتاری در نمی ماند
اگر از خود تر نجاند دلی کز دود آهش را　　نگیرد سخت دامانش بکاری در نمی ماند
اگر از دادوانصاف وصداقت نگذرد یاری　　بروز و روزگار و زندگانی در نمی ماند
اگر مال یتیم و بیوه و دیگر که میدارد　　ادا سازد بهر نحوی زمانی در نمی ماند
نباید آدمی فعلش خمار و هم قمار آید　　گر ازین دو بپرهیزد زمانی در نمی ماند
زتن پرور نباید انتظار نیکنامی داشت　　گر از این دیو خصلت بگذرد هم نمی ماند

زکسب و کار با عزت گذارد زندگانی را　　شرافتمند میباشد به چیزی درنمی ماند
دروغ و حیله و مکر و ریا گر پاك پرهیزد　　کسی کز اینچنین خصلت رهاشد درنمی ماند

بیا خاضع درین دنیا رهی از رستگاری جو
که راه رستکاری آدم آنی درنمی ماند

ساقیا جامی بده زان می که شادی بر دهد　　غم برد دل بر گشاید شاد کامی بردهد
کوه غم در سینه ام سربرکشیده بر فلك　　بیخ آن بر جا کند تاشاد مانی بردهد
ساقیا جامی بده تا دل ازان روشن شود　　تازها بـــر هم کشافد روشنائی بردهد
پیر ما اندر طریقت باده بر جان میخرید　　غم زدا شادی فزا جامی نوائی بردهد
ساقیا جامی بده تا قوت روح و روان　　راحت افزا خوشنوا گلبانك شادی بردهد
شب چو رو آرد بعمرم دل دهد تا بندگی　　آتشی نور افکنی در جسم و جانی بردهد
ساقیا جامی بده حالم دگر گون آورد　　آنچه میجوید دلم آن باده کامی بردهد
آفتاب رفتـــه از بامم دگر بار آورد　　گل بردید غم بشوید تازه جانی بردهد
ساقیا جامی بده جامی که غمها بشکـند　　پر گشاید مرغ جانم نیك نامی بردهد
خوش نماید روزگارم دل کند پیرنج و غم　　گلشن جانم اگر رونق فـــزائی بردهد
ساقیا جامی بده آن آب آتش بر فشان　　تاکه گرمی های آن دل را صفائی بردهد

خاضع اندر عالم دیوانگی گـــردد خلاص
چشمهٔ روشن بجوی خشکسالی بر دهـد

آزمنـــدی در تمام عمر حیرانت کـــند　　خشم گیرد روزگارت تار و پژمانت کند
یکدمی راحت نه بینی در وجود خویشتن　　دایماً در فکر سیم و زر پریشانت کند
می روی مانند سك درهرزه گردی هرکنار　　درپی یك تکه تنخوان دل پریشانت کند
گر سنه چشمان تو هرگز نگردد سیر از آن　　گر حسد هم پروی آن نیز چندانت کند
مال دنیا هست شیرین جان ازان شیرینتراست　　مال غم آرد ولیکن جان که خندانت کند

بس گذارند جان سر مال ازجهان می بگذرند   گر چنین شد کاخ هستی پاك ویرانت کند
بهر روزی و معاش باید که شد مشنول کار   کار کردن روح وتن مرجمله شادانت کند
جمع باید مال را از بهر روز احتیاج   آنقدر کز فقر و بدبختی گریزانت کند
نی چنان جمع کردنش کان خویشرا سازی تباه   رنج بسیار هم ترا افسرده نالانت کند
کار کن لیکن برای طاقت جسم و روان   کوش هر دم تا که این مرجمله آبادت کند
طاقت روح و روان باید که تن باشد قوی   گر کم آبد زان میان بسیار حیرانت کند

هر چه از اندازهٔ خود بگذرد نقصان شود
خاضعا اندازه گیری کن که شادانت کند

دلا گنج قناعت به زهر گنجی که می باشد   تمامی را نباشد این دگر ها جمله میباشد
قناعت دولتی باشد که ماند تا ابد باقی   نماند گنج باد آور که دو رانی نمی باشد
قناعت کار را در مانده از مردم نمیگردد   که دیگر گنجها هرگز دوامی را نمی باشد
چه بهتر اینکه سازی پیشهٔ خود هم قناعت را   که این سرمایه را باری زیان دربر نمی باشد
قناعت کار را باشد مداماً شاد و خندان لب   گرفتاری بمال و مکنت دنیا نمی باشد
قناعت کار را هرگز نماند در بکار خود   که روحش پاك گرداند ازین بهتر نمی باشد
رود سرمایه برباد و فنا روزی نبا چاری   ولی باقی قناعت باشد پایان نمی باشد
ترا گرخرج ودخلت را همآوردی توان سازی   دگر پا از گلیم خود برون کردن نمی باشد
زولخرجی گریزان شو که رسوائی ببار آرد   قناعت را زیانش بیحدو امکان نمی باشد
عدد هرچند کوچك باشد آنرا در حساب آور   که درگاه شماریدن زیك کمتر نمی باشد
اگر صدرا یکی کم شد نیاید در شمار صد   عدد را راست می باید دلیری زان نمی باشد

شمار عمر خود خاضع شمار نیك و بد باشد
که یك مو در شمار آن کم و افزون نمی باشد

بادهٔ تلخ از نشاط جا و دان باید چشید   زچرها در عالم دلدادگان بایـد کشید

از حقیقت ها بباید کرد هردم جستجو
گفتــهٔ نغز حکیمان هر زمان باید شنید
عشوه در کارم مکن ما را نمی آید پسند
گاه گاهی زیــر چتر دلبران باید خمید
کوی دانشگاه ما آن عالم دیگر بود
لیك بهر خودنمائی خود بر آن باید تنید
ساغر می گر نیاشد دل پر از غم میشود
گاه گاهی می بکام گلبـر خان باید چشید
مهر و لطف و خوی خوش باشد نشان آدمی
این همه کار از برای مردمان باید کنید
همت عالی بلــندت میکــند اندر جهان
با چنین همت زدون همت کمان باید کشید
عــلت نــاکامی ما نـادرستی هـا بود
گر صداقت پیشه سازی کامران باید چمید
گفتنی هـا بیش باشد فرصت ما کم بود
نیك گفتــار گــروه رهروان باید شنید
گر فروزد آفتــاب روشنی انــدر دلت
آنزمان باشد که انـدر آشیان باید نبید

خاضع اندر کارهایت خود بدقت کن نظر
پنــدو انــدرز کلام عارفان باید شنید

ساقیا جامی بده زان می که سرجوش آورد
غم برد اندر دل ودل رادمی هوش آورد
بر فزاید عــزت ومردانـگی اندر بــدن
ناتوانی را برد اندر بدن تــوش آورد
غفلت و نـادانی از ما دور گرداند همی
بعد ازان دانش بجای غفلت از دوش آورد
روزگارم به کند آرد بحالم رحمــتی
رندیها نیکه گردم جمله روپوش آورد
گر دهی جامی که ما را قوت بازو دهد
کارها رونق بگیرد گل در آغـوش آورد
غیرت و مردانـگی را آورد عزت دهد
یکدمی برجان ما آن می دمی نوش آورد
طبع را سازد روان آنسان که آید با خرد
نیك گفتاری برای لذت گــوش آورد
مرغ دل را آب و دانه در دهد اندر قفس
بال و پر بگشاید اندر آسمان توش آورد
بادهٔ در ده که دل را قوت وشادی دهد
در دماغ دل بقوت عقل و هم هوش آورد
باده را باید که جانم تازه گردانــد همی
زخم دل مرهم نهد وآنـگه خرد هوش آورد
بادهٔ سرخ تو باید دل کند روشن همی
مشکلم را حل نماید قوت و توش آورد

خاضع آن خواهد که از لطف تو گردد شادمان
بینوائی در بر اند را مش و نوش آورد

خشم اگر از دل برائی کارها بهتر شود ... دیده را گر پاك سازی کیمیا و زرشود
گر شقاوت پیشه گردی عاقبت افتی بچاه ... رنجها و دردها بیحد و هم بی مر شود
گر گلی اندر گلستان جهان چیدی بکام ... قدر آن باید بدانی تا دلت خوشتر شود
گر ترا آمد نشاطی در فراز آسمان ... گر شدی عاقل ازان آن گوهری بیمر شود
خیمه در صحرا زدی باید زدیگر در گذشت ... این معما گر ندانی قصه ئی دیگر شود
کوشش اندر کارها باید نمودن روزها ... گر تو ننمائی نشانش اینکه غم بیمر شود
گر تو غافل باشی اندر کار خود در هر زمان ... سود تو کمتر بیاید بر زیان و ضر شود
گر گذشتی از خود وازجان‌ومال اندر زمان ... در ره حق اینزمان کار ترا بهتر شود
گر شکست دیگران از سود خود جوئی‌بدان ... سودی از آن بر نگیری کارها بدتر شود
گر کنی پامال راه و رسم دیگر مردمان ... خود شوی پامال و دردت از همه بدتر شود
گرحسودی پیشه‌سازی خودخوری کار تو باد ... هیچ سودی بر نگیری کار تو ابتر شود

خاضع خود هشیار باش از نیك‌و بدهای جهان
گر تو نامردی یقین دان دیدگانت تر شود

بنگر آن سر و روان کز دیده پنهان میرود ... در کنار گلشن جان شاد و خندان میرود
می خرامد همچنان کبك دری در هر کنار ... گل بود اندر گلستان خوش خرامان میرود
روزگاری چون گذشت آن بر نمیگردد دگر ... از گذشت عمر خود اینك پشیمان میرود
بر نمیدارد تسلی عمر از کف رفته را ... بر نمیگردد جوانی روبه پیران میرود
کرده های ناستوده میدهد وجدان عذاب ... با عذاب دایمی بنگر هراسان میرود
هر که بنیاد بدی پی افکند اندر جهان ... تا ابد رسوا شود با دیدگریان میرود
خوش بحال آنکه باشد در جهان با عدل‌وداد ... کا و بکام دل رسیده شاد و خندان میرود

می نه بتوان خویشتن را در فریب انداختن　　خود فریبی خود ستائی زار و حیران میرود
آنکه در دل بار سنگین دارد اندر رفتنش　　سست میگردد ولی با بارچندان میرود
خاضع خود بنیاد نیکی در جهان دار استوار
کان نکو نامی بکام دل فروزان میرود

دلم جائی بجز کویت مقامی بر نمیگیرد　　بجز عشق توای دلبر نشانی برنمیگیرد
سر از سودای هجرانت چنان آشفته میماند　　من و این چشم جان پرور بهی دیگر نمیگیرد
گلبانگ سحر رفتم به بستان دل افروزت　　مرا دل بی توای جانا بجائی بر نمیگیرد
کمال دلبری دیدم بحسن و روی خندانت　　شکر خندی شکر ریزی گلی در برنمیگیرد
فراز کوی جانان رفتم از شوقی که میدانی　　بخاطر خواه دل دیدم که راهی بر نمیگیرد
بکام دل نیامد روزگار خرمی مارا　　که سر را شیوهٔی دیگر خیالی بر نمیگیرد
بیا مطرب بزن چنگی ببر زین جلوه‌ها رنگی　　که رنگ مکرو تزویرش مقامی بر نمیگیرد
فغان از دل بر آرم گر تو جامی رانه پیمائی　　شرر بار دلم گوئی شراری بر نمیگیرد
بیا تاشاد و خندانت کنم گر ماه من باشی　　خمارین نرگس مستش خماری بر نمیگیرد
بود خاضع ترا خواهان اگر میل دلت باشد
اگر مشکل پسند آئی رهی دیگر نمیگیرد

با من مسکین کسی از غم که غمخواری نکرد　　گشته ام بیمار یار از من پرستاری نکرد
غافل اندر کار بودم من زمانی پیش ازین　　آنچه کردم خود یقین دانم دل آزاری نکرد
ساقی از من یکدو جام می همی دارد دریغ　　در پریشان حالتم یکبار دیداری نکرد
خودبه چشم خویش دیدم آنکه غمخوارش بدم　　اینزمان آبی بجوی مانگر جاری نکرد
بارها من آزمودم چشم هم چشمی همی　　بر دل خونین فکارم جلوه یکباری نکرد
ما اگر خود بیخبر از حالت جانان شدیم　　در گذشت از پیش ماوهیچ دلداری نکرد
راوی دولت سر ایش راز پنهان آشکار　　کرد لیکن آنچه بایست پرده برداری نکرد

درکنار روزگار از غم بیفسردم روان　　دیدهٔ عزت گرایش جلوهٔ یاری نکرد
مرغ دل شد در کنار گلشنش پر پر زنان　　در برم نگشود و بادل رسم دلداری نکرد
در سر شتش من ندانم نیك و بد چونین بود　　آنقدر دانم که با من یار را یاری نکرد
خاضع اندر چشم خود بیند بد و نیك جهان
دل چو غمگین شد برش او نیز غمخواری نکرد

روی زیبا راحت جان و دل انسان بود　　چشم زیبا در نگاهش جلوه‌ئی تابان بود
مرد اگر باشد سخندان با نمك گوید سخن　　در شنیدن جان و دلها رونق چندان بود
آنکه باشد مرهم دل نکته ها آرد به جا　　تا دل اندر غم نماند شاد و هم خندان بود
دوستی با دوستان باشد چوموم اندر عسل　　کان دو باهم سازگاری از ره ایمان بود
جلوه گاه یار اگر باشد غنیمت بشمرش　　اینچنین درمان درد دل هوا دران بود
چون بودروزی رسان‌روزی دهد باکت‌مباد　　کفر ما گر سر بگیرد کافری چندان بود
دل بخوبی میتوان شد هر بهار اندر جهان　　گر شود نیك آنزمان دلها همی خندان بود
گفتگوی ما و دل فرسودگان آرد توان　　گر شناسد این سخن فرزانه‌ئی خندان بود
بلهوس آندل بود کز چشم سر می نگذرد　　آنچه بیند چشم سر دل خواهشی از آن بود
ابر نیسان گر نبارد چشمه ها آید زیان　　چشمهٔ دل گر نباشد چشم دل گریان بود
روزگار ازما چو آب از رودها می بگذرد　　واقف آنکه دلشود کان دیدما گریان بود
خاضع با دل می ستیزد همچنان جنك آوری
تا چراغ معرفت بر دیده‌اش تابان بود

تشنه لب گشتم بکـویت قطرهٔ آبی بنود　　اندران سودای خامت چشم ما خوابی بنود
دیدهٔ دل در کنار گلشنت سرگشته شد　　اندران گلـزار رویت لعل عنابی بنود
ماجرای خویش گفتم با رقیب فتنه جو　　گفت در کاشانهٔ ما جای محرابی بنود
شبروی کردم بهر سو تارخت بینم نشد　　این گرفتاری که گویم هیچ قلابی بنود

سخت ماندم سست گشتم دیده خونبار آمدم لیکن اندر گوشهٔ دل در جگر آبی بنود
گفته بودی ابر رحمت بر دلم باریده است هیچ اثر از بارش چشم تو سیلابی بنود
راه کویت کوره راهی بود از شیب و فراز اندران ره هرچه دیدم غیر پرتابی بنود
رامش و آلودگی بردی تو اندر کار من جز جفا جوئی ترا ما دل بر آن تابی بنود
کرده‌ئی ما همچنان مرغی تو در دام وقفس در خلاصی کوشش ما هیچ دریابی بنود
در کمند زلفت، افتادم بزنجیرش به بند در گشائی بر رخم پیدا ازان بابی بنود
شرمسار از کردهٔ خود گشتم رفتم زهوش چونکه در چشم تو ما را در رخم آبی بنود

خاضع اندر بوستانت سرگران باشد همی
چونکه انـــدر بوستانت چشمهٔ آبی بنود

خوشا روزی که دل در کوی او مستانه میگردد بکام خویش سرمست از رخ جانانه میگردد
نشانش گر دهد ما را سرای غم براندازش شود شاد از می وساقی کزان پیمانه میگردد
دل اندر سینه من در فراقش مبتلا باشد بگرد شمع رخسارش چنان پروانه میگردد
سر شك دیدهٔ ما همچنان باران زابرآید شود سیلاب ازان ترسم که گردخانه میگردد
پری روئی و دلجوئی نصیبت باد پیروزی که چون کبك خراسان برگل وگلخانه میگردد
نوای مطرب ازگوشم همی خواندی که یار آید بکام دل مرا جام و می و پیمانه میگردد
صبا آمد در آن کویش بیاوردی همی بویش زمشك عنبرین مویش که اندر شانه میگردد
قرارم شد قرار آمد که یارم در کنار آمد چوگل برگ تری باشد که در کاشانه میگردد
رها نتوان کنم جانا که دل بر دست و میبالد شکر خند لبش بنگر که چون مستانه میگردد

شب خاضع چنان باشد چو یلدای زمستانی
که تن در سوزش سرما همی لرزانه میگردد

حورجنت گر در اینجا سر برآرد چون شود روضهٔ رضوان اگر اینجا برآید چون شود
شیخنا بر ما مزن تهمت که ما بیهوده ایم آب کوثر گر به چشم ما ببارد چون شود

این قیامت کز جمال قامت او دیده ام — محشر و روز قیامت گر نباشد چون شود
جنت و هم حور و غلمان کان نیاید در نظر — شربتش از لعل خندان گر ببارد چون شود
آسمان هفت پیکر هم زمین بر شاخ گاو — گر دگر گوئی ازان بازیگر آرد چون شود
دیدهٔ یزدان شناس و دیدهٔ شیطان پرست — گرمقابل گردد از چرخ و ترازو چون شود
کفر اگر عالم بگیرد چونشود ایمانها — رخنه اندر دین و ایمان گر برآرد چون شود
زشت و زیبا گر شود یکسان درین دارفنا — خوب‌وبد گرشدمساوی کس‌نداند چون شود
گر مساوی شد همه دین و دیانت در جهان — رهنما و رهروی یکسان در آید چون شود
گر بهشت جاودان گردد نصیب جمله خلق — دوزخ و آن آتشش دیگر نماند چون شود
گر مساوی شد حقوق جمله اولاد بشر — این عداوتها که بینی می نپاید چون شود

خاضع اندر فکر این باشد همی اندر عذاب
گر میان ما و من فرقی نباشد چون شود

چشم از و من بر نگیرم گر به تیغم سرزند — دل بدیگر نسپرم گر بر دلم اخگر زند
عالمی بینم صفا در پیش او و ما همی — رخصتی گر میدهد دل جلوه‌ئی دیگر دهد
اعتبار از کس ندارم دارم از او اعتبار — گر صراحی بشکند او ساغری دیگر دهد
ما جمال کبریائی در رخ او دیده ایم — کی بدیگر دل سپارم کاو رهی دیگر زند
نیست ماراحاجت ازکس‌جزبدرگاهش همی — کی کند محروم ما را گر رهی دیگر زند
عالمی در نیستی غرقند و او هستی بود — هستی اندر نیستی فرق است و او دیگر بود
دل بدو دادم که دیگر نیست همتایش کسی — کس نباشد همچو او تا آنچه خواهی بردهد
هست دریائی که بنود زان کرانش را پدید — اندران طوفان دریا ساحلی دیگر دهد
میکنم فخر و مباهات از شناسائی او — کاو تواند این دلم را روشنائی بر دهد
مایهٔ هستی بود آن یار بی همتای من — چونکه اندر آفرینش جلوه‌ئی دیگر دهد
خاطرم آسوده میباشد که باشد یار ما — یاوری باشد که ما از رهروی رهبر دهد

خاضع اندر بندگی خبر بندگی تاید و را
گر بپوزش این گنه را چشم بخشش بردهد

مرا از دیدن رویت نشان کامیابی شد — ترا پاینده ترابادا کمالات آفتابی شد
مبرذهن بدی بر ما که ما بدخواه نمی باشیم — خوش‌هستم‌اینکه‌می‌بینم که‌رویت گل گلابی شد
بیا ساقی بده جامی ازان میها که هوش آرد — مرا ایندم هوای دل ببیك بتر شرابی شد
شرابم چاشنی باید که هی آنرا مزه کردن — برای بو بدل دادن مرا شوق کبابی شد
نسیم صبحدم گوئی بکویت جان نواز آید — وزدزان بوی‌عطرآورکه زلفت‌پیچ و تابی‌شد
چوچنگیزاندرایران خیمه زدبا آن ستمکاری — برو بوم کهن ایران همه یکسر خرابی شد
چو آمد لشکر سکندر اندر کشور ایران — همه شهر و دیار و ده همه یکسر خرابی شد
برفت آن شوکت و اقبال ایران کهن یکسر — تمام جلوهٔ ایران همه اندر سرابی شد
ستمکاری نمودندی همـه قوم مغل یکسر — همان اسکندر تازی خراب اندر خرابی شد
بشد بنیـاد نیك اندر دیار کشور ایران — زشر این سه بد گوهر بدیها آفتـابی شد

گذشت آنروز آندم خاضع ازفکرچه میباشی
کنون آباد و پرنعمت پس از روز خرابی شد

گر خرد بار آورد آدم توانا میشود — دانش و علم و خرد پیموده دانا میشود
گوهر پاکی ببباید تاسخن گوید درست — کجروی در هر کجا باشند رسوا میشود
مردم دانا بوند غیر از بزرگان پلید — این یکی را دل فروزد وان چویغما میشود
آتش حسرت بدل هرگز مده ره در نهان — کاینچنین آتش ترا سوزنده هرجا میشود
خشم‌وکین‌رادورسازازخویش‌تاکه‌ازغم‌وارهی — ورنه این کاخ نهانت جمله یغما میشود
خویشرا آلوده ازحرص و طمع هرگز مکن — گر کنی دایم دلت صدفتـه برپا میشود
تاجوانمردی مکن با کس درین دنیای دون — از مروت گر گذشتی شور و غوغا میشود
دل‌مرنجان‌کان مکانی‌همچنان چون‌کعبه است — گر بر نجانی دلت آشفتـه هرجا میشود

کینه‌جوئی را مکن با کس که این فعل بد است گر کنی جور و ستم بهر تو اینجا میشود
کذب را هرگز میاور بر زبان خویشتن گر دروغی کس بگوید زود رسوا میشود
در امانت هم مکن هرگز خیانت در نهان گر چنین کردی مکافات تو اجرا میشود
خاضعا بشنو تواندزر بزرگ باخرد
گر تو خودسر میشوی کردار بیجا میشود

نسیمی کزسر کوی تو خیزد بهر جا بر وزد عنبر بریزد
کند صاف و صفا این خانه دل چو غربال آن غم دل را به بیبیزد
بهرجا فتنه‌ئی در کار باشد جوانمردی کند با آن ستیزد
به نیکان جهان و پاکمردان نخواهد آبشان از رخ بریزد
زتزویر و ریا و حیله بازی هر آنجا بیند از آنجا گریزد
بگیتی تا توئی نامت نکوباد زبدنامی نکونامی نخیزد
مشو غافل تو در گفتار و کردار بدی پاداش خوبی برنخیزد
بکشت و کار و اعمالت بیندیش زتخم بد بر خوبی نریزد
بیا خاضع بکن غمگین دل خویش
سبوخالی چو شد نم در نریزد

در جهان هم تلخ و شیرین بگذرد زشت و زیبا و بد آئین بگذرد
بگذرد در چشم بینای خرد آنچه اندر داد و تمکین بگذرد
نالهٔ فرهاد اندر کوی عشق ناگهان در گوش شیرین بگذرد
آسمان لاجورد از دید عشق میتوان از کفر و از دین بگذرد
هرچه زاهد جوید از روی و ریا عارف از آن و هم از این بگذرد
بی تو نتوان زیستن یکساعتی زهره اندر برج پروین بگذرد
قاصد کوی تو دارم در نظر نامه بر دستم هرآئین بگذرد

دیدهٔ روشن بخط ابروان   عالمی باشد که چونین بگذرد
خاضع اندر عالم دلدادگی
صحبت از یار یدآئین بگذرد

من از چشم تو بینم فتنه‌ئی چند   من از حسن تو بینم جلوه‌ئی چند
فرامش کی کنم آن تیر مژگان   که بر جانم زدی هر لحظه‌ئی چند
دلم در سینه گریان شد جگرسوز   خمار آلوده نرگس خفته‌ئی چند
دو زلفان سیه باپیچ و تابش   دلم دندانه شد چون شانه‌ئی چند
نمك بر زخم دل زد جای مرهم   بسوزاندی مرا پروانه‌ئی چند
بخندید او چو دیدم دیده گریان   تو پر کردی خمم پیمانه‌ئی چند
مرا کردی دگر حالت دگرگون   قفس کردی ودادی دانه ئی چند
فریبت خورده این دل بی کم و بیش   که‌ویران کردی اش کاشانه‌ئی چند
به پیش خاضع دامی گستر اندی
نشانش دادی آب و دانه‌ئی چند

شراب نابم از چشم تر آید   جگر خون دیده دل ساغر آید
شود ساقی دو مژگان خنجر افگن   شکر اندر لب جانپرور آید
دو ابروی کمانش جام لبریز   بمینای زنخدان همسر آید
دو غبغب پر کند جام و صبوحی   بدست آن رخ سیمینبر آید
دو زلف از باده برگیرد کمندی   خم و پیچ دوگیسو عنبر آید
به پیشانی دهد جای لبالب   زنخدان پر می اندر ساغر آید
بود گردن مثال آن صراحی   دل از شوقش به سینه پر پر آید
دو لیمویش دو جام باده لبریز   بدست عاشق را مشگر آید
نصیب خاضع تنهائی شب و روز
شب و روزش چو زلف دلبر آید

پریشان این دل اندر کوی او شد   چو ماه آسمان تابنده روشد
رخ گل دید وچون گل شاد و خندان   فرهمند آمد او بختش نکو شد
شراب ارغوان در جام گیتی   و را ساقی نگر خصم وعدو شد
دو تیر از ناوك مژگان دلبر   بلقب دشمن جانش فرو شد
صراحی پر شد از آن بادهٔ ناب   زنوشش چاك دل یکسر رفو شد
درین شش در نمانیم روز چندی   دل از دیدار او در جستجو شد
بآب دیدهٔ دل در نگاهی   لباس اولیا را شست وشو شد
مقام انبیا در قامت دل   نشستن بر دل پر آبرو شد
نهایت در نهایت چشمهٔ دل
به خاضع پر ازان جام سبو شد

زمان همچو آب روان بگذرد   توان ناتوان همچنان بگذرد
چنان بگذرد کان نیابی خبر   ترا عمر آنسان روان بگذرد
بهار آید و تیر و پائیز غم   زمستان بسختی همان بگذرد
توئی بی خبر از بهار و خزان   شوی واقف آنگه که جان بگذرد
نشاط جوانی بگاه بهار   غنیمت بدانی همان بگذرد
خوشی یا بدی در ره زندگی   چو واقف شوی همزمان بگذرد
مکن دیده تر از غم روزگار   غم و شادمان همچنان بگذرد
چوگردی تو واقف هم ازعمرخویش   به بینی که در یك زمان بگذرد
تو خاضع غنیمت شمر یك نفس
چه دانی که آنهم چه سان بگذرد

مرا نوش جان زهر و تریاك شد   که یار از برم رفت و بیباك شد
ندانم چه سازم دگر گون شدم   مرا خانهٔ دل که ناپاك شد

نشد یار دیرینه غمخوار من   گریبان دل از غمش چاك شد
چو دید این چنین روزگارم تباه   بشادی شگفت و فرجناك شد
جگر خون من و او بمیخوارگی   حساب دل و او همه پاك شد
ندا آمد از غیب در گوش دل   که این خانه ویران ز ناپاك شد
نیاساید از آن دگر یکدلی   که بنیاد آن خانه بر خاك شد
سرشك از دو مژگان دل شد روان   که چاك این گریبان دل چاك شد

بگوش دل خویش خاضع شنید
که آن چشم غمدیده نمناك شد

شد دلم شیدا که رخسار تو دید   دیده شد بینا که دیدار تو دید
دیدمت هستی ازل باشی ابد   خامه خندان شد که پرکارتو دید
شد دلم دیوانهٔ دیدار تو   عاشق آن شد که دیدار تو دید
گشته‌ام سرگشته در کویت روان   می نتابیم آنکه پندار تو دید
هرچه بینم جز تو نتوان دیدنم   دیده نی بوسم که رخسار تو دید
میروم هر سو که دیگر یا بمت   ای خوشا آندل که رفتار تو دید
سرزنم بر کوی و بر زن تا دگر   بینم آن روئی گفتار تو دید
میشوم هر جا منت در جستجو   درپی آنکس که دلدار تو دید

خاضع هرسو از امید دیدنت
میدود بیند که رخسار تو دید

صحبت از ایام هجران این زمان نتوان نمود   پیش جانان خویشتن را ناتوان نتوان نمود
هرچه بگذشت همچنان باید فراموشش نمود   باز گو کردن سخن در وصف آن نتوان نمود
چشم پوشی کرد باید از گناه کوچکی   بی‌سبب خود را بزرگ از این و آن نتوان نمود
هرچه پیش آمد ترا از چشم زخم روزگار   دل غمین زان ناله وافغان گران نتوان نمود

درد بی درمان ما گر بر نیاید زان علاج
درد اندر سینه پنهان هر زمان نتوان نمود
راز اندر دل نگهداری گران جانی بود
پیش هرکس فاش رازدل توان نتوان نمود
گر بیابی در جهان مر پیروان راستی
نادرستی هر زمان کار کسان نتوان نمود
پاك بینی گر بجوید دیدگان چشم دل
بهتر از آن چشم دل را پاسبان نتوان نمود
خستهٔ طوفان غم را گر کنی شادش دمی
هر زمانش شادو بیغم هر زمان نتوان نمود
ناله گر از دل نخیزد نیست تاثیری در آن
بی سبب دل را پریشان ناگهان نتوان نمود
خاضع در پیرانه سر یاد جوانی آیدش
پیری اندر سال ومه آنرا جوان نتوان نمود

بازم آن چشم سیاهت فتنه برپا میکند
بازم آن طرز نگاهت شور و غوغا میکند
بازم از ما دل بریدی بسته ئی یا دیگری
چشم اندر دیدنت دل شور و شیدا میکند
بازم اندر عهد و پیمان سست و ناساز آمدی
آخر این دل را پریشان حال و رسوا میکند
بازم آری عذرها از هر چه میگویم ترا
خاطر دل را پریشان دیده هر جا میکند
بازم از بانگ بلندت دل پریشان میکنی
این گریبان چاك از ان سودای بیجا میکند
بازم از من برده ئی آرام و هم توش و توان
دیدهٔ دل اشکبار از چشم مینا میکند
بازم از پندار خود کردی دچارم سر بسر
آنچه خود خواهی دلت بر ما تمنا میکند
بازم ازسودای عشقت جان ما درتاب وتب
اوفتاده کاندران دل شور و غوغا میکند
بازم از خونابهٔ دل مست و مدهوش آمدی
زینهار این کار را آن چشم شهلا میکند
بازم از کردار خود ما را پریشان کرده ئی
دل بدامت هر زمان افتاده رسوا میکند
بازم از درماندگی مرغ دلم آزرده ئی
خاضع همچون قطره‌ئی خود را چودریا میکند

چشم مست باده‌خواران بانگ نوشا نوش باد
آتش غم در دل غمدیدگان خاموش باد
هر کجا رو آوری اندر جهان بیوفا
کاروبار زندگانی مر ترا بردوش باد

خلوت انس و رفیقان شفیقی کس ندید   همدمی با سازگاری شب تو در آغوش باد
مرد باید مردمی در غایت مردانگی   همتی بالاتر از آن در توان و توش باد
شهره گر خواهی شدن در نیکنامی پایدار   در بنای نیکمردی دایماً در کوش باد
راویان دهر گفتند این سخن در دفتری   گر بمردم نیك خواهی خود نکوئی کوش باد
طرفه کاری نیست بهتر در جهان از مردمی   مردمی اندر دهشمندی تو نیك آغوش باد
دور باش اندرغرض هم کینه‌جوئی همچنان   با دل پاك و صفا چون همدمی همدوش باد
تا کسی بنود پسند اهل دانش هر زمان   کس شود غمخوار کس غمخوارگی آغوش باد
تا بکی باشی تو مغرور از بساط دنیوی   درگذر از کبر و نخوت جام همت نوش باد

خاضع میکوشد که یابد نیکنامی در جهان
لب بنه بر جام مردی بانگ نوشا نوش باد

آنکه دل در کوی او دیوانه شد   باز آمد عاقل و فرزانه شد
رشته عمرم بود بر دست او   مانع از نوشیدن پیمانه شد
یك سری برزد مرا دید و برفت   با دلی پر غم بسوی خانه شد
ناگهان در دیدگان من شرر   برزد و اشکی روان دردانه شد
تاکه دیدم قد سروش در کمین   آنچه دیدم بارها افسانه شد
فرق گل با روی او نتوان نمود   بهتر از گل گلشن جانانه شد
خواب در چشمم نیاید بعد ازین   کاین دوچشم بررخش مستانه شد
بررهم گسترده شد دام رقیب   من نیم مرغی کاسیر دانه شد
روزگاری بایدم صبر و شکیب   آشنا گردد که دل بیگانه شد
تابش مهرش فزون شد بر دلم   مرغ جانش بر دل من لانه شد

خاضع بارد هر دو چشمش اشك تر
همچو مروارید ازان غلطانه شد

کاروان عمر ما لرزنده شد مانند بید
باز گشتن ره ندارد گشته از خود نا امید

منزل اندر منزل آمد کرد طی ره سالها
سستی اندر کاروان عمر ما آمد پدید

چشم من کم نور و مویم شد سپید از روزگار
پایم از رفتن فروماندی و دل در هم تپید

طاقت از من طاق گشت کارها وارونه شد
طاقت روز جوانی را کجا بتوان خرید

عمر آدم تا به پنجاه سال باشد کامران
بیش ازین هرگونه ئی باشد و را بیم و امید

اینزمان باشد نهایت عمر ما هفتاد و هفت
گرکسی هست و فزون اندر حسابش مشمرید

دور ماشینی شده قوت زمردم کاسته
هرچه آن گردد توان این ناتوان آید پدید

بیش ازین سه مه سفر بود این شده طی یکشبی
میکند این روح انسان خسته از خود ناامید

ثروت دنیا شده جمع در بر سرمایه دار
تنگدستان در فشار زندگی دل خون چکید

خاضع اینسان تابکی ماند تو گوئی پایدار
انقلابی میشود برپا که نتوانی شنیـــد

عشق و مستی اندرین دور فضا افسانه شد
گردش اندر طاق نیلی هر کجا هنگامه شد

آپولو یازده کردی سفر در ملك ماه
رفتن آن در تلویزیون بهرجا دیده شد

سنگ وخاك ماه تابان آوریدن بر زمین
کاوش آن در نهایت کار هر فرزانه شد

کره ماه بی هوا بی آب و بی برگ و گیاه
زندگانی کردن در آنجا بی ثمر افسانه شد

وزن هر چیزی کم آید اندران ماه تمام
خاك آن گرد سیه چون مرده خاکی لانه شد

آنکه بودی روزگاری چشم شاعر بررخش
دلبری باحسن ماهش اینزمان افسانه شد

قد دلبر سر و ناز و حسن او ماه تمام
این سخن در دفتر و دیوانها بیگانه شد

ماه تابان جز نباشد کره ئی دور از حیات
چشم دید ره نوردش خیره زان کاشانه شد

گشت معلوم جهانی کان نباشد سودمند
کردن خرج گران از بهر او بی کامه شد

مرده گشته مرتمام کوهسار وخاك آن
لاشهٔ مردار آن بی خاصیت بی مایه شد

خاضعا کاوشگران بازم روند دنبال آن
وصف آن در دفتر شاعر دگر افسانه شد

بشر گه شاد و گه خندان گهی گریان همی گردد — بیك جو سود و یك گندم زیان ترسنده میگردد
گهی با مهر و الفت میکند بادرد همدردی — گهی در بغض و کین آغشته دریائی همی گردد
گهی اندر ستیز و جنگ و خونریزی شود غالب — گهی در آشتی کوشد گهی از آن بری گردد
گهی در دوستی باهم موافق هم شفیق آید — گهی در دشمنی باهم چو غول سرسری گردد
نشاید باچنین جنس بشر کرد اعتمادی را — چنین باشد که مرگاهی بزخمی مرهمی گردد
سرشت خاك آدم در ازل در اختلاف آمد — مقرب تر ملایك سجده روگردان همی گردد
برای این سرشت او شده بدخواه او پیدا — بر او اهریمن و شیطان همانا چیره می گردد
نشاید اعتماد از گردش چرخ و بشر کردن — که از سر چشمه‌آب از جویها پیمانه می گردد
بشر در عهد و پیمانش نه بتوان بود پابندش — گهی پابند ازان گاهی شکستن وارمی گردد
ازان روزکه کردندش برون ازجنت زیبا — نگر تا این زمان هردم شرارت کارمی‌گردد

بیا خاضع که از نسل بشر گشتی تو بارآور
ستایشگر شود گاهی گه در پیکار می گردد

حلاوت در سخن بسیار باید — سخن گفتن شکر در کار باید
سیه چردان گیتی در کم و بیش — نمك در چهره و رخسار باید
نشیبی و فراز زندگانی — سری پرشور و دلی بیدار باید
قدح پرکردن از جامی لبالب — خم و خمخانه و خمار باید
نشاط از روزگار نوجوانی — سهی سروی مهی دلدار باید
تپیدن دل بعشق خوبرویان — دو مشتی سیم و زر در کار باید
سرشك از دیدهٔ غمگین دلان را — ستردن مردمی پندار باید
اگر یاری ترا باشد وفادار — وفاداری بدو همکار باید
بهار نوجوانی هست یکبار — غنیمت را شمردن کار باید
سپیدی مو اگر نبود سیه‌دل — هنرور مردمی افکار باید

بیا خاضع که در ایام پیری
مدارا کردن از هر کار باید

لبت چون غنچهٔ گل جای بوسیدن ببر دارد — حلاوت کان شکر خیزد شکر ریزی هنر دارد
ببالاین من خسته اگر یکشب بیاسائی — نشاط زندگانی را مرا جان تازه تر دارد
دو چشمت شعله میریزد به جان عاشق مسکین — نگاهی گر بسوی من درانـدازی ثمر دارد
خراج ملك کشمیری به تیر غمزه ات بخشم — چنان حافظه که بخشیدی سمرقند این اثر دارد
تو سرو ناز کشمیری که بود آن ترك شیرازی — سمرقند و بخارا کی چو کشمیر این گهر دارد
توای گلبانگ سحر افسون بچشمت شعله می بینم — درین کشمیر جان پرور نشاطی بیشتر دارد
بناز ای ناز کشمیری که چشمت کرده خونریزی — همانا خون این مسکین که در چشمت اثر دارد
من از بهر دگر کاری بکشمیر آمدم نا گه — ترا دیدم بخود رفتم دلی اندوهی دگر دارد
بنازم ملك کشمیری که کان حسن میباشد — بهر سو بنگری خونابه ئی اندر جگر دارد
من از تنها درین ملك غریب از نیفتادم — هزاران همچو من دیگر دل خون اشك تر دارد

بیا خاضع صفای دل بحسن مهوشان بنگر
که کشمیر این چنین زیبا رخی گل برگ تر دارد

ترك یار مهربان نتوان نمود — راز دل با این و آن نتوان نمود
خانهٔ دل در بروی هر کسی — باز نتوان آشیان نتوان نمود
عاشق بیتاب حال خویشتن — صادقانه بر زبان نتوان نمود
مرد همت مند مدیون هر کجا — حاجت خود را عیان نتوان نمود
آنکه اندر سر بلندی شد نگون — جلوه در پیش کسان نتوان نمود
گمرهان اندر بساط روزگار — خویشرا چون کاهنان نتوان نمود
رهزن فاسد چو مردان شریف — تکیه بر پیر مغان نتوان نمود
آنکه اندر زندگی بیداد گر — بوده خود را مهربان نتوان نمود

مردمان فتنه باز و حیله گر سرفرازی در جهان نتوان نمود
آنکه در پستی به پیمودی رهی سر بلند از این و آن نتوان نمود
گر سخن خاضع نگوید چون ادیب
خویشتن را نکته‌دان نتوان نمود

بروز مهر و ماه مهر جشن مهرگان آمد بدور آفریدون شه چنین جشنی عیان آمد
بود نوروز آغاز بهار و سبزه و گلها ندای بلبل و قمری بباغ و بوستان آمد
کنون پائیز سال اندر و فور میوه‌ها باشد بتاك آن دختر رز منظری دل دیده جان آمد
شده برگ درخت نار خم اندر بار سنگینش به و سیب و گلابی رونق بازاریان آمد
نسیم مهرگان هرجا وزد آن بوی عطر آرد همه باشوق و دل خرم که جشن مهرگان آمد
مه مهر از فزون هر مه همه نعمت ببار آرد مه هفتم بود بفت از شمار ایزدان آمد
درین مه شادمان دهقان بدست آورده محصولش دگر مه کشت و کار از نو که رسم این جهان آمد
مبارکباد جشن مهرگان بر ملت ایران کهن روزیکه بنیادش هم از ایرانیان آمد
بمهر و مهرجوئی خاضع جویای حقیقت شد
که پیمان و محبت را بمهر اندر میان آمد

رفتم که می نوشم شبی برق قوی خاموش شد جام و صراحی در برم بنشسته دل درجوش شد
رفتم فرو در ظلمتی آنسان که نتوان گفتنش چون دیده را جائی ندید کام دلم پرپوش شد
باز آمد آن برق قوی نوشیدم آنگه ساغری تا چشمکی برهم زنی عقل از سرم مدهوش شد
در خود فرو رفتم دمی دیدم نشاط و خرمی گردیده بامن همدمی بانگ صراحی نوش شد
ازخود همی بیخود شدم درفکر جام و مل شدم گل بودم و سنبل شدم تنها دلم خاموش شد
در عالمی دیگر شدم خشکیده بودم تر شدم روشن‌دل ازانور شدم چون بانگ نوشانوش شد
سر پرتفکر داشتم بر زانوان برداشتم شوریده دل پنداشتم بر قم دگر خاموش شد
گفتم بدل کن چاره ئی سازم چنان آزاده ئی بفکن نظر بر ساده ئی نشنیده و خاموش شد

رفتم که دل باز آورم با ساز و آواز آورم   فکری زنو باز آورم دیدم که دل بیهوش شد
بگذشته ام از این‌وآن گشتم دگر جائی روان   یابم مگر در تن توان غ با دلم آغوش شد
خاضع نما فکری دگر بگذرد می از شوروشر
از دام تزویر بشر خم پر زمی در جوش شد

آفرین برآن رخ تابنده باد   مرحبا بر آن گل لب خنده باد
احسنت بادابر آن سر و چمن   قامت موزون او فرخنده باد
همچو برگ گل بود جان و تنش   گل به پیش غنچه‌اش شرمنده باد
چشم زخم روزگار اندر برش   کور بادا دور از آن فرخنده باد
باد دایم شاد و بیغم در جهان   نرگس مستش همی رخشنده باد
برگ سبزش باد دایم سبزتر   در شکوفا چون بهار ارزنده باد
در دلش صدگنج دانش بردمد   عقل و دانش در خورش زیبنده باد
گرد غم هرگز مبادا بر دلش   آسمان کوکبش رخشنده باد
بادش ارزانی فروغ ایزدی   روشنائی بر دلش تابنده باد
عزتش هرگز مبادا کم شود   ساغر و جامش پر و پاینده باد
یاد خاضع بر دلش دوری مباد
همدمش گر میشود ارزنده باد

جهان هیچ و هیچش نباید شمرد   تن و جان خود را بباید سترد
بباید که جان تابود در بدن   تن از رنج و محنت بباید فشرد
که تا احتیاجی نیابی بکس   همی تن به محنت بباید سترد
بعزت بباید کسی زندگی   تن از کار و همت بباید سپرد
دلت روشن و جان خرد پروری   بدانش همی توشه باید ببرد
نکونامی از دولتت برتر است   ره نیک پیوسته باید سپرد

بـه پندار و گفتار و کردار نیك　　ازین هر سه ره پاك باید سپرد
دهشمندی و رادی و مردمی　　خیال بـد از دل ببایـــد سترد
ره راستی بهـــتر از کـژ بـود　　دروغ از دل و جان بباید سترد
بگفتار خاضع عمـــل باینـدت
عمـــل نیك و شایسته بایـد شمرد

قصهٔ فرهاد و شیرین خاطری یاد آورد　　روزگاران کهـــن را تازه تر یاد آورد
آنزمان را عز وشوکت آورد اندر نظر　　یاد آنروز و زمان را دل بفریاد آورد
خسرو پرویز آن شاهنشه عالی تبار　　روزگار شوکت ساسانیـان یاد آورد
گنج باد آورده و آن همت شاه بلنـد　　فتح و فیروزی درآن دوران همی یاد آورد
روزگار شوکت ایرانیـان در آنزمان　　رفتـه و برباد گشتـه اینزمان یاد آورد
رسم و آداب کهن را کاینزمان گردیده محو　　خواندن این داستانها جملگی یاد آورد
گشتــه ثبت از دفـتر ایام آنروز کهن　　اینزمان پیروزی آنروزها یاد آورد
فتح و پیروزی که کردآن خسرواندر روزگار　　نقش آن برروی دفتر شوکتش یاد آورد
بود ایران آنزمان باحشمت و داد آفرین　　داد و داد آور همانا هرزمان یاد آورد
خسرو کسرا که بودی دادگردر آن زمان　　گفتـــهٔ پیغمبر اسلام از ان یاد آورد
روزگار نیك بختی را عرب پایان بداد　　جور و بیـــداد عرب از آنزمان یاد آورد
خاضع این دور هم بود با فر شاه دادگر
داد این شاهنشه را آن خسروان یاد آورد

پسته همچون لعل خندان تو شد　　در بهم پیوست و دندان تو شد
شوخ چشمی گفت همانا شب چراغ　　قیمتی چون چشم مستان تو شد
نار اندر باغ و در برگ درخت　　خود نمائی کرد و پستان تو شد
سرو انـدر بوستان قد برکشید　　هم قـد سرو بـدخشان تو شد

ماه تابان در فراز آسمان جلوه گاه روی تابان توشد
زهره اندر گردش لیل و نهار عاشق زلف پریشان تو شد
سیب اندر باغ سرخی برگرفت تا چنان روی درخشان تو شد
عاشق زارت که بودی بیقرار تا مرادی دید و قربان تو شد
دختررز در خم و خمخانه‌ها مشت و مالی دید و درمان توشد
نرگس و بادام آوردن مثال چون دو چشم فتنه بازان تو شد
خاضع در فکر تو حیران آمده
غرق در چاه زنخدان تو شد

باز آمد تاکه دل ویران کند آتش اندر جان ما چندان کند
باز آمد تا کند خونین جگر اشك تر از دیدگان ریزان کند
باز آمد تافرو شد عشوهٔ رخنه اندر جان و هم ایمان کند
باز آمد تاشود خار رهم پاز رفتن ناتوان چندان کند
باز آمد تا گریبان بردرد خونها اندر دل ویران کند
باز آمد فتنه سازد هرکجا تا سری شوریده از سامان کند
باز آمد ناگوار آنروز بد تا سیه فام این رخ خندان کند
باز آمد تازند تیری به جان مرغك دل در قفس نالان کند
باز آمد تابسر شور آورد جان بسوزد دیده را گریان کند
باز آمد آن بلای ناگهان تا خراب آبادها ویران کند
باز آمد خاضع را داده نشان
دیدنش مردیدها گریان کند

سخن گوئی سخن سنجیده باید روان و نغز چون گل چیده باید
زدل خیزد نشیند بردل هردم زطبعی نازك و پاكیزه باید

لطیف و ساده همچون روی دلبر　چو نو غنچه لبی خندیده باید
روان باشد مثال آب روشن　لطیفی چون قد بالیده باید
بود نغز همچو زلف عنبرینی　چوگل خوشبو دماغ و دیده باید
سرائیدن چو بلبل نغمه ئی نغز　نوایش هر سحر بشنیده باید
مثال باده کارد سر زمستی　دل خواننده زان گیرنده باید
فراغت بخشد از جان و دل او　سخن هائیکه زان بگزیده باید
شود ضرب المثل ورد زبانها　که هر کس خوانده و بشنیده باید
سبك باشد مثال گوهر ناب　خریدارش گهرها دیده باید

سخن گوئی بگو خاضع بدنیسان
سخن گفتن دلی پاکیزه باید

ساقیا جامی بده زان می که ایمان پرورد　جرعه در جامم فکن تاشورش جان پرورد
خواب راحت از دوچشم دور سازد آنگهی　چشم بینائی دهد کان فر یزدان پرورد
کفر گمراهی کند دور از وجودم هر زمان　آتشی بر جان فکن تا آنکه انسان پرورد
خوشه چنین خرمن فرزانه‌گان گردیده ام　باش تاروزیکه فکرم درو مر جان پرورد
دربی گوهر شدم در بحر چندان غوطه ور　این صدف پرد.وگوهر بحر ایمان پرورد
آسمان بخت من استاره اش شد ناپدید　تا مگر در گوشه‌ئی ماه درخشان پرورد
باغبان باغ من فرسوده گشت و ناتوان　کی تواند مثل سابق گلشن جان پرورد
پیش ازین در عهد بر ناشاد خندان بوده ام　این زمان پژمرده گشتم پیر میدان پرورد
جوی ما خشکیده شد از رونق آب روان　آب جویم راروان چون آب حیوان پرورد
مشکلی دارم به پیش از کرده های ناپسند　از کرامتهای او این مشکل آسان پرورد

شد توان وتاب خاضع در کهن سالی نگر
باشدش کاو بار دیگر مرزعه جان پرورد

مئ خواهم که بار غم بکاهد — شرر از دیدهٔ پر نم بکاهد
برد محنت بیارد شادمانی — ز ترس عاقبت این غم بکاهد
گل شادی شکافد باغبانش — به پیری قد شدن از خم بکاهد
کند روشن دل غمدیدهٔ ما — غبار از این دل پر غم بکاهد
وزش آرد نسیم روح پرور — که حال از درهم و برهم بکاهد
سر شوریده بخشد عقل ودانش — غم و محنت پیاپی هم بکاهد
عرق اندر جبین از محنت روز — دهد کاهش چنان شبنم بکاهد
خمار دیدگان از مستی می — دهد تابش بزیر و بم بکاهد
کند آسوده خاطر از غم دهر — غم و محنت بجان هردم بکاهد
کند روشن دل از نورالهی — که ظلمت های دل یکدم بکاهد

به خاضع بر دهد هوش وخرد را
دلش از زیر بار غم بکاهد

دل آشفتهٔ دارم که پندی برنمیگیرد — امیدش میدهم هر جا ولیکن در نمیگیرد
زمن خواهد می و ساغر طلبگار دلم گویا — وعید و وعده‌ها هرگز زمن باور نمیگیرد
شده مشکل پسندآنسان‌که بردوشم‌گران آید — می‌اندر دست هرنا کس دوجامی بر نمیگیرد
غریو و نالهٔ دارد که نتوان کرد آرامش — کمش گر بر دهم روزی قناعت بر نمیگیرد
شده بار گران ایندل به جسم ناتوان من — سبکباری بر اندامش قراری بر نمیگیرد
شده‌دل بیقرار ازمن چنان کوهی گران گشته — بهر در مید هم پندش ولیکن بر نمیگیرد
دمی با من ستیز آید گهی با من گریز آید — نوای بلبل و قمری بگوش اندر نمیگیرد
بهانه جوشده اینك کند پیکار و بدخوئی — نشان مهر از و گمگشته مهری بر نمیگیرد
پریشان میکند خود را پریشان همچنان مارا — سر از فرمان بدر برده اطاعت بر نمیگیرد
ندانم چون کنم باوی که مارا میکند حیران — دگرآن مرغ خوش الحان سراز پر برنمیگیرد

دل خاضع بهم پیوسته با شور و شری باشد
مقام دل پلیدیها بخود در بر نمیگیرد

بیا جانا که من ترك می و میخانه خواهم کرد — بکامت عادت دیرین ز خود بیگانه خواهم کرد
نمیگردی پشیمان از وفا و عهد و پیمانم — برای زلف پر پیچت مهیا شانه خواهم کرد
بهرسو لشکر غم را برانم از دل و جانت — رقیب و دشمنانت را ازت بیگانه خواهم کرد
گل و بستان و نقل و می برایت ساز و برگ آرم — مدام اندر سر کویت مقام و خانه خواهم کرد
غم و رنجت و هم کاهش که بینم در جهان گردی — نوای مرغ خوش الحان مهیا لانه خواهم کرد
گذر در کویت ای جانا همه روزی بسر گیرم — بشمع روی تابانت خودی پروانه خواهم کرد
نسیم آساوزم بر غنچه‌ات تا لب گشا گردد — شوم شبنم صبا بر برگ سبزت لانه خواهم کرد
چنان ابر از فراز آسمان بارم بر و بومت — ترا آباد و سرشار از گل و گلخانه خواهم کرد
سمن بوئی و دلجوئی همی دانم که خوشخوئی — ترا همت، بلند از هر رهی مردانه خواهم کرد
بپاس خدمتت جانا سر اندر پای نشناسم — توئی زیبا و زیبنده منت مستانه خواهم کرد

اگر با خاضع مسکین شوی هم عهد و هم پیمان
منت دل همنشین مردیده بهرت خانه خواهم کرد

پیر دیرم گوهری ار زنده داد — تابشی اندر دل این بنده داد
شد دگر گون حالم از دیدار او — یکدو جامی بر من شرمنده داد
نوش کردم جام آن پیر کهن — بر دل تاریك من تابنده داد
مست گشتم رفتم اندر حال خویش — اندران حالت گلی زیبنده داد
رفت در سرمستی آمد فرهی — دید گانم تابشی پاینده داد
من شدم دیگر که بودم در نخست — هوش و ادراکی بمن فرخنده داد
سرشده پرشود و دل خندان شده — کافتابم تابشی رخشنده داد
گفت کاکنون دادمت پال و پری — لطف کردو غنچه‌ئی لب خنده داد

گفتمش برگو بمن رازی نهان باتبسم جامهٔئی ارزنده داد
گفت دادم آنچه بودی لایقش بار دیگر ساغری تابنده داد
خاضع بیرون شد در آن دیر مغان
تحفه‌اش نوری بدل بارنده داد

خم زلفش گره بر جانم افکند شرر شد شعله بر ایوانم افکند
دل سنگش نمیدانم چه باشد همی دانم که او حیرانم افکند
ستمکاری کند بامن دمادم چو مرغ اندر قفس نالانم افکند
نموده روز من همچون شب تار بچاهی سر نگون گریانم افکند
نه شفقت می شناسدنی مروت پریشان کرد و در زندانم افکند
گریبان دلم زوچاك چاك است که زشتی پیرهن دامانم افکند
کبابم کرده و گوید غمی نیست غم اندر سینهٔ بریانم افکند
کشیده از رگ و جانم رمقها بیا بنگر که چون پژمانم افکند
وفا و مهربانی در برش نیست سر اشیبی چنان غلطانم افکند
دگر خاضع ندارد تاب و توشی
که دل غمدیده شد افغانم افکند

ناله کم کن روز محنت سررسد آنچه خواهی از کرامت در رسد
تا نگردد دامن دل سینه چاك صبر کن تا آنکه کامت بر رسد
خویشرا رسوا مکن در هر طریق مژده از باد صبایت سر رسد
کینه توزی بامن و دیگر مکن باش تا دل در فراغت بر رسد
آتش حسرت میار از دیدگان باده و ساغر بکامت در رسد
عاقلان نبود خطا کاری کند پاك گردان دل که همت سر رسد
باجفای روزگار نامراد ساخت باید تا غمت آخر رسد

گوشمالت گر دهد گردون پیر　　هم از و روزی مرادت سر رسد
خاضع در فکر چه میباشی بگو
غمخوا روزی بکامت سر رسد

اگر اندر دل تنگم فروزان اختری باشد　　وگر بی منت ساقی میم در ساغری باشد
همای بخت بیدارم اگرلختی کند پرواز　　بکام دل رسم چونانکه ماهش منظری باشد
سراندر پاشدم حیران من از چشمان شهلایش　　که باما سرگران هردم چو برج کافری باشد
شب هجران ماپایان نباشد در زمستانش　　کهخون گردیده دل باری علاجش کمتری باشد
من این شوری که می بینم نشان فتنه میباشد　　که در دوران این گیتی نشانش برتری باشد
بهرجا بگذرم بینم سراب از جای آب اندر　　دل من همچنان خشکیده سردابش تری باشد
نیاساید دگر خاطر ازین پنداربی پروا　　حقیقت کم بود کارش تمامش ظاهری باشد
بسود خود کند کار و زیان دیگری جوید　　بدین طرز و روشنهائی که دل پر اخگری باشد
ندانم چون شود آخر سرانجامم درین سودا　　که بار محنت افزایش ببار دیگری باشد
خروش از دل برآرم تامگر کامی از وگیرم　　وگرنه کی کنم باور که اوجنس تری باشد
تو خاضع اشتباه کردی که دادی دل گرفتی غم
ندانستی که این سودا زیان وافری باشد

خاك بوس در گه این بارگاهم کرده اند　　محترم اندر دیارو زادگاهم کرده اند
آنچنانم کرده اند کزخود دگر گون آمدم　　بی پناه بودم بدینسان باپناهم کرده اند
داده اندم طبع روشن همچنان آب روان　　در سخن گفتن بهر سوئی نگاهم کرده اند
من که نادان بودم و بی بهره از علم و ادب　　حالیا آنان بهمت داد خواهم کرده اند
باز کردند در برویم تا که در مقصد رسم　　در مقام نیکنامی نیك خواهم کرده اند
برزدندی سکهٔ شعر و ادب بر نام من　　این چنین هموار هرجا نیك خواهم کرده اند
فکر من روشن نمودند اندرین دنیای دون　　در بلندی نیکنام و نیك جاهم کرده اند

غنچـهٔ امید من بشگفتن بشگفـته شد   در جهان بیوفا رخشنده گامم کرده اند
خاضع داند قدر نعمت شکر آن آرد بجا
اینچنین دل روشن و آگه بجاهم کرده اند

آنچه در روز ازل کردند بی ما کرده اند   سرنوشت ما مهیا قسمت هرجا کرده اند
گر چنین کردند دگر نبود عقوبت بهر ما   در نصیب و بخت ما هرگونه سودا کرده اند
میتوان مأمور را تکلیف نهادن به پیش   بی تکلف رهسپار خدمت هرجا کرده اند
گر چنین باشد دگر مسئولیت بنو دورا   گر بود مأمور را دانسته رسوا کرده اند
رسم و قانون و عدالت اینچنین رای کی دهد   بی عدالت ناروا کاریست اجرا کرده اند
قسمت و بخت و نصیب اندر جهان لا یزال   این تماماً بی وجود ما مهیا کرده اند
اختیار ما بما دادند در روز نخست   اختیار جبر با ما هم صف آرا کرده اند
مردمان اندر نصیب خویش راضی نیستند   هر دلی با سرنوشت خویش غوغا کرده اند
خاضع هم مانند دگر در تله افتاده است
خود بخود گوید که دل بیهوده شیدا کرده اند

شبی با غم بسر بردن بدنیائی نمی ارزد   کشیدن منت دونان برسوائی نمی ارزد
ستم بر خویشتن کردن برای مال دنیائی   تبه عمر خودت کردن ببیك رائی نمی ارزد
فسون این جهان گر در نگاه دل توانی دید   ترا هستی شود فانی بغوغائی نمی ارزد
تو و این عمر نافرجام و این روران محنت خیز   بییکجا بودنت بهتر بهرجائی نمی ارزد
شکیبا بهتر است از ناشکیبا بودن از کاری   کشیدن منت ناکس بدانائی نمی ارزد
بهر جا جستجو کردن نشان نیکنامی را   اگر تنگی ببار آید ببیك وائی نمی ارزد
بیا شو یار دیگر تا ترا یاری نکو گردد   عداوت پیشه گرداندن به کین خائی نمی ارزد
به پندار بد و خوبی ترا راهی نه بکشاید   چنین بودن چنان کردن بخودرائی نمی ارزد

بگوش دل نوای حق شنیدن خاضعا بهتر
نکردن نیك و بد بودن برسوائی نمی ارزد

دامن دل چاك کردم نور یزدان دیده شد — اندران محراب جان هم قبله گاهی دیده شد
بوالعجب جائیکه باشد دید ما حبـــدلان — کعبه و بتخانه و میخانه آنجا دیده شد
کیست منکر آنکه باشد در جهات همقرین — آتش دیر مغان زد شعله و خندیده شد
عارفان را اینچنین گفتار می باید شنید — سالکان دانند که این راز از کجا برخیده شد
کفر و دین یکسان بود درنزد آن داننده راز — خانقاه و دیر و مسجد عالمی سنجیده شد
جز یکی بنـــود دگر اندیشه‌ها باطل بود — جز بحکم او گلی کی میتوان روئیده شد
اوست کاین عالم بدین خوبی نمایان کرده است — آفرید و آفریدن کردگاری دیده شد
گر ترا ایمان قوی باشد نبایـــد کامران — کامرانی کز وجود او پدید هر دیده شد

خاضع دل دارد قوی از قدرت یزدان پاك
کانچه دید ازلطف او دید و دلش خندیده شد

درختی بارور گردان که بارش پرتوان آرد — نهالی در زمین بنشان که باری بس گران آرد
ترا سودی دهد از زحمت بنشاندنش باری — بکامت باد شیرین دل بدیدارش توان آرد
نهال بی ثمر کن ریشه کن اندر زمین دل — اگر گردد قوی دانی که دل را ناتوان آرد
به برگ بار آن بنگر که ارزد آبیاری را — وگرنه ریشه کن گردان که باغت رازیان آرد
نهالی سبز و خرم بایدت پر برگ بار آور — وگر کم برگ و بار آید زیان اندر زیان آرد
زمین دل ببباید پاك کرد از هرزه روئیها — چمن گر هرزه بار آرد زیان بر باغبان آرد
بیاای باغبان دل را بکن پاك همچوآئیـــنه — که رخشان گردد و صاف و توان در پی توان آرد
مشوغافل بکشت وکار دل غفلت ببار آرد — تو از او ناتوان گردی فشارت هرزمان آرد

بیاخاضع بکن کاری که دل پر بارور گردد
مبادا سهل بشماری که جانت در فغان آرد

میزنم کوسی که کس نتوان شنید　جامهٔ زرق و ریا باید درید
پاك باید شد چنان آب روان　تا یکی در بیم و امید آرمید
تا ترا باشد توان اندر بدن　عالم پاکی ببباید برگزید
پاك باید کرد باطن بیگمان　در کشاکشهای دوران وارهید
تکیه بر اعمال نامردی مکن　سرزنش تا کی تو بتوانی شنید
باش تا صبح امیدت بر دمد　آنزمان از هر دری یابی کلید
خفتگان را خفته کی بیدار کرد　گوش هوشست بشنود آیا نوید
مست اگر گشتی بجام باده نی　خاطری آسوده نتوان آرمید

خاضع با هرگونه پندار عجیب
کی تواند در گشاید بی کلید

آزمندی کینه توزی خانه ویران میکند　جنگجوئی فتنه خیزی دیده گریان میکند
مردمان سنگدل هموار می بینند جهان　دل پریشان سینه سوزان اشك ریزان میکند
آزمند بی مروت میخورد مال یتیم　جنگجوی پر عداوت شهر ویران میکند
آن ستمگر مرد بی انصاف خون کس خورد　خانهٔ دلهای غمگین جمله نالان میکند
آنکه باشد پیشه‌اش جوروستم در هر طریق　بیدریغانه یتیم و بیوه بی نان میکند
چاپلوسان و دو رویان بدترنداز دیگران　آنچه آنها درگذشتند این دو ویران میکند
بغض ورشك وخشم وکین ویرانی دنیاشود　چشم زخم روزگار آباد ویران میکند
فتنه وتزویر ومکر از حیله میخیزد یقین　آتشی برپا کند کان پاك سوزان میکند

خاضع نتواند بسازد باچنین کردارها
این همه بیند دو چشم خویش گریان میکند

رهی جز راستی راهی نباشد　بغیر از این پناگاهی نباشد
دروغ وعده و مردم فریبی　دگر بدتر ازین چاهی نباشد

زمکر و حیله ورشك و دوروئی　میان مردمان جائی نباشد
ز تزویر و ریا و فتنه بازی　سرانجامی سر و پائی نباشد
میان کس فکندن آتش کین　ازین بدتر بد آگاهی نباشد
دو برهمزن اگر گشتی یقین‌دان　جز از مرگت پناگاهی نباشد
بخونخواری و دزدی و خیانت　بدوزخ هم ترا راهی نباشد
دوروئی و دورنگی و بداندیش　ترا در چنته ات آهی نباشد
رهی جو خاضع واه رستکاری
جز اینت ره دگر راهی نباشد

جلوهٔ حسن تو ما را برد و بازی میدهد　درکشاکشهای دوران غمگساری میدهد
میدهد لذت اگر دل آن جمالت بنگرد　غم برد شادی ببارد یار یاری میدهد
صحبت از چشم تو کردم دل فغان گردید و گفت　کان نگاه پاك روزی روزگاری میدهد
کرده ام تعریف تو من در نهان در پیش دل　گفت اینك غمخوار و کامکاری میدهد
سینهٔ چاکم شنید از دل که شادی میرسد　باجگر گفتا مشو بریان که یاری میدهد
اشك چشم از دیده‌ام خندید و شد نیهان بدل　بادل خونین بگفت دادار یاری میدهد
ابروانم طعنه زد بر تیرمژگان کای عجیب　سازشی کردی که دشمن هم قراری میدهد
چنین پیشانی پدید آمد بلب گفتا خموش　هرچه گفتی بس مگر هم سرو باری میدهد
خاضع حیران درکشاکشهای این گفت و شنید
هاتفی گفتا مخور غم یاز یاری میدهد

دل گمگشته‌ئی دارم که آن پیدا نمیگردد　چو گل پژمرده می بینم دگر شیدا نمیگردد
بعشق و عاشقی کارش تمام اندر تمام آمد　دگر هرجا رود دانم که او رسوا نمیگردد
همانا صورت زیبا که سال او فزون گردد　پراز چیك آیدش صورت دگر زیبا نمیگردد
بهار عمر ما چون بگذرد پیری پدید آید　جوانی روز پیری بازگشت از ما نمیگردد

همانا آب رخ گر ریختی انـدر تغافلها　　دگر در جوی رخ آبی چنان پیدا نمیگردد
اگر پیمان شکستی باعـزیزان وفادارت　　چو پاشکسته شد هرگز چو اول پا نمیگردد
اگرمرغی پر و بالش شکست وناتوان گردید　　دگر بی بال و پر پرواز ازان بالا نمیگردد
دلی گر کردی آزرده تو خاضع اندرین دنیا
دگر در دوستی آنـدل ترا همپا نمیگردد

تشنه جوی تو بودم کس مرا آبی نداد　　عاشق روی تو بودم وصل شادابی نداد
بی سر و پا گشته‌ام برمن نیفکندی نظر　　یك نگاهت سوی من غمدیده پرتابی نداد
آسمان رفعت خیاکری داند درست　　انتظارت پرکشیدم ساقی‌ات جامی نداد
فتنه دهراین نود یا دیدگان پرفسون　　یوسفم کام زلیخا گاه دریابی نداد
قصهٔ مجنون و لیلی هردلی جوش آورد　　کام مجنون آخر این لیلی بدریابی نداد
کوهکن فرهاد اندر بیستون در دام عشق　　لحظئی شیرین بفکرش هم شکرآبی نداد
قصهٔ ویس و رامین جلوه‌ئی سازد دگر　　عاشق دلخسته را پاسخ بدشنامی نداد
مشتری شد عاشق مهر از کمال دلبری　　مهـر را بامشتری هم غیر ی تابی نداد
خاضع در پیری نگر یاد جوانی میکند
لیك بخت نامساعد دیده را خوابی نداد

شبنم اندر بامدادان غنچه خندان میکند　　ابرنیسان گاه گاهی دیـده گریان میکند
آتش عشق هرکجا افتد فغان سازد دلی　　سوزشش برجان عاشق دل پریشان میکند
مشك وعنبرخوش بود برزلف یار ازدست یار　　انـدر آندم شادکامی خود نمایان میکند
باده بر دست نگار نازنین نوشید نیست　　گرنبوشی عیش وعشرت آن دوخیدان میکند
بزم یاران خوش بود گر بیغرض باشد دمی　　همدل و همدرد هرجا دیده رخشان میکند
تنگ چشمی دل سیاهی کینه توزی ناسپاس　　هرکجا آن جمع گردد خانه ویران میکند
نیك مردی مردمی کار جوانمردان بود　　خوی بد بدفطرتان دل را پریشان میکند

داد جوئی داد خواهی هم دهشمندی و داد
خاضع این خصلت بگیتی پاك مردان میکند

مرا عمر از جهان پیمانه پر شد چوسنگی عاقبت در دانه در شد
عجایب ها که از عمرم بدیدم دو چشم سر بیا بنگر که غر شد
زهر کس بسکه کردم خایه مالی مرا این جفت خایه نیز تر شد
سیاهی راستردم بسر دل خویش کنون ایندل بیا بنگر که هر شد
هنوز از خواب روشین خفته بودم نهیب آمد چرا خوابی که ظهر شد
مرا محنت دریسن عمری که بردم در آخر آن نصیب مفت خور شد
بهر کس کــرده بودم اعتباری در آخر دشمن و هم خایه بر شد

بیا خاضع که عمری در سهل انگار
سراب این جهانت آب کــر شد

مرا مهر تو اندر دل نشاطی پایدار آرد دل غمدیده ام باری بر آن رخسار یار آرد
شبسان غم گــردد بصبح چهره افروزش نگاه مهر بسانت این دل من بیقرار آرد
بیا مشکن تو عهدی را که بستی بازبان دل اگر پیمان شکن گردی دلت، غم در کنار آرد
بیا شو مهربسان یاری مکن بامن جفا کاری که گردون اجرهر کس آنچه باید درشمار آرد
مکن ویران سرای دل که خشکد جوی رخسارت زیان بار آورد چندان که دل بی غمگسار آرد
پیشمان گر شوی روزی نبخشا بد ترا سودی پیشمانی بکار بــد ترا نکبت ببسار آرد
ترا وجدان شود غمگین دمادم برسرت کوبد که غمگینم نمودستی دلت بی بردو بار آرد

بیـا خاضع مکن کاری که باز آرد پیشمانی
پیشمان گر شوی روزی ترا دل بیقرار آرد

مرا در دیــده طوفان آفریدند دو چشمم ابر گریـان آفریدند
پریشان نم نمود نــدی سروپا سر از پــالخت و عریان آفریدند

گریبـان چاك و تر دامن نشانم   بـدین خاطـــر پریشان آفریدند
چو دیدندم ندارم تاب و طـاقت   مرا انـــدر زمستـان آفریدند
برای سینـــهٔ چاکم شب و روز   دوتـــیر از نوك مژگان آفریدند
نکردندی حساب از سعد و نحسم   برحم اینسـان مرا جان آفریدند
قضا و هم قـــدر هستـند مسئول   غلطکاری چه آسـان آفریدند
نوشتـــند سرنوشتم در بد اختر   دل و جانـم بدینسـان آفریدند

چـــه سازد خاضع باوارونـــه‌کاری
که در روز ازل آن آفریـــدند

خال ابروی تو دیدم چشم دل بیدار شد   خواستار از دیدن روی تو گلرخسار شد
دام راهم گشتی دادی فریـــبم زینهـار   کاین دوچشم شعله بارت نرگس بیمار شد
عقده‌های بسته دارم در دل غمگین خود   تشنهٔ آب وصـالت دیـــدهٔ خونبار شد
دامن دل پاره شد در هیچ خمهای رهت   رهنمائی نیست باری دشمن اندر کار شد
قطره آسابودم و دریای عمان گشتـــه‌ام   جام ما لبریز ازان پیمانـــهٔ دلدار شد
گلشن جان در نوردیـــدم بپای ناتوان   تا که یار مهربـان آمد مرا غمخوار شد
آتش غم بر دلم از دیده خونریز آمـــده   دشمنی بـا کس نکردم دشمن من یار شد
چاك میدارم گریبان از غمت‌ای گلعذار   تا تورفتی از برم دل همدم هرا خار شد

خاضع اندر تنگنـای زندگی خواهد ترا
نوجوانی رفت و ایندم روز پیری یار شد

مرا شکـــر لبی همپایـــه باید   بدنبالم روان چـون سایـــه باید
که در مرز وفا دل بر نگـــیرد   من آن طفلم که بهرم دایـــه باید
نـــدیمی دل پـــذیر و باوفائی   مرا شایستگی پر مایـــه باید
بجـا بتـــوان بدست آوردن آن   بهر کاری نوی سرمایـــه باید

گریبانگیر ما گر دیده پیری　　مرا غمخوارگی همسایه باید
اگر در مانده گشتیم روزگاری　　مرا اندر زبان این آیه باید
قدیمان گفته اند پندی فراگیر　　پی نو محکمی در پایه باید
شنو خاضع سخن گر هوشمندی
تجارت کردنت هم مایه باید

بیاساقی بده جامی که حال دل دگرگون شد　　فروشد درغم ایام و ناگه غرقه در خون شد
ندارد دل دگر تابی نه درچشمش بود خوابی　　زبیخوابی و بیتابی دلم در دیده گریون شد
قضای دل غباری بر گرفت از روز هجرانی　　دوچشمانش باشك همچون مثال رود جیحون شد
بحال دل نگر جامی بده از آن می نابی　　که دردریای عشق افتاده و سر گشته مجنون شد
گرفتاری گرفت از آتش هجران زبون گردید　　بحیرانی فروماندی و دل در دام افیون شد
نه سیری درگلستان باشدش نی بر رخ زیبا　　دل مادر دگرگونی فغان در داد شیون شد
شده آلوده و افتاده دل در دام افسونش　　بکار خودبسی افسرده وحیران و مغبون شد
دلم گه گه فریب کس خورد خاضع چه پنداری
دل اندر چشم گلرویان خمار آورد و افسون شد

اگر کس بگیتی ستمگر شود　　بانسانیت پاك بی مر شود
زاخلاق و از دین همی بگذرد　　که بیباك مردی فزونتر شود
نجوید ره داد و داد آوری　　که از بهر مردم چو اخگر شود
بسوزاند او بس دل ناتوان　　چو مومن که بیدین و کافر شدد
شود اهرمن خوی وهم بدکنش　　که بر دیده ها تیز خنجر شود
فرو مایه گردد چو دیولعین　　که فردا بامروز بدتر شود
بباید سرش را برید از تنش　　مدارید امیدی که بهتر شود
ستمگر کندبس بکسانها تباه　　مبادا گذاری قوی تر شود

به بیخ افکنی بر زمینش نگون — که این تن بباید که بی سر شود
زنی ریشهٔ جور و ظلم وستم — که آباد این خانه بهتر شود
ستمگر فراموش نتوان نمود — بباید که بردار کیفر شود
ستم خاضعا مردم آزاری است
ستمگر بباید که بی سر شود

کشاورزی بهر کاری فزون ار زنده تر باشد — زمین در کشت کاری این جهان پاینده تر باشد
هر آن دهگان که پاشد تخم گندم درزمین هرجا — نکو پاشد نکو کارد زنیك ار زنده تر باشد
درخت میوه آری گر نشاند بر زمین دهگان — چنین کاری بهر کاری بسی زیبنده تر باشد
کشد زحمت کند آباد زمین از کشتزاری را — بهمت بر بسی مردم فزون سازنده تر باشد
زمین را کندو کوب آماده سازد بهر کشت وکار — کشد زحمت پی کارش که بار آرنده تر باشد
بگوئی بهر سود خود کشد زحمت همی دهگان — چنین باشد که میگوئی ولی سازنده تر باشد
شب سرما وروز گرم بکشت کار پردازد — بگاه خرمن گندم رخش تابنده تر باشد
بکارش تنبلی وحیله و تزویر نتواند — بکوشد کز زمین حاصل فزون آرنده تر باشد
نیاساید خودو فرزندوزن در کار دهگانی — که محصولش شود افزون و کشت ارزنده تر باشد
بکوشد همچنان او تازمینش بارور گردد — بکوشد روزوشب تاحاصلی آرنده تر باشد
اگر دهگان نکارد قوت مردم از کجا آید — بدینسانست که او بالا ترو فرخنده تر باشد
کشاورز جهان خاضع دهداوقوت مردم را
که کار او زهر کاری فزون زیبنده تر باشد

مبر آه کسی باخود که دردی بس گران باشد — چنین باری ببازوی قوی هم ناتوان باشد
اگردل سوزد آن آهش ترا سوزد سر اندرپا — که آهش درتنت دردی مثال خون روان باشد
بپرهیز از دل آرزدن که گل باشد بپژمردن — که سوزش برتن وجانت چوبرق آسمان باشد
مبادا اینکه دامانت بگیرد آه مظلومی — بود آتش ترا هر جاروی همراه جان باشد

بسوزد استخوانت تا ترا عاجز کند روزی　　نه بگذارد دل و جان ترا اندر امان باشد
پشیمانت نماید از چنین کردار نامطلوب　　چوآتش رابهر سوئی تراسو زنده جان باشد
علاج آن پزشکان هم نمی پابند در مانی　　ترا آن دردبیدردمان روانت الامان باشد
مسوزان خاضعا دل را که باشد کعبهٔ ایمان
اگرسوزنده شد آهش ترا جان بی امان باشد

خاطر غمگین ما با جام الفت کن تو شاد　　غم ز دل بیرون توانی مهربانی کن و داد
گر کنی نیکی بگیتی مانـدت آن یادگار　　شادمان کردی هر آنکه آن نکوآری بیاد
پاك باید بودن از وجدان و هم چشم وزبان　　این همه خیزد ترا از گوهر پاکی نهاد
گنج باد آورده را هرگز نماند پایدار　　آنچه را باد آورد هم میرود یکسر بباد
نوجوانی و زر و ثروت ندارد اعتبار　　تاتوانائی بود غمگین دلی را کن تو شاد
چشم و دل ناپاك بودن بیم جان باشد ترا　　خوی بدکردار بدگفتار بدبودن مباد
این جهان دارمکافات است ازان هشیار باش　　کردهٔ نیك و بدت سنجند با اعمال داد
بدعمل باشی سزای بد ترا خواهند داد　　نیك را فاداش نیکی میدهندت از نهاد
نیکنامان گوی سبقت برده اند خاضع نگر
در نکوکاری جوانمردی دهشمندی و راد

د ربروی کس اگر نکشوده ئی در هم مبند　　بر مصیبت های دیگر چونکه می بینی مخند
بار کس گر کم نسازی طرفه سر بارش مباش　　دام راه کس مشو تا خود نیفتی در کمند
چاه مکن از بهر کس تاخود نیفتی اندران　　ریشخند کس مکن ورنه کندت ریشخند
بینوا یا نرا مدد کن تانگـردی بینوا　　مستمندان یاوری کن تانگـردی مستمند
روترش هرگز مگردان تانه بینی روترش　　گر کنی اینسان ترا کس یار بنود دل مبند
درمندان را پرستاری کن و غمخوارگی　　کاین دعای دردمندان هر تو آید سودمند
خارراه کس مشو تاخودنگردی خواروزار　　حیله بازی ترك کن تاخود نیفتی درگزند

مسوزان خاضعا دل راکه باشدکعبهٔ ایمان
اگر سوزنده شدآهش تراجان بی امان باشد

گوش ما دیگر صدای بانگ نی‌را نشنود   هم خم خمخانه و آواز می را نشنود
دیدهٔ ماتاك و تاکستان نه بیند درکنار   گوش مابانگ جرس اندر شب دی نشنود
چشم ما روز جوانی را نمی بیند دگر   گوش ما آواز دور ازگفته در پی نشنود
این دماغ خشك مادیگر بنوید بوی گل   بانگ آواز هزار اندر چمن هی نشنود
این تن بیمار ما سالم نگردد همچو پیش   گوش ما آواز مرد سار بانی نشنود
هم شباب و نو بهاری رانه بیند دیدما   گوش ما آواز شعر گله داری نشنود
کشت و کار و باغ و بستانم چه شد   گوش ما آواز آب از آبشاری نشنود

دیده خاضع نه بیند گلشن و گلزار ها
گوش خاضع بانگ چنگ وتار ونائی نشنود

شمع دل روشن شدومرغ دلم پروانه شد   آفتاب عقل تابیدو دلم فرزانه شد
نور غیبی آمد و چشم دلم روشن نمود   اشك چشم چون گهرگ دیدوهم دردانه شد
ساقی غیبم دو جام از بادهٔ عشقم بداد   نوش جان کردم بگفتند عاقل ومستانه شد
همچوگل خندان شدم ازدیدن روی توشب   چون گشودم دیده دیدم بتکده میخانه شد
بانگ نوشا نوش آمد ساکن کوی مغان   درگشوده گشت وپیرعارف اندرخانه شد
دربروی خویش بستم تانه بینم غیرخویش   ناگهان دیدم که دیوی درنظر جانانه شد
سر فرو بردم بجیب فکر در عین خطر   اندران عالم بدیدم عاقلی دیوانه شد

خاضع اندر عالم شوریدگی جوید ترا
آنکه باما آشنا بودی کنون بیگانه شد

بدور آتشست این دیده گانم نیز گریان شد   دلی که یاد تو میکرد بسینه بریان شد
چه روزگار گذشت ازجفا وجور وستم   تنم بزیر چکشهای دهر سندان شد

شکسته بال و پرم در قفس همی نالم — چو دید حالت من زار گشته خندان شد
نزاده ما در گیتی چو من دگر فرزند — که سینه چاک و دل از غم نزار و یران شد
بکام دل نرسیده بکام غم رفتم — که بار محنت و سر بار آن دو چندان شد
بدیده های دلم موج غم فشار آورد — مرا که غنچهٔ نشگفته زار و پژمان شد
جهاکه دل نکشید از فضای محنت خیز — بزال گیتی خم گشته زار و نالان شد

برای خاضع یکی دام کینه گستردند
بدام کینه و زان دیده اشك ریزان شد

بیاامشت چراغان کن که از دریار میآید — دلت راشادان گردان که دیگریار میآید
قدم پرچشم ما بر نه دلم راشادمان گردان — شدم مست ازمی شادی که شب دلدار میآید
بقامت سرو بستانست دو رخ همچون گل خندان — پزشك جان وبود کاندر سر بیمار میآید
برای خاطر ما او قدم را رنجه فرماید — بیا خوش کن دل غمگین گل بیخار میآید
سمن بویست و دلجویست و زیبا خصلتی دارد — بدست آورده اوفرصت بی دیدار میآید
نشستم دررهش تاسر رسد آن لعبت زیبا — بدیدارش خوشستم من که اوهربار میآید
من امشب مقدم جانان مبارکباد میگویم — بدیدار من امشب آن گل پر بار میآید

خوشست باد اتو ای خاضع که روی یار خود دیدی
صفاده خانهٔ دل را که اینك یار میآید

بکوی عشق رسوائی رسیدم تاچه پیش آید — ببام و شور و شیدائی رسیدم تا چه پیش آید
گذشتم ازخودی در بیخودی آلوده ترگشتم — نبای خودنمائی برگزیدم تا چه پیش آید
بقامت بوده ام سرو خسرامان دلارائی — قدم سروم برعنائی خمیدم تا چه پیش آید
سپاه کینه حوی غم دلم ویرانه ئی کرده — نجات ازغیب آوائی شنیدم تا چه پیش آید
خزان عمر طناهر شد ببرگ سبزبستانم — بنور چشم بینائی کمیدم تا چه پیش آید

شراب تلخ مایوسی بـدست ساقی محنت بدین تلخی و مایوسی چشیدم تا چه پیش آید
بدست گردش گیتی جگر خون و دل آزادم که بر دستش رهائی من ندیدم تاچه پیش آید
شده دیوانه این خاضع که پندارد که هشیار است
من از این مرد سودائی رهیدم تاچه پیش آید

دل جدا از من شد و شمع رخت پروانه شد اندرین تیر نگاهت آب گشت و دانه شد
بادهٔ تلخ از نگاهت گشته شیرین در گلو این دل آباد ما از عشق تو دیوانه شد
بود با مامونس و غمخوار روزی در جهان با تو شد محبوب و با من دشمن و بیگانه شد
خشم دل خونین جگر کردست مارا روز و شب جام ما بشکست و آمد مر ترا پیمانه شد
بود روزی همدم ما دل چو محرابی عزیز چشم او شد خیره بر ما پیش تو بتخانه
باده‌ئی از بهر ما در ساغری ناید برون چون خمارین نرگست را دید دل میخانه شد
گردن عاج تو دید و زلف پیچان ترا از برای گردنت هم گوهر و دردانه شد
خاضع اندر بیدلی ازدیده اشکش شد روان
اشك چشمم پیش بابت آن درغلطانه شد

ندای هـاتفی در گوشم آمد سخن‌ها رمز دانش پوشم آمد
سرم از خواب غفلت گشت بیدار دگر گون گشته و دم توشم آمد
بگلزاری قدم بنهادم ازشوق در آنجا دلبر خوش پوشم آمد
دمی آواز مرغـانهـا شنیـدم قدح بردست ساقی نوشم آمد
نگاه بامـــداد روز امیـــد یکی خرمن گلی در دوشم آمد
صفا بودی مرا آن بامدادی تن بیهوش بی‌جان هوشم آمد
فضا ازنغمهٔ مرغان صفابخش بس آواز خوشش درگوشم آمد
بـه خاضع خرش گذشت آن گلشن آباد
هـــزاران گل که در آغـــوشم آمـــد

باش تا این غنچه دامان تو خندان شود
گوهری گردد که قدرش هر زمان چندان شود

سایه اش جمعی فرا گیرد چو کوهی سربلند
برگ و بارش گوهر افشان بر سر مردان شود

بارور گردد بگیتی در جهان بار آورد
تا دل هر آدمی دریائی از ایمان شود

قد سهی وچهره زیبا دلفزون مهر آورد
از نگهبان همه جنبنده و انسان شود

میکند آرام گیتی هر کران تا هر کران
پاسدار بسته هر عهد و هر پیمان شود

این جهانرا چون بهشت جاودان سازد مدام
مشکل از هر جا بخیزد کارها آسان شود

بیم جنگ اندر دل کس نیست دیگر زین جهان
کینه ازدل پاك گردد مهر از آن جریان شود

دیگر زجنگ وجدل نامی نیاید بر زبان
ترس و بیم از جنگ و خونریزی همی پایان شود

خاضع اینها کی شود روزیکه او آید پدید
آنزمان آسایش خلق از جهان چندان شو

دوستی ها بیشتر در سود جوئیها بود
این کسانها دوست خواندن ساده روئیها بود

تا توباشی دست و دلباز از نگاه دوستان
تا تو را اینکار باشد چاپلوسیها بود

چاپلوسانیکه فیض از نعمتت خواهند برد
ورنباشد عکس آن درعیب جوئیها بود

قطع اگر گردد بساطه سفره رنگین تو
آنزمان خیزد عداوت کینه توزیها بود

گرنباشد باورت کن این سخن را امتحان
آنزمان خواهید فهمید کاین دوروئیها بود

دوستان بی طمع کم لیك باشند سازگار
باچنین یاران همدل مهر و خوبیها بود

دوستان دوست گر پیدا شود باشد زهی
از وجود صادق او کام جوئیها بود

دوستی نعمت بود خاضع که باشد بیریا
دوستان پاك طنیت راست گوئیها بود

جوانمردم بسی بی بند وبارند
غنی هستند ولیکن نا سپاسند

تقلب میکنند درکار ودرکسب
حلال خودحرامش می نمایند

ندارندترسی از روز قیامت
خیانت درخیانت می نمایند

همه درفکر جمع ثروت‌ومال چو رهزن در کمین کاروانند
همه‌گویند دروغ وفتنه بازند دروغ گفتن همی‌عیبی ندانند
زبان شیرین ودل چون اره‌تیز خلایق اره کـردن آشنایند
ندانند رسم انصاف ومروت بقانون و دیانت سر کشانند
بمکر وحیله بازی تاق چالاک دمار از روزگار هم در آرند
بظـاهر مشوند ونیك فطرت بـباطن همچوشیطان درنهانند
شریرو ناکسانـند دزد ناموس همه‌درکوی وبرزن‌چش‌چرانند
بی دزدی بریزند خون مردم چوگرگ‌گرسند خوانخوارگانند
بسـا گـردلفراز مردم آزار شیاطینند که دایم در خمارند
سادانشورند لیکن بد اندیش نه‌بتوان‌گفت‌که‌نادان‌چون‌خرانند

مگر خاضع زمان گشته دگر گون
که اینـسان آفت همدیـگـرانند

این دل ماغارت ازچشمان زیبای توشد غارت ازحسن قشنك دلفریبای توشد
آمدی بـیرون زدر باعشوه ها دلفریب عاشق آشفته انـدر روی زیبا توشد
قدت سروت درگلستـان ادب پرورده‌ئی چشم دل غوغاگر آن قد رعنای توشد
درخرامان همچو کبکی دبدمت ایسروناز در خـرامیدن ترا دل دبـند شیدای
مه جبین ابروکمان ولب شکـر خند آدی دلچودیدت درگذرگاه بی شکیبای توشد
وشك‌گل اندرچمن‌گشتی تودربستان عشق دل چوبلبل‌گشت وهمدم بانکیسای توشد
شورها افکنده‌ئی دراین دل ما هر شبی عاشق بیچاره عاشق تربه مینـای توشد

خاضع غرق عشق تو درحالت پـیری نگر
این‌دل ماگرقبول افتد که آن جای توشد

پسین عمر دیدم یارم از روز جوانی شد   بهار عمر بگذشت وسر اندر یاخوانی شد
نهال نوجوانی را درختی کهنه گردیده   دگرگون حالت روحی دگرگونم توانی شد
نشسة برسر هر شاخ آن برف زمستانی   تمام برگ وبارش رویه کمبود وزیانی شد
تهی گشته میان ازمغز بار آوزدنش یاری   نگردد سبزوخرم چون کهن دست زمانی شد
دگرشاخش پرازمیوه نگرددخم که میدانی   گذشت روزگارش راچنین کرده چنانی شد
نه بتواند دواند ریشه دیگر درپی نعمت   کهن ازرنج ومحنت شدنگویم ناگهانی شد
نباشد سایه اش دیگر نشیمن گاه دلداری   توانش ناتوان گردید بسیمش آنچنانی شد
نداند چونشود خاضع نهال کهنه دربستان
به دندانهای هراره تنش چون نردبانی شد

جهان را جهاندار بنیاد کرد   که در آفرینش بسی داد کرد
نکو آفرینش همو آفرید   بداد و دهش جملگی شاد کرد
بلندی و پستی همه اختران   خورو ماه زمین روشن آباد کرد
همو آفرید مردم و مردمی   فرستاد رهبر و ارشاد کرد
جهان هرچه هست ازنهان پدید   زنور آتش و آب بنیاد کرد
همه هستی از هستی او پدید   بیامد همه چیز بنیاد کرد
چو او کس بنوده جهان گستری   ازین آفرینش که ایجاد کرد
فروغست وتوراست وررشن بود   جز اینها چه بتوان دگر یاد کرد
زهستی و بینش کمال آفرید   جهان خرم سبزو آباد کرد
ستایش بر آن پاک دادار یار   که ار زنده تر خلقت باد کرد
تن آدمی را بخاك او سرشت   روان برتن خاک بنیاد کرد
یکی کار گا هیست پیچیدگی   درآن پیچ ومهرو بس ایجاد کرد
که خود کار هستند همه اندرون   پی نسل آن زایش زاد کرد

تو خاضع ستایش بر اوکس همی
که اینسان جهان جمله آباد کرد

بزیر سقف ویرانی نشستم تاچه پیش آید — زعیش ونوش دنیائی گسستم تاچه پیش آید
من‌ازعمرم ندیدم جزپریشان‌حالی ومحنت — بروی آرزوها در به بستم تاچه پیش آید
تنم بیمار ودل خسته روانم گشته آشفته — چنین رازغم انباری برستم تاچه پیش آید
شگفت آید تراگر بینی‌ام درروز تنهائی — همه پیمان بسته برشکستم تاچه پیش آید
ندانم کی سرآید عمر اندوه بارم ازگیتی — کنون درزندگانی غم‌پرستم تاچه‌پیش آید
درین وادی حیرانی نگرسر درگریبانم — کنون ازذره‌ئی‌هم کمترستم تاچه‌پیش آید
شکایت دل کندخاضع درین‌ایام گیرودار
درین فانی سرامن ساکنستم تاچه‌پیش آید

نگردرد دل زار ازنبات عشق درمان شد — دل لب، بسته مااز نسیم عشق خندان شد
سحربیدارگشتم من‌ازان رویای شورانگیز — نسیم بادعشق انگیزخزان جان‌بهاران شد
نهال کهنهٔ بی برگ درفصل زمستانی — ببوی عشق بادآور بیکدم آن‌شکوفان شد
تموز آفتاب نیمروز در فصل تابستان — چرابرعشق ظاهرشددوچشمش اشک‌ریزان شد
بگاه نوبهار ازباده های عشق شور انگیز — درخت نوجوان‌دربوستان عمرخندان شد
نسیم عنبر آور درفضای عشق جان‌پرور — بعشق آسمانی این جهان برکام یاران شد
سری پرشور باید تابعشق سرفراز آید — بدانشهای‌عشق‌آسان توبتوانی‌سخن دان شد
سرپرشوردارد خاضع ازعشق‌وطن‌خواهی
که‌درپیری‌چنین‌طبعی روان‌مردی‌سخن‌ران‌شد

نام و ننگ زندگانی بعد مرگ آید پدید — چونکه‌نتوان بعدمرگ‌هم‌پرده‌ئی برآن‌کشید
زشت وزیبا آشکارا میشود درآن زمان — بعد مرگ آدمی خوب ویدش گردد پدید

تا که آدم زنده باشد چشم پوشی میکنند — چونکه کردارش همه درزندگی نتوان شنید
بعدمرگش دشمنان هم بگذرند ازربورنگ — آنچه میباشد حقیقت آزمان آید پدید
آدمی در زندگی باشند نیکی جلوه گر — بعد مرگ اوحقیقت جمله میآید پدید
می نماید کس که باشد ظالم هم فتنه گر — بعد مرگش جلوه‌ئی دیگر همی آید پدید
ای‌خوشا آنکس که اندر زندگی نیکی کند — چون بمرد نام نیکش همزمان آید پدید
پنجروزی زندگانی کن چنان چون بایدت — تا نکونامی پس مرگ توهم آید پدید
بدترین زندگانی نام زشت آوردنست — کزپس مرگش بزشتی بین‌خلق‌آید پدید
زندگانی بگذرد اما بماند نام ننگ — تلغ وشیرین بگذرد نیك وبدی آید پدید
چند روزی کاندرین دنیای فانی ساکنی — بد مکن نیکی نما کاین هر دو میآید پدید
وقت رفتن جز پیشمانی نباشد حاصلی — آنزمان دست تو نبود آنچه میآید پدید

خاضع درنیکی بکوش وبدمکن تو زینهار
بعد مرگت نیك وبد مرجملگی آید پدید

کلك‌گوهر بار من مدح تو افزوون‌میکند — اشك چشمش‌عالمی چون درغلطون میکند
میخر وشد می خراشد هر دل بیننده را — چشمهٔ جوشنده را از دید بیرون میکند
کوه صبر از پافکند از عالم دیوانگی — ناشکیباشدکه مهر از خانه بیرون میکند
آسمان نیلگون شب پرشود ازاخترش — خورچوازکوه سرزند آنرادگرگون میکند
رفعت ملك وجود است‌آنکه میآرم بیان — آنکه از قدرت نمائی جمله میزون میکند
درسرشت کس نیاید قدرتش رازذره‌ئی — آن کمال معرفت کاین جمله مفتون میکند
کس نتاند پی برد از کان پندارش دمی — آنچه او درلحظه‌ئی صدکار افزون میکند
کی توانم کرد وصفش تنك گردد قافیه — آنچه اودریك نظرپی چندوبی چون میکند
کائنات هست وبود ازمهر اوشد پایدار — گردش چرخ سپهر از لحظ‌گردون میکند
می ستایم قدرتش آنسان‌که ناید در نظر — در شگفتم کاینهمه بی چند بیچون میکند

هیچ ناید در نظر آنقـــدرت بی انتها — کا و کمال مسنوی از حد افزون میکند
گر بخواهد زیرو و روگرداند این دنیای دون — برزدن چشمی بهم یکسر دگرگون میکند
خاضع دایم در نماز و طاعت وذکرش بود
کا و کرامت در دل هر ذره افزون میکند

حسن رویت خواه بخواه ترسم که بی تابم کند — گرمی مهر تو از حـد بگذرد آبم کند
چشم افسون تو گویا شعله ئی دارد که دل — خون کند چون می شود همراز محرابم کند
قد سروت در خرامان همچنان کبك دری — در خرامان آید او آنسان که بی تابم کند
نرکس مست تو دارد عزم تسخیر و جود — شاید آن با مکر و افسون تشنهٔ آبم کند
بی خیال از فتنهٔ دهرم که آیا چون شود — گر بسویش فتنه خیزد تا ابد خوابم کند
پادشاه خیل خوبان در طریق دلبری — دل رباید گل فشانـــد نامـــی نابم کند
آتش هجران به جانم میزند هردم شرر — تامگر بتواند از هم رفتـــه پر تابم کند
این شب ما چون شود کز آن سحر ناید پدید — در غم و هجر و تمنا چشم بی خوابم کند
گر بما لطفی نماید خاصه در روز و بال — آتش هجرم بکاهد مست و بی تابم کند
باده ئی ریزد به جامم تاکه سر شور آورد — شور و شیرین سازد وآرام در خوابم کند
خاضع این دل را در آرامش نمیگیرد قرار
تاکه ساقی ساغرم را پر می نابم کند

آسمان فکر ما روشن تر از روی تو شد — این دل ویران ما خرم تراز کوی تو شد
ذره ئی تابنده را نتوان که آورد از نظر — ورنه میدانی که عالی تر زآهوی تو شد
مشك و عنبرها که از ما شد پراگنده بدهر — آمـــد و عنبر نمای پیچ گیسوی تو شد
شب روان در کوی عشقم گرچه دل گردد گران — رهروان عشق ما ساکن در آن کوی تو شد
فرصتی گر دست یابد می شکافم موبمو — آن غرضهائی که اندر چشم جادوی تو شد
میزنی خود تیر مژگان کز سخن خامش گزین — میشوی آندم خبر کاین فتنه از خوی تو شد

مکر و حیلتهای تو دیگر بما نتوان گرفت	این همه از آن اشارتهای ابروی تو شد
کرده ئی یغمادلم در رهزنی هشیار باش	دل بدست آور اسیر از تار گیسوی تو شو
عهد و پیمان برشکستی هرچه بود اندر میان	ما دگر پیمان نه بندیم پرشکن موی تو شد
آب ما چون رفت ازین جوبر نمیگردد دگر	آبیاری بد نمودی خشك این جوی تو شد

خاضع تقصیری ندارد چونکه نا اهل آمدی
اینهمـه بیداد ها از فتنهٔ روی تو شد

بخت اگر بیدار گردد کارها آسان شود	بی صبوری چیست جانا هرچه باید آن شود
گر کنی فریاد و اشك از دیده‌ات سازی روان	بی مهابا رحمتت دانم کزان چندان شود
گر رها سازی تو کارت را بفضل کردگار	حل شود هر مشکلت لبهای تو خندان شود
گر بخود پیچی تو با غمهای خود باسوز و ساز	بد تر از آن اینکه دایم چشم تو گریان شود
میشود هر مشکلی با صبر آسان هر زمان	بی شکیبائی تمام مشکلت چندان شود
بادهٔ صبر و قناعت نوش تا گردی رها	کز غم ایام کاخر دل پر از حرمان شود
لطف حق از لطفها باشد فزون ارزنده تر	گر نماید لطف او چون ابر پر باران شود
غم مخور کز خوردن غم بر نیاید کام دل	کام دل را خواه ازو تا مشکلت آسان شود
بخشش او بیحـد آید گر به بخشد ذره ئی	هرگه از حال کسی دریای او جوشان شود
یار بیکس باشد و باشد همو فریاد رس	گر تو داری درد دل از او همه درمان شود
با کس و نا کس مگو راز دل غمدیده ات	راز دل با او بگو تا چشم دل خندان شود

خاضع جز او یاورو یاری ندارد در جهان
اینقـدر داند که کار مشکلش آسان شود

شکوه از قامت آن سرو روان نتوان کرد	دیدن روی خوشش چشم چران نتون کرد
ناله از دل چو بر آید اثری میـدارد	بی اثر نالـهٔ دل هیچ زمان نتوان کرد
قیمت قند و شکر کم شود و بیش شود	که زقنـد لب او نرخ گران نتوان کرد

عالم از آتش بیــداد تو میسوزد ازان
که زجورت دل غمدیده توان نتوان کرد
قامت خــم شده را راست نگردد بعمل
عالم پیر دگر باره جوان نتوان کرد
جوی خشکیده شده ریك روان بگرفتــه
آب جاری دگر از جوی روان نتوان کرد
زشت روئی که بود آبله گون چهرهٔ او
چهره‌اش صاف وخوش ونیك عیان نتوان کرد
کوژ پشتی که خمیده بودش قامت کوژ
راست و شمشاد چنان سرو روان نتوان کرد
دل غمگین که زغمهای نهان گشته پریش
شادمان راحت ازین بارگران نتوان کرد
درد مندی که بود درد وی از تابش عشق
بـدواو بدعا رفعی از ان نتوان کرد
آنکه سرگشتهٔ کوی تو شود روز و شبان
اشك حسرت بدل از چشم روان نتوان کرد
عاشق سوختـه دل از غم دیدار تو نیز
جز بکوی تو مقامی دگر آن نتوان کرد
خاضع آشفته و سرگشته درین فکر و خیال
که دل از فرقت رویت نگران نتوان کرد

این جهان نیك و بدش برما همی می بگذرد
زشت‌وزیبا هرچه هست از عمرما می بگذرد
این جهانرا پیش و کم باید سپردن روزگار
تلخ و شیرین هرچه باشد اینهمه می بگذرد
آمد و شد نیست ما را اختیار آن بدست
هرچه‌پیش‌آیدخوش آید چونکه آن می بگذرد
پنجروز زندگی سختی تو آسان بر شمر
سخت و دشواری چه باشد کارها می بگذرد
گر غنی هستی و یا باشی فقـیر و بینوا
هر دو اندر مدتی کمتر زصد می بگذرد
درد منــدی دل غمــین خونین جگر
یا که شاد و شادمانی این و آن می بگذرد
عاشق یا آنکه معشوقی بود دردی گران
کام یابی یا که بی کام هر دو این می بگذرد
سرفرازی یاکه هستی سرشکن در پیش خلق
هرچه هستی هرکه هستی همچنان می بگذرد
رامش و آسودگی داری و یا غمگین دل
روزگار اینها فراوان دیده این می بگذرد
شب اگر باشد ترا هم سفره رنگین جام می
باشدت هم بستری چون برگ گل می بگذرد
گر نباشد هیــچ ازین بی شام باشی همچنان
شب سحر گردد سحر همچون صبا می بگذرد

خاضع با این عمر کوتاه نی توان کامی گرفت
تا تو چشم بر همزنی این عمر ما می بگذرد

پیر مردان کز خدا دل بسته اند | از ره ایمان بجان استاده اند
روز و شب در فکر و ذکر نام او | با صفای دل چو خور تابنده اند
رهروانند از طریق معنوی | دل زهستی کنده هر جان بسته اند
بی خور و خواب اندرین دنیای دون | همچو مرغی کز قفس ها رسته اند
میکنند هر جا تحمل بار غم | چونکه آنان جملگی وارسته اند
در تمام عالم و هم مکنتش | دل بحق بسپرده و بگذشته اند
زنده دل باشند بهر جا و مکان | پیرگشتند و کمر بشکسته اند
دل بریدند از همه هستی خویش | رهروانی نیك و هم وارسته اند
راه پاك معنوی بگرفته پیش | در ره نیکی کمر بربسته اند
حق بجویند آشکار را و نهان | از هوا و از هوسها رسته اند
حق پرست از خود پرستی بهتر است | رهروان از راه نیکان رفته اند

حق پرست از خود پرستی شد جدا
آنچنان خاضع که آنان رسته اند

جمال کبریا دیدن گذر از آسمان باید | ریاضتها کشیدن را خودی بیخود همان باید
زفرط اشتیاق او زجان بگذشت نی از تن | که روی یار دیدن سوی او گاهی روان باید
بباید کرد دل را آشنائی از محبت ها | که خود در عالم فانی همانا جاودان باید
رسوم عشق ورزیدن نباشد کار هر ناکس | اگرعاشق شدی روزی گذر بر کوی آن باید
دلی باید که از نعمت همانا روی برتابد | زهجر وصل یار آخر دلی هم پرتوان باید
بجام صبر می باید که نوشی بادهٔ مدهوش | اگر همت بود شاید ره پیمون همان باید
شراب ازجام مدهوشی بنوش آنسان که بتوانی | خمار پاك طینت را سری پر شور ازان باید

جمال یار نتوانی که آری در نظر یاری   زسر آن شوی آگه که دانستن توان باید
شب و روز اربه پیمائی ره دشوار و آسانی   دمی از دم نیاسائی رسی جائی که آن باید
دلت پرشور وشیدا کن تو از دیدار جانانت،   خودی سرگشته رسوا کن گرت عرش وبیان باید
خراب آندل که بیم آرد بدیده اشك همی بارد   نشاید او سر افرازد ازان پیمان کزان باید

بیا خاضع غنیمت دان همان وقت گران قیمت
که دیگر بار نتوانی بدست آری گران باید

ماه رویان دهر بی با کنند   فتنه انگیز و هم خطر نا کنند
گر تو کارت بکار شان افتد   دانی آنگه که نیك ناپا کنند
یك ستاره زگردش افلاك   برزمین آمدست وچالا کنند
زیرك و هوشیار و با هوشند   گاه گاهی ستاره نی پا کنند
زیر دامان گلرخان باری   آفتی هست کاندران چا کنند
گه چو ابری که رعد و برق آرد   گه چو افتاده همچنان خا کنند
گاه شهد و شکر همی ریزند   گاه اندر مذاق تریا کنند
گاه شاد و خوشند لذت بخش   گه چو ابر بهار نما کنند
در ستایشگری و دلجوئی   غم زدا روح فزا چو موا کنند
تیز فهمند و باهش و ادراك   گه نماید که گوهر پا کنند
من چه گویم زجنس ما دینه   کز جمال و کمال و ادرا کنند

خاضع درك سخن ببابد کرد
کاین همه مادران دل پا کنند

دل بعشق از جان گرفتار توشد   گرم هر سو جمله بازار توشد
بنگر این دل با جمال گلرخت   بنگرید آنهم خریدار توشد
سروها در بوستان استاده اند   سر و رعنا قد رفتار توشد

ماه اگر در آسمان دارد فروغ　　روشن از چشم گهربار توشد
آشیان مرغ دل بر همزدی　　دام گستر چشم بیمار توشد
بوی عشرت بر نمیآید بدل　　دل چرا آمد گرفتار توشد
بهر گل این بلبل مستانه‌ام　　نغمه زن شب سوی گلزار توشد
دل زمن ببرید و چون آوارگان　　آمد از کویت پرستار توشد
شربت لعلت اگر نوشم دمی　　میشوم بیخود که دل یار توشد
آتشی زدبر دلم جامی که دوش　　نوش کردم نوش دیدار توشد
سرشکن شد جام عشقت بیقرار　　بیقرار از حسن و رخسار توشد
کوهیا باور نمیداری بدار　　عاشق آن لعل دربار توشد

خاضع مسکین توان از کف بداد
در صف آمد چون خریدار توشد

چشمك آن چشم نهانم میزند　　تیر آن مژگان بجانم میزند
درکنار دیدهٔ دل برنشست　　برهم اینسان آشیانم میزند
باد و دست نازك لرزان خود　　پنجه در چنگال جانم میزند
برنتابم روی ازان گرخون ما　　تیرها در دل نشانم میزند
باد وچشم فتنه یارش در نهان　　آتشی در دل نهانم میزند
سازشی کردند با زلفش که دل　　تیرپیکان را به جانم میزند
گرنسازم چون کنم بافتنه‌اش　　سنگ‌ننگ‌اندردهانم میزند
شیوهٔ چشم فریبش را نگر　　شهپرش در استخوانم میزند
دارد آن‌عزمی‌که دل پرخون کند　　شعله برجان هرزمانم میزند
باچنان روحی که دارد سرکشی　　تیغ هجر از دیدگانم میزند
لعل‌میگونش‌چورنگ‌خون‌گرفت　　زخمی‌ازجسم و روانم میزند
آفت جانم شد و جانم گرفت　　آتش اندر دیدگانم میزند

خاضع نتوان دل بدست کس سپرد
همتی بنما که آنم میزنند

شاید که آن سیمین بدن بازار خوبان بشکند
پیمان که بامن بسته او آن عهدو پیمان بشکند
نارد دگریاد از منی آلوده تر دامن شود
درپیش وجدان سر کشدهم پنك سندان بشکند
گل درگلستان رخش بشگفته زیبا فرخش
آن دیدهٔ شرم آورش هم تیرو پیکان بشکند
خندان اگر گرددلبش رخشان رخ چون آذرش
درشیوهٔ سیمین برش هم نرخ مرجان بشکند
بادام سرمستش نگر خندان لب قندش نگر
افسون ازان پندش نگر کاشانهٔ جان بشکند
بی بندو بی بارآمده سوداگری بار آمده
صد گونه عیار آمده تاناز خوبان بشکند
گوئی که مانندش کسی نبود چواو گربر رسی
در دیدهٔ دلهابسی صد عهد وپیمان بشکند
چون گل رخش زیبابود خالق بر اوشیدابود
دیریست نه آن حالا بود بازوی مردان بشکند
بازیگری ما هر بود براین و آن قادر بود
چون می که درساغر بود دست رقیبان بشکند

خاضع چه داری درنظر بایدکه کرد ازوی حذر
هرجا که باشد درگذر پالوده دندان بشکند

همت چه کند اگر نباشد
درکیسهٔ آنکه زر نباشد
باید که کند سپاس داور
تا اینهم ازان بتر نباشد
آنانکه شدند بدار فانی
رفتند و ازان خبر نباشد
آن دلبر بد قواره و چاق
مانند تپو کمر نباشد
کاریکه زعقل برنیاید
نبودهد فی ثمر نباشد
گوئی که فساد و فتنه خیزد
زان کوچه کسی گذر نباشد
بالاتر ازین چه میتوان گفت
سر چون صد فی گهر نباشد
در زندگی ارمعاش و روزی
نایـد بکفت ثمر نباشد
بی حوصلگی بکار و کردار
سودی ندهد و بر نباشد

بارار کساد و بینوائی چیزی غم ازان بتر نباشد
خاضع چه کنی که غم نه بینی
کاریکه بکس ضرر نباشد

دل از من شد گریزان سویت آمد چنان گمگشته اندر کویت آمد
مده ره در سرایش گر به بینی مگر در پیچ وتاب مویت آمد
اگر شانه زنی آهسته ترزن مزن بر دل که اندر مویت آمد
بیا وخود دل ما را بدست آر گریزان پا که اندر کویت آمد
چو ره در کوی جانان کرده ایندل سپند آسا برخ آشوبت آمد
شنیده دل همی وصفت بهر کس پریشان تر ازان چون مویت آمد
بکام خویشتن از من جدا شد برای دلبری دل جویت آمد
شنیده وصف ابروی و دو چشمت برای دیدن آهویت آمد
همی دانم که او را می نوازی هوای دیدن آن رویت آمد
دلم مشکن که دیگر دل ندارم دلم پرشوق پویان پویت آمد
چه باید کرد خاضع دل فغان شد
چنان آب روان در جویت

دل بغارت برد از من آن نگار سیمین شاید او بندش کند درزلف برپیچ وشکن
چشم مستش در نگر صدفتنه برپا میکند فتنه های دل شکن کارد بس آن ماه ختن
زلف بررو برفشاند خور نموده در حجاب میبرد دلها بسی کا فکنده در چاه ذقن
چشم جادو پرخمارش عالمی شیدا کند سالها حیران بمانی از چنین زیبا بدن
لب اگر او برگشاید در سخن ریزد شکر آن لب لعاش چنان ماند عقیق اندر یمن
خوش بود آواز آن سیمین عذار گلبدن زلف عنبر بیز او چونان بود مشک ختن
گرتو وصفش بشمری ناید همی اندر شمار گویمت حاجت نباشد در شمار ما و من

درین دشت و درین صحرا نشستن خوشگوار آید | که بوی عطر و عنبر با هوائی مشکبار آید
خوش و خرم در و دشت و همه کوه و بیابانش | چو بیند دیده این گلشن دل مسکین قرار آید
نوای قمری و بلبل نوازد گوش و دل جانها | صفای سبزه و صحرا چنان مشك تتار آید
زدیدن دل شود بیغم فزاید نور چشمانت | زهرجا بگذری بینی کنارت مرغزار آید
فراز و هم نشیبش دره و کوهش همه خرم | چمن اندر چمن باشد کنارش چشمه سار آید
گل خوشبو و عطرآگین صفای دیده و دلها | زبوی عطر مشگینش خمار اندر خمار آید
زهرسو گلهٔ آهو چران آسوده جان بینی | نرکوهی و دیگر جانور هرسو کنار آید
تو گوئی آدمی آنجا نیفتاده گذر گاهش | که اینسان امن وآباد است گابانگ هزار آید

درین گلزار و این گلشن توقف کن دمی خاضع
که جان پژمریده اندرین جا سازگار آید

در دل کنم آن نفرین گرخواهشم یاری نکرد | با آن گرفتاری من او هیچ غمخواری نکرد
عذری که آوردم ازان نادیده انگارید و رفت | از چشم خون افشان ما او هیچ دلداری نکرد
چنگی نزد از غم بدل ما آنچه زو پنداشتیم | بیمار خود دیدو عجب کزوی پرستاری نکرد
دربست اندر روی من ننمود رخ برسوی من | با خستهٔ هجران خویش ببرید و همکاری نکرد
شد ناجوانمرد آنچنان کز ما نیاید گفتنش | با خصلت نیك بشر خود آنچه پنداری نکرد
آن شیوهٔ مردانگی زد پشت پا بی ما یگی | با گوشهٔ چشمی همی رفع گرفتاری نکرد
دل خسته شد از کاراوزین کاراوزین پنداراو | کز بهر لطف کرد کار شایسته زان کاری نکرد
من در شگفتم کاینجهان با سفله باشد مهربان | با مردم پرهیز کار غیر از ستم کاری نکرد
گل تشگفد اندر دلم چون خرهمی پا درگلم | کاین بخت خواب آلودمایك لحظه بیداری نکرد
شب باجمال دیوودد درگیر دارم چون سزد | اینسان جمال ناکسان با کس وفاداری نکرد

درگیرودار روزگار خاضع ازان گشته دچار
باشدکه روزی حل شود اکنون کزان یاری نکرد

کردم زمانی آرزو تا دانشم افزون شود / جهل و جهالت درسرم یکبارگی بیرون شود
پاکیزه گردد دامنم بی غل و غش بیرا هنم / درد هر دون تاسا کنم آلودگی بیرون شود
چشم سروهم چشم دل تابان شودچون ماومهر / درگردش گردون سپهر تابنده و تابون شود
کاهددل‌ازحرص‌وطمع‌ازشوت‌وهم دغدغه / آسوده گردد از همه تاچون در مکنون شود
در وادی غم مبتلا گردیده بی چون و چرا / فارغ نه‌ام زین‌ماجراترسم‌که دل‌پرخون شود
گل در سحر خندد همی بلبل نواخواند همی / شبنم بدان بارد همی تا گلشنی گلگون شود
گل در سحر خندد همی بلبل نواخواند همی / شبنم بدان یارد همی تا گلشنی گلگون شود
در مرغزار دل نگر خشکیده گردیده شجر / از هرچندی سیم‌وزر خشکیده و نااون شود
شورونشاط جسم‌وجان‌آواره گردیداینزمان / فرسوده‌گست و ناتوان کی دیگر آبادون شود
مارا خرد دادند و جان هم نطق گویاهم بیان / کاریم بجا نیك همچنان تاآدمی انسون شود
چشم بصیرت برگشا زینسو و آنسو کن نگاه / ببین‌جملگی درپزمنگاه‌ویران‌وهم‌مغبون شود
خاموش تا کی میتوان بنشست ازین رنج گران / فارغ شواز سودوزیان تا کارهاآسون شود
ماپر زآزو آرزو اندر طلب در جستجو / افتان‌وخیزان‌سوبسو تاخاطوی خندون شود
ایدل‌دمی آسوده شواز رنج ومحنت کوته‌شو / آنسان که‌بودی‌بوده‌شو تاکام‌دل‌مقرون شود

در گلستان آرزو خاضع گلی چندان بجو
بـاشد که یابی آبرو آبت بجو افزون شود

سرم اندرسر سودای آن جانانه میگردد / بگرد شمع رخسارش چنان پروانه میگردد
دل دیوانه شد اندر شکنج زلف او پنهان / بتاز زلف پر پیچش مثال شانه میگردد
هنرمندان همیشه در غم و اندوه گرفتارند / بکام بی هنر این چرخ چون دیوانه میگردد
بگرد هر خردمندان تنیده خار غم بینم / بکام بی خردمندان جهان مستانه میگردد
بیا دربزم رندان جهان بنشین‌ودل‌خوش کن / که‌خوددرچشم‌خودبینی که‌چون‌پیمانه میگردد
مرا شد مرغ دل اندر هوای دیدن جانان / گشوده پر بهر سوئی برای دانه میگردد
بخود چندان تحمل کرده‌ام این بار محنت را / که در گردسرم گوئی زمین و خانه میگردد

جوانی خاضع رفت از کف ودیگر برنمیگردد
هران چیزی که رفت از کف همان افسانه میگردد

رشتهٔ مهر تو از دست رها نتوان کرد — پیش هرناکس وکس پشت دوتا نتوان کرد
آنکه شد باتو ره مهر و وفا همدم دوست — تابحشرش بجز از مرگ جدا نتوان کرد
باده پیش آر که ایام نشاطه است وصال — کانچنین عیش دگر روز بپا نتوان کرد
عمر چون رفت و سرآمد نتوان باردگر — فرصتی خواست که اینکار بجا نتوان کرد
این جهان چون پل مارهگذری بیش نه ایم — روی ویرانه و پل هیچ بقا نتوان کرد
دردمندی که بود در روی از شورش عشق — دردوی هیچ طبیبی که دوا نتوان کرد
خاضع برخیز که ایام و جهان درگذر است
عمر چون میگذرد هیچ وفا نتوان کرد

دل از کمند دو زلف رها نخواهد شد — که غفد دل بغمت برگشا نخواهد شد
تحملی که نمودم بجور پارچه سود — نگر که جامهٔ صبرم قبا نخواهد شد
دریغ و درد که شد راز مابدل بیرون — دگر خموش و بدل جابجا نخواهد شد
رخ جوان تو و روی درهم ما را — بکوی عشق دگر پابپا نخواهد شد
قد تو چون الف و منکه لام الف گشتم — دو کام مختلف از هم روا نخواهد شد
شکسته بال و پرم گر تو خاطرم خواهی — که حاجتم بتو جز کس روا نخواهد شد
بطاق ابروی جفت تو میخورم سوگند — که دل چوغنچهٔ لب بسته وا نخواهد شد
سمند خویش بمیدان عشق میتازم — که هرچه تاخت کنم بینوا نخواهد شد
غبار خاطر خاضع نمیکند پرواز
که خاطرم چو رخت خوشنما نخواهد شد

دلم اندر خم زلف تو گره گیر آمد — شوق دیدار ترا داشت که شبگیر آمد
مشك از طبله عطار نمیگیرد بو — رنگ و بویش بود ازخویش که اکسیر آمد

روی وحسنت صنماقبلهٔ حاجات من است — دام گاهیست که با حیله و تزویر آمد
خواهمت تا که رخت بوسم و باشم ببرت — چند روزی که مرا مهلت ازین پیر آمد
عمر ما را بنود پایهٔ محکم برجا — بگسلد بند بهم پاره چو زنجیر آمد
نوبهار و چمن و گلشن و گلزار و سمن — همه باهم بشوند نیست چو مهر یر آمد

خاضع این ملك جهانرا که ثباتی بنود
زندگانی چو خزان گشت دلت سیر آمد

دل رمید از من گرفتار توشد — عاشق آن چشم بیمار توشد
زجرها دید اندران دام و تله — عاقبت از هجر بیمار توشد
باچنین حالت زمن ببرید ورفت — مسکنش گلزار بی خار توشد
برمن مسکین غم و رنج آورید — این تعجب بین که غمخوار توشد
گوشه گیری کاروی هرگز نبود — گوشهٔ بگرفت وهم یار توشد
هرچه گفتم خویشرا رسوا مکن — ناشنید از من نگهدار توشد
صد شرر افکنده بر جانم نگر — آنهم از روی شرر بار توشد
دیگر او از ما ندارد اعتبار — چونکه خصم ماشدو یار توشد
دشمنی باخویشتن رنج آوراست — از خودی بیخود خریدار توشد
در شگفتم اینکه چون دیوانهٔ — رهزن ماگشت و رهدار توشد
در بساط دنیوی بنود شگفت — خار ما گردید و گلزار توشد

این دل خاضع به یغما برده شد
بیدلم دل یارو غمخوار تو شد

دل بغارت رفت وسربیزار ازان ویرانه شد — مرغ دل آشفته گشت و درزمان دیوانه شد
سر بلند از عالم دیوانگی کرد او گذر — عالمی آزاد دیدو ابلهی فرزانه شد
سر نبیارم من ازین پندار تلخ روزگار — عاقلی در کار بنود عالمی دیوانه شد

مسوزان هر دل مسکین که آهش دامنت گیرد تو از آن بیخبر باشی که او پیرانت گیرد
بمفروری نخیزد خز قماش ناسپاسی را شود آن سیل ویرانی که آید گلشنت گیرد
مشو بیدادگر روزی کز اعمالت خجل گردی شود آن مار زهرآلود ونیشش دامنت گیرد
مشو خودسر درین گیتی که کام دل نخواهی دید زمان خود سری آشفته گردد دامنت گیرد
بیا بگذر ز نامردی که ننگ مردمی باشد شود آن گرد نکبتها بباید دامنت گیرد
مپندار اینکه بدکردی نیابی زان مکافاتش مکافاتش شود دودی که برچشم دلت گیرد
به نیك و بد ترا باشد همی پاداش هرکاری پلید و زشتی کردارها هم دامنت گیرد

نکوکن خاضع تا پاداش نیکیها تو دریابی
وگرنه فعل بد روزی شرارت دامنت گیرد

بهر میخانهٔ نی صد می گسارند بهر مسجد ردیفی در نمازند
بهر بتخانه نی باشد برهمن کنند پوژه که آنها هند و انند
بساطی گشته برپا برکنشتی که موسی امستان اندر شعارند
زیکشنبه شود پر هر کلیسا کنشیش و مومنان توبه کنانند
بهر آتشکده آتش درخشان بود آنجا که موبد زند خوانند
بقبرستان گذر کن گاه و بیگاه در آنجا توك و تکها رهروانند
ببازار جهان گاهی قدم زن خرید مایحتاج هر سو روند

بهر جا هر کسی مشغول کاری
بود خاضع غنی و ناتوانند

شکسته دل نتواند که برگ و بار آرد که دیدگان دلش اشك غم کنار آرد
بدیده های سر هرگز نیاید این غم دل که صید غم شده آنگونه غم شکار آرد
شکسته بال و پرش مرغ دل زسنگ ستم دو چشم مرغ دلش اشك خون کنار آرد
بزیر بال شکسته سرش نموده نهان کجا چمان شکسته گلی ببار آرد

بسوز سینهٔ گریان نموده اشك روان	جو غم گرفته ئی ماند که سر خمار آرد
نه تاب مانده ورانی توان جانپرور	بمانده زارو غمین تا که خون کناد آرد
نه بخیه ئی بپذیرد نه مرهم این دل زار	که درشکست خودش دل غمین وزار آرد

پدیده های دل غم که اشك خونین است
دلی که غم شده خاضع دوچشم تار آرد

بطاق ابروان یار سو گند	که دیگر نگدزم از بسته پیوند
فضای آسمان پرستاره	زنند چشمك برویم نیز ابخند
من از چشم تو ای بلبل بگلها	سرودم بس غزل اندرزوهم پند
به تیر غمزه مژگان جانان	نشد کاریگر آن پندار دلبند
بمهرت دل فروغی شد پدیدار	چو چشمان فروغینت همانند
ببالای سپهر این گردش چرخ	نوشتند سر نوشتم درد مانند
خروش از دل بر آرم از غم یار	غمی دارم چنان کوه دماوند

رخ خاضع برنگ زعفرانی
نمو داریست بهجران ناله ئی چند

بیاساقی بده جامی که گلگون چهره‌ام سازد	غضب از دل براند کینه اندر دل بر اندازد
نشاط آرد چو گلبانگ جوانی شادمانی را	فروغ دانش و مهر و محبت در دل اندازد
شیکبائی به بخشد بر دل شوریده‌ام باری	نهانش پاك گرداند درونش غم بر اندازد
بشوراند مرا عشق که ننگ از نام بزداید	دگرگون سازدم آنسانکه در دل‌آذر اندازد
نهال تازهٔ حکمت نشاند بر دل و جانم	نهال شوم و تاریکی بدل یکسر بر اندازد
فروریزد روان دل شرار عشق آتش خیز	بروی سینهٔ ماگونه گون نفرت بر اندازد
بسوزاند همانا ریشهٔ بغض و عداوتها	مئی عشق و محبت روشنائی در دل اندازد

بیا پر کن تو جام خاضع از آن آب حیرت خیز
که تاچشم دلش نوری بکام دیگر اندازد

ترا اندیشه باید پاك همچون تابش خورشید	که از اندیشه برخیزد ترا هر گونه‌ئی امید
گرت اندیشه پاك آید ترا بهتر شود کردار	بدین اندیشه و کردار شود نام تو هم جاوید
دلت روشن نما تاسرها یابدبآ گاهی	بباید آنچه میخواهی درون خویشتن کاوید
مشوچون‌آتش‌سوزنده‌سوزان‌خویش‌ودیگررا	ولیکن‌گرمی‌اش بردل‌بیاور تاشوی‌چون شید
فراهم توشه ئی باید که باشد بهر جان کندن	ازان روزی که می باید روی ذی عالم جاوید
مپندار اینکه دایم‌درجهان پیوسته‌خواهی‌ماند	چنین فکری زیان بار آورد باید بتو خندید
دوتا اندیشه می باید یکی ماندن یکی رفتن	نبـاید اندرین دار فنا گشتن گهی نومید

بهر دل آرزو باشد بکام و نام خوبیها
بر آوردش بود خاضع بدا دار جهان امید

خداوندچاره‌سازاست‌چاره‌سازد	رهی درپیش خلقش بر گزارد
دهدهوش‌وخرددرراستی‌کوش	زمان تنگی و تنگی سر آرد
نه بگذارد شود ویران جهانی	بآبادی بمردم همت آرد
دل مردم دهد نوری دگر بار	همه با مهرو الفت ره نماید
دری دیگر گشاید روی مردم	بدانشهای بهتر ره گشاید
تباه گرداند هر چیز تباه کن	رهی نو رهروی دیگر بسازد
تمدنها دهد رونق فزونتر	به بهبودی را زمانی بهتر آرد

شود خاضع دگر گون رسم امروز
پس امروز جهانی خوشتر آید

جهان‌پرراز‌سربسته‌است‌که‌کس‌نکشودونکشاید	هنوزم راه بسیاراست‌که کس ننمود ونماید
هنوزم راز بنهفته است در زیروبم دنیا	روان از کاوش آنها نیا فته سخت فرساید
طبیعت‌چیز هادارد که نتوان کنج آن پی برد	شناسای طبیعت بایدت تا راه بنماید
بسی اسرار بنهفته تو در چشم طبیعت بین	هنوزم این گره راکس نه بتواند که بگشاید

طبیعت درنهان خود هزاران راز ها دارد   خرد باید که قلب این طبیعت راز بگشاید
هزاران ذره ها باشد که در دید بشر ناید   که هریك درهٔ نادیده ها پندار ها دارد
دل هرسنگ و هرخاکی هزاران راز بنهفته   درین ره هم خرد باید که تا راهی به پیماید
طبیعت خاضع نتوان کم شمردن گر خردمندی
تو هر ذره که بشکافی هزاران راز بنماید

سحرگر باخدای خود مرا راز و نیازی بود   بدرگاهش نبالیدم که مارا کارسازی بود
نبالیدم کهای داور که هستی مر مرا یاور   مرا در دل تمنائی اگر بود از نیازی بود
به بخشا هرگناهی کز و جود و من ببار آمد   به‌بخشایش مراامید و کام و سرفرازی بود
زبان و دست و پای من اگر راه خطارفتند   به بخشا جملهٔ اینها که دل بیغم گذاری بود
اگر در طاعتت غفلت بورزیدم گنه کردم   تو بخشایشگری داور امیدم کارسازی بود
پسند و ناپسندیها که من کردم درین گیتی   پسند و نا پسند مایه بخشا کاین نیازی بود
تو بخشایشگری ما را به بخشا از ره لطفت   مرا امید از لطف تو ازمردم نوازی بود
براین خاضع تو بخشایش بیاور ازگناهانش
همیشه این دل ما را امید از کارسازی بود

راد مرد بزرگ بی مانند   دکتری را بنام ورجاوند
هست فریدون پاك فرخزاد   پیرو کانهاست چون الوند
نیك مردیست، بانکو نامی   با خرد پروریست خویشاوند
ویژه اندر منش بود نیکو   در کنش پاك و نیك و همتاوند
راد مردیست در خردمندی   در ره دین و داد کوشاوند
کرده زایشگه نکو بنسیاد   آنچنان کش نبود همتاوند
یك پزشکست کامل و دانا   در گروه پزشك بی مانند
سالها برده رنج ازان بسیار   بوده در کار خویش کنج کاوند

تا رسانیده بر ثمر کارش　　چون روان از بدی همی ساوند
فکر او نیك و نیك رفتارش　　در دهش گشته مرد نیك آوند
کرده بخشش بسازمانی نام　　فره و هر سازمان برناوند
چهار صدوبیست‌هزارمترداده زمین　　تا بآبادی اش همی کاوند
صد هزار داده است تو مانی　　پول نقد هم بداده و رجاوند
چاه عمق بسود بزرگر　　تاکه آبش بکشت بنمایند
تا کنند سازمان زمین آباد　　در ره کشت وکار پیشاوند
چونکه بودست در عمل او را　　گفت پیغمبرش شده پیوند
گفته زرتشت پاك پیغمبر　　تا زمین را بکشت آرایند
هم زمین را کنند آبادان　　شوره زار و کویرها کاوند
همسرش دولت از نکونامی　　پیر و شوی خویش و رجاوند
سهم خود را دریغ ننموده　　کرده بخشش چوشوی خودمانند
این زن شوی در دهشمندی　　گوی سبقت ربوده بی مانند

خاضع از دور گویدش تبریك
نام نیکی نهاده و رجاوند

هزار مطلب دلکش نوشته بر کاغذ　　جگونه گشت پدید و کجا و کی کاغذ
بروی هر و رقش فکرهاست دوراندیش　　که آمدست یکایك بصفحهٔ کاغذ
پدیده های بشرگشته اندران تجدید　　کتاب دهر شدست این فسانه کاغذ
تمام دانش عالم نوشته‌اند در آن　　که یاد کار بماند بروی هر کاغذ
بمغز و فکر بشر آنچه بر تراویده　　نموده اندهمه ثبت بصفحهٔ کاغذ
تمام حکمت و دانش بویژه علم وادب　　گذشته های بشر جملگیست بر کاغذ
کتابهای مقدس ز انبیای بزرگ　　نوشتهٔ اندر همه جملگی برا آن کاغذ
چه کهنه‌ها و چه تو قصه‌های دور و دراز　　ببایدت که بجوئی بهر ورق کاغذ

کتابخانهٔ دنیا بهر بجا باشد   که فکر روشن آدم نشته بر کاغذ
قلم بدست بشر خاصعا زفکر و خرد
نبشته اند همه نیك و بد بر آن کاغذ

حرف ر

باش تا پندت دهد این روزگار   بهتر از هر پندی از آموزگار
پخته سازد روزگار هر خام را   می نهد درپیش تو آن یادگار
هرسیه موئی بگرداند سپید   در خوشی تلخی بیارد روزگار
در تکبر مردرابی چند و چون   میر ساند او بسختی هر کنار
خوبرو یان جهانرا روز چند   میدهد هر گونه‌ئی نقش و نگار
لیك آخر میکند شان غیر آن   گر شناشی خود توئی آموزگار
میدهد پاداش هر نیك و بدی   در مکافات و سزایت کردگار
آنکه فرصت را غنیمت نشمرد   میشو نادم تو گوئی آشکار
پرچم ظالم نگونش میکند   بخت او در خواب آرد روزگار
خدمت مخلوق اگر کردی بجا   میشود روزی ترا هم غمگسار
گر ستمگر گشتی و بی بند و بار   میشوی اندر جهان بیروزگار
خاضع مردی مردمی باید نخست
تا ترا خوش بخت سازد کردگار

گفتم ایساقی بده جامی دگر   گفت باشد تا بالهامی دگر
گفتم ایساقی خرابم کن دمی   گفت بگذر میدهم شامی دگر
گفتم ایساقی بده رنگین میئ   گفت تحمل کن به پیغامی دگر
گفتم ایساقی شرابی آتشین   گفت باشد بهر هنگامی دگر

گفتم ایساقی جگر خون گشته‌ام گفت می دم روز ناکامی دگر
گفتم ایساقی مئی نابم بده گفت باشد شب بیا شامی دگر
گفتم ایساقی دمی مستم نما گفت خامی میشوی خامی دگر
گفتم ایساقی بکن پیمانه پر گفت فردا میدهم جامی دگر

گفتم ایساقی تو خاضع را بیاب
گفت نبوش این جام انعامی دگر

خسرو بی تاجم و از فقر دارم افتخار سر فرو نارم به پیش کس همینم افتخار
خم نگردد قامتم از بی زری در پیش کس از وخود نفس خود دارم بسی من اقتدار
مدح کس را برزبان نادرده‌ام از عمرخویش خویش را آلوده دامن هم نکردم زینهار
در پی کسب هنر بودم به محنت روزگار بر سر آوردم به پیری باز هستم استوار
تا توانستم نیازردم بگیتی خاطری همچنان هم مانده ام بر عزم خود من پایدار
کی برابر میکنم من همت خود یادگر بازم از لطف خدا امیدوارم بی شمار

آستین بالازدم خاضع فزون کردم تلاش
بخت خود هر جاروم آید به پیشم پایدار

پرده آسا در گذشت این زندگانی در نظر پیری آمد با هزاران جلوه بیم و خطر
قوت بازو برفت و دل همی روشن نماند رشته ما پنبه گشت پنبه شد رنگ دگر
شوق وذوق از سر برفت جای آن غم برگرفت قیرگون کافور گشت و درگست از آن گهر
پای از رفتن بماندو زانوان بی تاب گشت تلخ شد بر کام ماشیرینی شهد و شکر
گاه رفتن سینه تپ تپ هم نفس تنگ آیدم عقل شدنقصان پذیر وهوش ازآن دارد اثر
اشتها کم گشت و کم شد خواب درچشمان من چهره پرچین گشت و تن افسردو خونین شد جگر

ناتوانی چیره گردید از تن و توش و توان
خاضع با این بار سنگین خم شود پشت وکمر

این دل دیوانه ام شد خود پرستار دگر — گرچه خود بیدل شدم او گشت دلدار دگر
در کف بی موهمیدانم که کس یکمو ندید — گرچه من بیمار بودم کرد تیمار دگر
در شگفتی‌ام فزون افزود این بار دگر — کز سرما در گذشت و گشت غمخوار دگر
باده گر در جام من بیند بریزد جام می — ساقی و پیمانه کش شد بزم میخوار دگر
شورشی برجانم افکند در خرابات مغان — مجمر آتش بدست و بسته زنار دگر
کندر و صندل بآتش بر فگنده شعله ور — گشته اندر مجمر دل شعله ور بار دگر
دربر آیش ستاده همچو موبد زند خوان — دل ربود اندر کفم این بار چون بار دگر

خاضع شد سجده گر آن آتش آن زندخوان
دارم از دل همچنان امید دیدار دگر

دلا در تنگنای زندگی همت ببار آور — بمردی کوش و سختی را نگون در چاه سار آور
مترس از تنگی و سختی که همت آن فراخ آرد — اگر ترسنده کشتی هم شکست اندر قطار آور
جوانمردانه کوش اندر نبرد زندگی دایم — سعادت را بمردی در نبردی زان شکار آور
بشو آمادهٔ پیش آمد اندر زندگی باری — مکش خود را کنا هر سو توانی آشکار آور
اگر خواهی که یابی جام پیروزی درین گیتی — خم از ابر و میاور هر چه پیش آید مهار آور
بپاخیز و چو مردان کوش باتدبیر و دانائی — زمان بیقراری بگذر و بر خود قرار آور
شکست از زندگانی کوس رسوائی بود دانی — تو از نامردی و نامردمی خود را کنار

اگر خواهی که خاضع درجهان گردی سعادتمند
بمردی کوش و در مردی نکونامی ببار آور

بیا در بوستان عشق جامی پر شراب آور — درین دلهای تار اندر تو نور آفتاب آور
بساطی کن بپا در مجلس عشاق دل سوزان — نوای شور روح انگیز بآواز رباب آور
تو سرها پر کن از شور و نوای عشق شورانگیز — دل پژمرده را دریاب توان آب و تاب آور
گلستان وجود آدمی را آبیاری کن — بکار نیک بشتاب و بهمت زان شتاب آور

دمی بیهوده در گیتی مکن بیحاصل از عمری بهر کاری بهر راهی دلی را کامیاب آور
بیفشان تخم شادی در زمین شورهٔ دلها بآبادی بکوش و خویشتن را در حساب آور
تو اندر دیدهٔ دل عالم نا دیــده را بنگر تو وجدان از بدیهائیکه کردی در عذاب کرد
صفای دل بود خاضع که آرد مهربانی ها
تواسپ همت رهوار را پادر رکاب آور

آتش غیرت اگر شد شعله و رزان غم مدار کینــهٔ بیغیرتان در کینهٔ جونی کم مدار
آن کند کاری که گردد عالمی شاد از رخش وین زکار بدگمانش دیــدگان بی غم مدار
سفلهٔ دون در جهان بافتــنه و شر همدمند باچنین مردم تو دوری جوو دل برهم مدار
شر پسندان در نهاد و خوی چون اهریمنند باچنین آلودگان سر را پریشان خم مدار
عاطفی بـاید که بـاشد درمیان ما و من گر نبـاشد الفتی بازم ازیشان رم مدار
شیوهٔ هرکس بود طوری دگر طرزی دگر شکلها یکسان نباشد دل بغم در هم مدار
زیر بـار منت کس خاضعـا هرگز مرو
بـار محنت را کشیدن میتوانی غم مدار

پیر تن گشتم نه پیر عقل اندر روزگار تجربت آموختم تا خود شدم آموزگار
تلخ و شیرین گــرم و سرد این جهـان هم چشیدم هم بدیدم در کنـار روزگار
کهنــه ونو هر دو دیدم من بچشم خویشتن کهنــهٔ بی رونق ونوهای گردون زا شکار
قطره دریا گشتم و دریا پر از طوفان شدم برزدم موجی که آمد تا بفــرق کوهسار
ذره گشتم نور و روشن کرده ام دنیـا نگر گشته ام آب روان در چشمه سارو جویبار
سا کنم در کوی عشق از دیدهٔ پیر مغان پاسبان گشتم ادب در دیدهٔ هر هوشیـار
سنگ قعر خوشبارم نی خس اندر روی آب گوهرم آن گوهر نابی که دانـد زرنگار
عاشقم خاضع بنور و جلوه‌ی خورشید و ماه
شاکرم از لطف و داد و داده‌ی پروردگار

صحبت گل کن ولی از خار گل دامن مگیر　　این دو باهم آشنایند خویشرا ،و من مگیر
بلبل از عشق گل آرد نغمه‌های سوزناك　　درچمن گل خنده گشته عزم گل چیدن مگیر
بامداد دل فروزان کن سر اندر چمن　　درچمن خوشباش و با گل دیده راغگین مگیر
باده گر آید بچنگت درچمن کن نوشه جان　　خویشرا دربخت بدفریاد هم شیون مگیر
رام شو باروزگار سرکش اندر کار خویش　　جوئبار عمر خود در چشم نادیدن مگیر
آب جوی عمر آدم بگذرد ما بی خبر　　غفلت اندر جوئبار عمر و رزیدن مگیر

بیخبر او بگذرد ما بیخبر ترزان گذر
اندین آب و علف دایم چرانسیدن مگیر

کرده ئی آبادم اندر روزگار　　ای که هستی بر همه آموزگار
روزگارم شاد و خندان کرده ئی　　من که بودم در جهانت بیقرار
برنهادی بر دل من برد و بار　　کرده ئی آسوده ام بی اختیار
شب چنان روزم تو روشن کرده ئی　　داده ئی هرگونه بر من زینهار
خاطرم کردی تو شاد از دست غم　　بر خزانم بر فکندی نوبهار
مرمرا آموختی داد سخن　　کیمیائی در کفم دادی قرار
نام من کردی بگیتی جاودان　　لطف بنمودی بمن بی اختیار
کرده ئی روشن دل تاریك من　　در سخن کردی زبانم مایه دار

خاضع باشد بنده اندر بندگیت
سرفرو آرد به پیشت کردگار

دوش دیدم شاهد سیمین عذار　　تك نشسته بر لب آن جوبیار
گفتمش چونی چرا تنها شدی　　گفت این پرسش ترا آید چکار
گفتمش خواهم نمایم دوستی　　گفت جان با غم کجا گیرد قرار
گفتمش بر سوی من بفکن نظر　　گفت ما را کی بود این اختیار

گفتمش جامی بده کامی بگیر　　گفت دام افکنده ئی بهر شکار
گفتمش بامن اگر سازی چه غم　　گفت سازش نیست ما را زینهار
گفتمش این دل خریدار تو شد　　گفت خون کن دل مرا ناید بکار
گفتمش آرام جانی جان مگیر　　گفت جان کندن ترا باشد شعار

گفتمش با خاضع پیمانی به بند
گفت بستن نیست ما را اختیار

گر نباشد ساز و سامان غم مخور　　گر نداری یار و یاران غم مخور
آنکه باید داد هر روزت دهد　　میکند درد تو درمان غم مخور
باش راحت در مقام خویشتن　　میرسد کارت بسامان غم مخور
مشکلت آسان کند کامت دهد　　آنچه زاول داده فرمان غم مخور
بی تو و ما همچنان اینروزگار　　روز و شب گردد به‌یکسان غم مخور
عمر ما چون آب جوئی میرود　　میرسد آنرا بپایان غم مخور
زاده عشقیم و طوفان بلا　　گر کند چاکت گریبان غم مخور
عاقبت جز نیست ما را نیستی　　میشود روزی نمایان غم مخور

خاضع فرقی بنود از ما و منی
بنگری آخر تو یکسان غم مخور

خوش بود گر می دهد جامی دگر　　در کف من نازك اندامی دگر
تا بسر آفرینم با خبر　　سازد و گیرد دل الهامی دگر
راز هائیکه نه بتوان کس شنید　　باش سازم من به پیغامی دگر
گر دهد گردون پیرم مهلتی　　سر برآرم آندم از نامی دگر
افکنم برگوش گردون غلغله　　پخته سازم هر دل خامی دگر
بزم جان و دل همی روشن کنم　　کوهیا آنرا در ایامی دگر

شعلهٔ عشق از دل هر عاشقان   زنـــده سازم بردهم کامی دگر
روزگار نامراد و ناامیـــد   میـــدهم کامی بسرانجامی دگر

خاضع را در پرتو شمع رخش
میکـنم شادش به هنگامـــی دگر

خراب اندر خرابم کرده‌ئی یار   دل وجانم بیکبدم بـرده‌ئی یار
تو مسپار این دلم بردست دیگر   گلم پامال و یغما کرده ئی یار
پریشان خاطرم کردی چو زلفت   بدست باد هجران داده ئی یار
مشو پیمان شکن با ما وفا کن   مرا این خانه ویران کرده‌ئی یار
غنیمت بشمر این عمر دو روزی   تو حل کن آنچه مشکل کرده‌ئی یار
بیـا با ما بکن یاری محبت   رها کن آنچه نتوان کرده‌ئی یار
محبت پیشگان محبوب جانـند   تو واپس کن هر آنچه برده‌ئی یار
شمار عمر خود کس را نـدانـد   تو دانی کاین ستمها کرده‌ئی یار

بیـا با خاضع از الـفت بیـامیز
که دید دل تو گریـان کرده‌ئی یار

عنان دل مـده بردست اغیـار   تن و جانت بدست غیر مسپار
مشو انـــدر وطن بیگانه پرور   مـکـن کاریکه کس بنود خریدار
مـکن با مردم بـد همـنشینی   ترا همـدم رخود بهتر نگهـدار
مـکن سر رشتهٔ کار خودت گم   که بار آری پشیمانی درین کار
مـکن کاریکه غفلت سر به پیچـد   شوی نـادم بغفلت کاری ای یار
مزن تیشه تو اندر ریشهٔ خویش   بنـادانـــی توانـــی دست بردار
میفشان تخم بد در کشت زاری   که حاصل برنیـارد کشتـه و کار
مـکن کاریکه ریزد آبت از رخ   که آن نتوان بدست آری دگر بار

مکن چشم کس گریان و خونبار ندارد عاقبت مرد بد افکار
جهالت خاضع از خود ریشه کن کن
که دشمن باشدت جهل از همه کار

مرا دل در کف یاری گرفتار بیامد بی خبر در دام اغیار
ندانم چون کنم چون گردد ایندل که در دام فسون افتاده ناچار
نباید چشم یاری داشت با کس که گرگ اندر گله افتاده زنهار
بخورش خم مکن گردن زمانی که از تیغ زبان گردی دل افکار
چرا بالنده گردد دشمن از دوست، نگردی گر متاعش را خریدار
ترا باید که چشم دل شناسا کند فرق از میان خویش اغیار
شناسد دوست دشمن را براند نهد فرق از میان این دو هر بار
اگر چشم دلت روشن نباشد شناسی کی توانی خویش از اغیار
بیا خاضع که مهلت نیست گفتن
سخن هر گونه ئی از دشمن و یار

مرا زنجیر زلفت کرده تسخیر دگر خوبان مرا کردند تکفیر
نشانش این دل خونبار بنگر سراغت گیرد او از باد شبگیر
گرش فرصت بود آید بکویت بگوید راز دل با حسن وتدبیر
گشایند سفره دل در سرایت به بینی اندران هر گونه اکشیر
دگر با ما نگردی کبسته پرداز نیندازی بکار نیك تاخیر
میفکن زلف اندر گردن من که از هم بگسلد خم گشته زنجیر
دل دیوانه را بندی نگیرد نگیرد آشیان در دام تزویر
میفکن دام هجرانم بدامن که خود تر دامنم آلوده دلگیر

دل خاضع مرنجان پیش ازین یار
اگر شد میشود هنگامه درگیر

بهار آمد بیا در دشت و کهسار	بهار عمر را بنود دگر بار
در اینـدم تا توانی توشه بر گیر	که آن فضل و را آید ترا کار
بهار زندگانی بیش یکبار	نه بینی در تمام عمر زنهار
اگر کردی فراهم توشهٔی را	بدردت میخورد روزی بنا چار
غنیمت دان بهار نوجوانی	چورفت از کف دگر ناید پدیدار
چو غنچه بشکفد یکشب نماند	شود پژ مرده اندر دست اغیار
حباب آید پدید از روی هرآب	شود نابود بیك بادی دل افکار
زحل چون سرزند اندر سحر گاه	نماند تا بروز آن کوکب هر بار

در یغاشد بهارت خاضع دیریست
به پیری باغم دردی گرفتار

شام هجران چیت دانی در وصال حسن یار	دیده پرخون میشود چونانکه گردد جویبار
مرغزار جلوه گاهش گر بیاری در نظر	میدهی جان از برایش میکنو خود را نثار
در لطافت گر ترا باشد نظر دانی که چیست	بادهٔ شب مانده و رخسار زیبا درکنار
مشك وعنبرگرچه خوشبو باشداز هرجا که هست	کی چوعطر بوی عنبر میدهد زلف نگار
فرقت حسنش بگویم بایدت سوزیدوساخت	ورنه اندر دور گردون کی توگردی کامکار
گر به غفلت یك نظر بر سوی دیگر افکنی	میشود ویران سر و پای تو اندر روزگار
چشم زخم روزگارت دور باد از جان و تن	کاینچنین محبوب کشتی پیش آن فرخنده یار
بادهٔی درده که نوشم تا دلم گیرد قرار	گر بر آری کام دل کامت بر آرد روزگار

بی خزان عمر تو بادا در نشیب و فراز
خاضع جویای تو باشد در تمام روزگار

از دو چشم خویش گرئی همچو باران بهار
رعد و برق از دل برآری همچو طوفان زینهار
اینقدر خون را نباید کرد مفتون کسی
دام گستر در رهت پیدا و پنهان بی شمار
قاف تا قاف و کران تا هر کران باشد عدو
کی توانی کام یابی در نهان و آشکار
نیکنامی را بجو اندر گذار عمر خویش
تا رسی در منزل مقصود چون پیمان گذار
نرم نرمك بایدت گردی بدشمن رو برو
تا بیندازی بدامش در نهان و آشکار
غره گشتن با غرور از روزگار و زندگی
نیك بنود در نهایت آن زیان آرد ببار
گر توانی جستجو کن مردمی در هر عمل
ورنه در چشم کسان آئی تو نادان زینهار
میتوان باهر کسی از راه الفت یار شد
یار جستن میتوان در هر نشان بی اختیار
مرغ زیرك هم بدام افتد اگر غفلت کند
دشمنی را خرد نتوان آورید اندر شمار
عاقل آنباشد که بیند دور و هم در پیش پا
حرف مردم کار بستن عاقلی بنود شکار

خاضع اندر شعرگوئی رشته ئی آرد پدید
تا کسی زین رشته‌ها گردد همی سر رشته‌دار

یاد ازان روزیکه بودم کودك مام و پدر
بودم از اوضاع دنیا بیخبر من سر بسر
دور طفلی خوش بود در دامن مام و پدر
بیغم از رنج جهانی در زمانی مختصر
خرد خردك میشود کودك بزرگ ازسال و ماه
کم کم از اوضاع دنیا میشود اوبا خبر
میفرستندش دبستان سن هفت سالی که شد
خواندن آموزد نویسد کم کم آموزد هنر
چون دبستان گشت فارغ در دبیرستان رود
دانش آموزد به هنگام جوانی خوب تر
در دبیرستان چو فارغ شد و رود دانشکده
اندر اینجا رشته ها باشد جدا از یکدگر
هر کسی از شوق خودیکرشته‌ئی گیرد بکف
سال چندی میکند تحصیل ازان علم و هنر
چون دراینجا گشت فارغ میرود دنبال کار
یاشده دکتر و یا گشته مهندس در نظر
این زمان در فکر پول و زندگانی میشود
جفت میگیرد و را حاصل شود طفلی ثمر
سال چندی در جهان باجفت خود اندر معاش
میکند کوشش که باید خورد پوشش زیب و فر
نوجوانی بگذرد روز کهن سالی رسد
ناتوان گردند و خسته با همه کارو هنر

خاضع بعد از آن چه باشد نیستی نابودگی
میرود بامرگ یکسر زحمتش اندر هدر

چشم عبرت برگشا راز حقیقت در نگر پیش پایت را مبین از دور بکفن یك نظر
چند باشی در محیط خود بفقر اندر دچار خیز و بر بند از محیط خویشتن بار سفر
کوششی بنما که گردی نامور اندر جهان همتـی بنما که یابی جایگاهی با هنر
کن توکل بر خدا تا مشکلت آسان شود کوششی کن همت افزا تا شوی ار زنده تر
راستی بهتر بود از نا درستی در جهان راستگوئی کن که یابی اجرتی با زیب و فر
آزمندی خوب بنود نیك می باید تلاش کرد اندر عمر خود بهر معاشی مختصر
گرشکیبا پیشه سازی بهتر از بی‌صبری است کارهایت رو براه گردد همی در هرگذر
سخت‌گیری خوب بنود درمیان‌گیری خوش است درمیان سخت و سست کوشیدنت یا بی ثمر
بدمگو تا نشنوی بد از زبان دیگری بد مکن تابد نه بینی تاشوی آسوده‌تر
کسب نیکی پیشه گردان سود کمتر گر بود نیکنامی سر بلندت میکند پاینده تر
کوش اندر رادی و مردی که تاداری توان رادمندی داد جوئی این صفت باشد هنر

خاضع گفتاری ازین بهتر بیاز آور سخن
در سخن گوئی که باشد هم فصاحت هم شکر

نـاز پرور دلبری دیدم که چشم روزگار مثل و مانندش ندیده چون گل اندر نو بهار
بودسروی سیمبر مانند سرو بوستان وصف او از کلك من هرگز نیاید در شمار
روی رخشان لعل خندان جلوهٔ سیمای او مهر تابان مینمودی آن نگار باوقار
رشك فردوس برین بودی چوسرو کاینات لاله‌گون رخسار و رویش باده‌گون اندر خمار
در خرامان بود جانان همچنان کبك دری عشوه گر باچشم زیبا دلگشا و بیقرار
دلبر ودلدار وجانان آتشم بر جان فکنند شادمان و شادکام و دلبری سیمین عذار
همچوآتش سوخت مارا آن بت مشکل پسند خوش‌خوشك برجانم افکند آتش عشق هر کنار

کرده مارا همچو موم آن آفت گلچهرگان ریخت برجانم شرر سوزنده‌تر از هر شرار
آنچنان مبهوت گشتم از رخ آن گلبدن کز نهان آشفته گشتم خسته و بیمار و زار
می سرایم بهر دل اینگونه شعر آبدار تا نگوئی نیستم شاعر من اندر روزگار
خاضع اندر آتش عشقش شکیبا کی توان
او چنین برهم زدی مارا بگیتی کار و بار

به پیری دل هواخواه تو شد ای سرو سیمین بر ببردی این دل مسکین تو ای مه‌روی زیب اختر
بمن دادی جوانی باز بهنگام کهن سالی دلم را طاقت افزودی تو ای گلزار خوش منظر
مرا مفتون خود کردی چو برمن جلوه افزودی غلام همتت گردم تو ای رخسار گل پیکر
تو بخشودی بمن هوش و توان ای گوهر زیبا تو عشق آموختی برمن تو ای خورشید روشنگر
نتانم بار هجرانت کشیدن روزگاری چند تو ای محبوب جان پرور بیا کامی بده آخر
خرامان همچنان کبکی که در گلزار جان گردد قد و قامت چنان سروی چو سروی سرو خوش منظر
وفاداری وفا جوئی وفا شد کیش و آئینت شجاع گشتی شجاع پرور تو ای زیبای نیک اختر
غنیمت می شمارم دیدن حسن و جمالت را که دل دادی و دل بردی تو ای سرو سمن پیکر
مراد دل برآری گر شوم من بنده قربانت بقربان دو چشم نرگس شهلای جادوگر
بیا با خاضع مسکین نکوکاری بجای آور
برآن شرطی که دل بردی تو ای گلروی سیمینبر

نافهٔ آهو که آرد مشك تر میخورد او عاقبت تیر بشر
نیك را پاداش او بد میدهند این ستمگر میشود نی دادگر
گر چنین پاداش نیکی بر دهند کی بماند از نکوئیها اثر
ظلم را اجر نکو نتوان که داد کی دهد داور بهر نیکی ثمر
نیك را پاداش نیکی بایدش داد تا نیکی فزون یابد اثر
خوب و بد در یکنظر نتوان که دهد نیك نیك و بد ببد دارش نظر

داوری باید نمود از خرد و ریز　　تا نهال بد نگــردد بارور
از بدیها فتنــه میخــیزد بپا　　چون نهال بد نگردد بارور
خشك باید کرد بدهـا را نهال　　سبزی باید نهالی خوب تر
تا جهان آباد و پر نعمت شود　　کوششی باید فزون بیحد و مر
خاضع باید کنـد بد در هر نهاد
تا نگــردد بارور در بوم و بر

نعمت دنیـا فراهم کرده گیر　　لذت هر چــیز آنرا دیده گیر
گرد دنیا گشتــه دانش سر بسر　　دیده و پیموده و بشنیده گیر
مشکل هر کارها حل گشته دان　　ابر رحمت بر سرت بادیده گیر
عیش و نوش این جهان را دیده دان　　کامهـا اندر جهانت دیده گیر
خویش در ثروت چو قارون بر شمر　　در سیاست قـدرتش پیموده گیر
دانش و فضل و ادب را بهره ور　　برگ ساز و زندگی آماده گیر
ساغر می در کـف هـر لعبتی　　بزم عیش و نوش آنرا دیده گیر
نیــك نامی پر شده آوازه ات　　سر فراز و سر بلندی دیده گیر
کام دل لبریز گیر از هر طریق　　برده و پیموده و هم دیده گیر
ساختمانی باشکوه و ساز و برگ　　ساخته و پیموده و آماده گیر
آخر اینهـا که مـی آید اجل
گویدت خاضع که جان نا دیده گیر

ای صبا در کوی جـانان گر گذر　　افتدت بر گــو پیـام سر بسر
گو که دلدار تو دیـدم شـادمان　　حال خود بامن بگفت او مختصر
چشم او گشته سپید از انتظـار　　حالتش غمگین و دل خونین جگر
هرزه گردی کار او در هر دیار　　در بدر در هر دیـار و بوم و بر

شب ندارد همدمی آسایشی روز ها گردیده حیران و پکر
با غم و محنت سر آرد روزگار کارهایش جمله گشته بی ثمر
همچو ابر آسمان گریان بود ریزد اندر دیدگانش اشك تر
شد سراب آن چشمهٔ آب روان روزگارش گشته باوی کینه ور
سرو قامت شد دوتا از بار غم فتنه ها دارد جهان در زیر سر
کوکب بختش بخواب اندر شده درهم و برهم شده حالش نگر

خاضع اندر حالت آوارگی
می سراید شعرهای خوب وتر

دوش در دیر مغان کردم گذر دیدمش از هر مقامی خوبتر
پاسبانش پیر روشن دل بدی بود اندر چهر پر نورش اثر
ساکنانش مردمی پاکیزه جان در بر مجمر کمر بسته به بر
میسرودندی اوستا هر یکی در بر آتش ستاده سر بسر
کرده کشتی بازو بر بسته میان زند خودن چون بلبل اندر هر سحر
قبله گاه دینشان آذر بود کان نشان از نور یزدانش شمر
زندو وستا گفتهٔ زرتشت پاك باشد از فرمان یزدان این اثر
بوده زرتشت از زمان باستان رهبر خلق جهان شد متعبر
گفته اش عالی و اخلاقی بود هر زمان باشد نکو بهر بشر
این سه گفتارش اگر بندی بکار نیك باشی درنظر های دگر
نیك گفتن نیك کردن فکر خوب این سه باشد جمله خوبی سر بسر

خاضع بربند این سه گفتارش میان
تا شوی در نیکنامی جلوه گر

ساکن کوی تو گشتن ویژه در فصل بهار لذتی دارد که نتوانم بیارم در شمار

خرمی آرد مرا در دیدگان دل بسی — ویژه اندر بامدادان خاصه اندر مرغزار
آتش دل شعله ور گردد هم اندر دیدنت — می سرایم نغمه ها در گلشنت همچون هزار
گلشن حسن تو روز افزون بود در هر زمان — ویژه اندر نوبهاران خاصه اندر جویبار
شاهد سیمینبری همچون تو ناید در نظر — تا فریده ایزد اندر گردش این روزگار
هر چه گویم کم بود از حسن زیبای تو نیز — سالکان راه دانند قصهٔ آن هشت و چار
آتش اندر خانهٔ دل برزدی هشیار باش — تا نگیرد انتقام از سروقدت روزگار
تابکی بتوان کشیدن بار منت بر دو دوش — بی سبب نبود که خواهم کرد ازین عالم فرار
علت ناپختگی دانی ندانی گویمت — هرزه کاری خوب نبود ویژه درگاه بهار
میزنند مژگان نازت غمزه تیری بر دلم — دل پریشان گردد از آن ویژه چون زلف نگار

پند ناصح گر توانی بشنو اندر گوش هوش
گر ندیدی سود ازان خاضع زبان خاموش دار

دیدگانم راز دل گویا شدند از اشك تر — خامه را نتواند این برگوید از دفتر نگر
مرغ دل پرواز کرد از آشیان خود نهان — کوئیا در دام عشق دلبری شد خون جگر
آتش اندر خانهٔ دل دم بدم گیرد شرر — تابش نورش کند روشن دل والا گهر
آفتاب از مشرق دل شد نمایان جلوه گر — کرده کوه مغرب دل نور افشانی نگر
یادگار عمر بگذشته نمانده جز خیال — آنچه بگذشتست و بازم بگذرد در بوم بر
شد گریبان دلم چاك از ستم های زمان — حالیا آرامشی در دل پدید آمد ثمر
گر بحال من توخندی خود ازان بدتر شوی — چون ندانی حال دیگر خود میناز ازخطر
رستکاری گر تو خواهی نیك کاری پیشه گیر — همچنان خورشید رخشان خویشرا کن پرثمر

خاضع اندر دام صیادان گریز از هر بجا
خانهٔ دل کن تو آباد از نگاهی مختصر

پیرهن چاك و گریبان چاك تر — بر دریدند پرده ها چالاك تر
خلوت دل خانهٔ دیدار شد — همنشینی بایدش زان پاك تر

برد و باری باید از خوناب دل　　این صفت باید ازان بیباك تر
می سرایم نغمه باچنگ و رباب　　من ز بلبل گشته ام غمناك تر
می پزم در سر همی سودای او　　در پریشان دیدگان نمناك تر
بحر گشتم گرچه بودم قطره ئی　　گشته ام از خاك پایش خاك تر
نورها تابیده شد اندر دلم　　باخرد پیوستم و ادراك تر
میزنم کوس هدایت گوشدار　　پردهٔ ماشد زهرجا چاك تر
خاضع طبعم گشته چون آب روان
تشنگان لب تر کنم چالاك تر

صفای دل چه باشد دیدن یار　　بود آب روان و باغ و گلزار
منم بلبل بعشقت نغمه پرداز　　نشینم در چمن پایم خلد خار
فریبم میدهند آنان که دانی　　بخوردم من فریب زلف دلدار
فکندندی نهان در بسینهٔ من　　دو جادوگر بمژگان تیر خونبار
شدم فارغ ز پیکار بد اندیش　　گرفتارم کند خواهد دگر بار
نهان در سینه ام تیر غم آمد　　سرا زیر اشکم ازاین چشم خونبار
گل رویش بکام دل نچیدم　　من از نادیدنش گشتم دل افکار
سحر خوابم پرید از چشم نازم　　خیال آن رخ روی توای یار
دل خاضع دگر تابش نمانده
بدیدار تو و این چشم بیمار

ریش دل از ریش هر عضوی بتر　　میکند مر آدمی زیر و زبر
گر دلت غمگین شود در روزگار　　بر تمام عضو تو گیرد اثر
گرلب دل شاد و خندان باشدت　　بر تمام عضو ها بخشد ثمر
کار دل را سهل نتوانی شمرد　　گر شمردی میرود محنت هدر

عقل سالم باید و دل شادمان تا که کارت منفعت آرد ببر
عقل ناسالم دل ناشادمان میکنند کاری پراز خوف و خطر
فکر تاریک و تن بیمار و زار سود جوید لیك بار آرد ضرر
نادرستی و دروغ شررسان بشکنندش پا و دست و هم کمر

تندرستی نعمتی والا بود
خاضع این دان بهتر از در و گهر

آشتی باید که در گیتی نمودن استوار آشتی باید بجای جنگها گیرد قرار
آشتی باید نخست از خانه‌ها گردد شروع کردن اندر بین مردم آشتی را پایدار
هرزن‌وشوهر که‌باشدکارشان‌جنك وجدل عاقبت افتد جدائی درمیان بی اختیار
طفلك معصوم آنها بنگرند این ماجرا چون محبت را ندیدند میشوند بی بردوبار
مردمان شهر ها باید که باصلح وصفا بی تعصب چون برادر باهم آیند درکنار
درنژادو مذهب وشیب‌و فرازی ننگرند یك نظر بینند خویش و دیگران هنگام کار
کس‌نگوید من نژادم برتر و توپست تری رنگ ورخسار بشر راهم نیارند درشمار
جمله باهم مهربان باشند باهم سازگار تانخیزد جنگ و خونریزی بهرسوئی کنار

خاضع را این اعتقاد است تاچه پنداری ترا
نیك باید این چنین گردد زمان وروزگار

بیا مشکن دلم ای طرفه دلدار من و تو آشنائی نیست درکار
ترا وقتی چنین خوب آفریدند مراهم آفریدند زار و بیمار
میان ما وتو این شد تفاوت یکی زشت و دگر زیباست رخسار
توگل گشتی شدم من خار پابت همه باشند چو توگل را خریدار
چنین باشد مدار زندگانی بسازند خوب و بد باهم نباچار
میان اجتماع هرگونه مردم شود پیدا نکو و زشت کردار

نه بتـوانی شناسیـدن بآسان   که نیك و بـد نمیگـردد پدیدار
ببایـد آشنائی داشت از پیش   که هریك چون بودشان کارو کردار
هزاران گونه خاضع مرد مانند
یکایك کی شناسی دست بـردار

من درین دوران غم بادین و ایمانم چکار   دربدر گردیده ام یا سازو سامانم چکار
بوستانم شد خزان برگ ریزان آمـده   گل که شد پژ مرده دیگر باگلستانم چکار
مزرعه دل آفت از ملك سماوی بررسید   گشت بیحاصل دگر با این وبا آنم چکار
شدگریبان چاك تادامن درین صحرای غم   اندرین صحرای حیرت بادل و جانم چکار
در بساطه زنـدگانی مانده‌ام درماندگی   رهنما و رهبر انـدر دادو ایمانم چکار
گوهر کان بودم اندر دست نا اهل آمدم   بی بها گشتم دگر باسود و نقصانم چکار
دارم از خود صدگله از حال کارخویشتن   رفت شوق من‌دگر باگوی وچوگانم چکار
دردمنـد و ناتوان گردیدم اندر روزگار   من دگربا دکتر و دارو و درمانم چکار
خاضع با این روزگار و با تمام مشکلات
رشتهٔ سردر گمم با اهل و نادانم چکار

فتنـهٔ دوران و چشم روزگار   عالمی سازد تبه در هشت و چار
خانهٔ دلهـا پریشان میکـند   میکند بس دیـدهٔ دل خون فشار
خاك اندر دیـدهٔ مردم کند   بـادو طوفان حوادث هر کنـار
شعلهٔ آن ماتمی برپا کند   کان ندیده چشم زخـم روزگار
دل بروی سینه‌ها لرزان کند   اشك تر آید بـه چهـر هر نگار
خونها در قلب و دل جوش آورد   مرهمی بنود بزخـم روزگار
عالمی گوئی دگر گون میشود   مـیرود از دیدهٔ دلهـا قـرار
آفتـابش روشنائی کم شود   کس بکس هرگز نگردد سازگار

خاضع اندر آن بلای ناگهان
جسم و جانش را نمیاشد قرار

جلوه گر شد آفتابم در سحر ویژه اندر این دل خونین جگر
در شگفت آمد روان و چشم و دل توتیای چشم سر زین مختصر
عالم دل شد دگرگون عالی کی تو بتوانی که بنمائی نظر
صحبت از احوال پرسی در گذشت درگذشت از باطن و ظاهر نگر
رام دل دیگر نگردد کینه‌ئی اهرمن از دل گریزان شد بدر
شد فرامش روزگار نابکام در برومندی بیامد این شجر
ویژه در پندار و کردار نکو رشك دوران را به نیکی مایه‌ور
مرد میدانش چو همتائی نبود یافت عزت باوقار و زیب و فر

خاضع کی هم پایه نیکان رسد
نیك بودن هم بباید دادگر

دگر باشم بدفتر گونه‌گون در سخن ها آورم مرجمله درخور
بر آرم من سر از جیب تفکر بدریا بر کشم هر گونه ئی در
شوم پیمانه ریز از جام وحدت دران میخانه کردم جامها پر
نوا درگوش آید هر سحرگه که روشن گشتهٔ چون تابش خور
تو بودی خوشه کشتی خرمنی پاك زگنج بارآور شد دلت خور
نهان در دیدهٔ مردم تو باشی فرشته خوی و نیك اقبال درخور
تونشناسی که خود چون و چه هستی چه هستی چون شوی همسنك هردر
مشو بد دل که نیکان باتو یارند دهندت آنچه باشد مر تو در خور
بکار خود مکن روزی تغافل بهر کاری بجوره از تفکر

بگو خاضع هر آنچت بر دل آید
که دل روشن شود چون تابش خور

مراشد لطف تو شد یارو مددگار   نخواهم دیگری را یار و غمخوار
بکام دل رسیدم تا تو دیدم   دگر هرگز نبه بینم روی اغیار
من اندر مهر خود دادی سعادت   برویم بر گشودی راز و اسرار
مرا کردی غنی از بخشش خویش   مرا دادی سعادت روشن افکار
زبان الکنم گویا تو کردی   تو دادی قوت اینگونه گفتار
همه لفظ از زبانم بر نهادی   تو کردی واقفم از سر اسرار
دلم کردی تو روشن از فروغت   تو کردی مر مرا از خواب بیدار
مرا بود و نبودم از تو آمد   تو دادی جلوه ام در دیدهٔ یار
رساندی خاضع مسکین بجائی
مرا کن یاوری هر جا و هر بار

شدم میخانه و هم جام و ساغر   شدم بتخانه از چشم تو کافر
بمحراب تو دیدم ابروانت   طلسم آن شکستم من برابر
پرستی سنگ تو اندر دیدهٔ عشق   همان هم بت پرستی گشته ظاهر
من از دریای وحدت سر بر آرم   به پیمودم ره توحید یکسر
بهشت وجنت و رضوان کرو شمان   همه از چشم سر دیدم سراسر
مئی نوشیدم اندر کعبهٔ دل   من آن دیر مغانم هم خود آذر
کنشت و دیر دیدم هم کلیسا   دوچشمانم تر آمد همچو کوثر
مسیح و موسوی بودا بر هما   زراتشت و محمد لوت و آذر
همه یکسان به چشم خویش دیدم
بقول من بود خاضع برابر

جام می آغشته با خون جگر   اندران افکنده افیون دگر
نوش‌جان نتوان که جان گردد تباه   نی شود پیدا دگر جون دگر

کرد لیلی از غم مجنون فرار　　کی بیابد شد باز مجنون دگر
حالیا میخانه شد باز از رخت　　کی کند پرجام میگون دگر
خیز و دل را کن بغم باری تهی　　تانگیرد دامنت خون دگر
نرگس مست تو دیدم بلهوس　　می نماید جلوه افسون دگر
خون رخت رزبه تنها ریختند　　تاکند دلها جگر خون دگر
کس نیارد راز دیگر کس شنید　　تانسازد خویش مرهون دگر
خاضع کرد اندر دلش یکدم اثر
دل کند پیدا دلارون دگر

باز خواهم سینه را چاکی دگر　　باغ و بستانها پر از تاکی دگر
تا به چینم خوشه های دخت رز　　خون او ریزم به چالاکی دگر
درخم و خمخانه جوشش آورم　　غلغل افکن سینهٔ چاکی دگر
مشت و ماش بردهم یکهفته‌ئی　　تا شود او قابل پاکی دگر
صاف گردانم کنم وی در سبو　　باز چینم خوشه از تاکی دگر
ساتکینی پر کنم در هر شبی　　شاد سازم چشم غمناکی دگر
مجلسی برپا کنم از دوستان　　هی دهم جامی به چالاکی دگر
غم برانم بردل هر آشنا　　خشك سازم چشم نمناکی دگر
خاضع ساقی گردد و می بردهد
بخشد از هر دل و را پاکی دگر

کرد باید کاری اندر هر زمان ار زنده تر　　این دل تاریك باید کرد همی تابنده تر
سالها باید ثمر بخشد ترا کار و هنر　　دیدهٔ دل بایدت بینا روان رخشنده تر
فکر هر کاری ببباید کردنت آغاز کار　　تا گرفتاری نه بینی هر زمان کو بنده تر
بادبان کشتی اندر موج طوفان کی‌دهد　　ناخدا باید کند فکری برآن فرخنده تر

عشق‌اگر باشد مجازی عشق نتوانش شمرد — عشق میباید حقیقی ویژه آن فرخنده تر
عشق پاك اندر نهاد پاکمردان خیزدا — بدگهر را میکند عشق هرزمان آلوده تر
ساقیا جای بده مطرب بزن چنگ و رباب — پای کوبان پای کوبند اینزمان زیبنده تر
درنگاهت صد اشارت خواندم و دانسته شد — تابش عشق تو اندر دیدگان تابنده تر
می سرایم من غزل بهر غزالی پاگریز — نقش او اندر دلم پاینده شد پاینده تر
جلوهٔ حسنش چه‌گویم ناتوان از وصف آن — مانده ام اندر سخن گوئی ازان وامانده تر

خاضع تا کی سرفرو آرد بمحراب رخش
بهتر ازاین کی سخن گوید چنین زیبنده تر

برگ سبز نوبهاری از کفم ناید دگر — روزگار نوجوانی در کفم ناید دگر
سازو برگ کامرانی رفت و می باید گذشت — آن تن و توش جوانی در کفم ناید دگر
صحبت از روز جوانی دورپیری خوش بود — چونکه بگذشت آنچنانی درکفم ناید دگر
آنچه بگرفت از من مسکین دوچشم روزگار — دیگر آن گمگشته دانی درکفم ناید دگر
نرد بازیگر شدم در زندگانی با ختم — باختهٔ عمر و جوانی درکفم ناید دگر
عمر در بیهودگی بگذشت و غافل مانده ایم — عمر درکف رفته دانی درکفم ناید دگر
پیر و دل بوده ایم اندر هوسهای جنون — مرده دل را زندگانی درکفم ناید دگر
ماچوآب از هر نگاه این جهان پیموده ایم — چشمه سار آب روانی درکفم ناید دگر
غفلت اندر غفلت آمد کار مادر زندگی — زندگانی رفته درکف درکفم ناید دگر
جز بافسوس گذشته چاره‌ئی بنود دگر — کاروان رفته دانی درکفم ناید دگر

خاضع اندر زندگانی گوشمالی خورده ام
رفته ها شد بایگانی درکفم ناید دگر

دل کجا سودای عشقت میبرد جای دگر — میکند اندر فراقت سر بسودای دگر
گرگ آدم خوار ماند عشق نافر جام ما — در شگاف روزن دل محنت آسای دگر
شربت لعلش بکالم ساغر حرمان شود — کان چکد بردیدهٔ سرخون مینای دگر

بادهٔ جامش اگر نوشم شود حالم خراب — این نظر باشد مرا درهجر و سودای دگر
لذت آنی چه باشد وصل و هجران دیدنش — بیقراری میکند آن نرگس از جای دگر
خوی اوچون آتش سوزان بود اندر مثال — باچنین آتش بسوزد جان بغمهای دگر
او بود برما مسلط همچو شیر از برهٔی — در کمینگاهش چه سازد ناله‌از نامی دگر
مست‌ومدهوش‌است‌ومن‌سرگذشته‌ازکارخودم — دلبریاتی میکند او هردم از جای دگر
شهپربال خیالش میپرد در هرمقام — تا دلی بیند زچنگ آرد به نقادی دگر
کوکب بختش بلند اختر بود در آسمان — چونکه دار در دلی خوب وهم تمنای دگر
آشیان مرغ دل را درهم و برهم نمود — آن نگاه جان فزایش مست سیمای دگر

برده درغارت دل خاضع چو دزدان طریق
تاچه پیش آرد ندانم شور و غوغای دگر

میگذشتم من بدیر صوفیان روزگار — دیدم آنجا مردمان پاك دامن هرکنار
دیدم آنجا ساغر وحدت بدست هرنفر — بودی وگردیده بودند مست از می بیقرار
صوفیان از آن شدندی مست اندر جرعهٔی — درکمین و در نهان از مردمان روزگار
پای‌گوبان ذکرگویان مدهش بیخود بدند — میشدندی همچو بلبل‌خود غزلخوان هرکنار
درگذشتندی همی در عالم کان و مکان — مینمودندی سیر در عالم امکان قرار
صوفیان اندر جهان آزاده مردانی بدند — فارغ اندر مال و ثروت بیگمان و بیقرار
دین و ایمان بهر آنان جز حقیقت ره بنود — درصراطه مستقیم از چشم مردم برکنار
می ستودندی خدای آسمان پروردگار — در فراغت بودن اندر عالم امکان قرار
جمله سرمست از نشاطه بادهٔ جانان بدند — می بدندی غرق جریای کران روزگار
عالم آنان به چشم عالم دنیا پرست — زشت بنمودی که بودند آنهمه مردان کار
صوفیان در روزگار باستان هم بوده‌اند — قصه آنان نه بتوانم که آرم در شمار

خاضع درچشم‌حقیقت بین خود اینسان بدید
خود چه پنداری که باشی همچنان آموزگار

گر تو ناموس وطن را همچو جان گیری کنار — دشمنانش را بغایت خون بریزی بیشمار
محترم دارش که باشد همچو مادر در جهان — بهرما در بایدت خود رامش آری ببار
مادرت چون جان گرامی دارش اندر هر زمان — کان ندارد مثل و مانندی چه داری زینهار
میهن همچون مادرست ای جان شیرین گوشدار — ما در از هرچیز بهتر بایدش آری شمار
ما در خود را بدنیا و بزر هرگز مده — تا نگردی شرمسار از مردمان روزگار
شاه و میهن این دو میبایدگرامی داشتن — این بود فرض تو از هرکار بهتر زینهار
شه نشان فخر باشد بهر ملك و ملتی — شه همی خواهد بخوبی میهن و ملت قرار
شه اگر عادل بود بس نعمتی باشد گران — بهر مرز و بوم و میهن اعتباری پایدار
پادشاه ما بود عادل چنان نوشیروان — در ترقی می بکوشد بهر ملك شهریار
فکر و ذکرش جمله باشد در ترقی همچنان — تادهد این کشورش را پایداری استوار

خاضع خواهد شه بماند پایدار اندر جهان
باشد او پاینده تا باشد مدار روزگار

مرد در دنیا کم است نامرد افزون بی شمار — تا کدامین زین دو را قسمت ترا آید شمار
قدر نعمت آن بداندکان برنج آرد بدست — ورنه بی زحمت کجا قدرش بداند آشکار
کردن جمع پولها از دزدی و مکر و حیل — بهر میراث خوار خود اینم گناهی بی‌شمار
چشم میراث خوارها روشن شود از مرگ تو — تا برند املاك و مالت هر یکی حد و شمار
گرمیان آنهمه آید چو دشواری پدید — میکنندت هرکسی نفرین که بودی ننگ و عار
روحت اندر آنجهان گردد پریشان در بدر — دوزخ اندازند ترا بی گفتگو بی گیر و دار
آدمی را مال و دولت جمع کردن هم سزاست — آن براه راستی و خیر کردن در شمار
خدمت مردم براه نیك کاری بس نکوست — همتی باید بلند تا آن نماید آشکار
کار هرکس نیست خدمت گر بود مالش فزون — آنکه عالی همت است اینکار دارد استوار
چون شمار عمر خود هرگز نمیداند کسی — تاچه روزی برسر آید عمرش اندر روزگار
بهتر آن باشد که تا باشد نفس در سینه اش — هر نفس از راه نیکی برکشد نیکیش شعار

خاضع اندر چشم دنیادار کم بیند فروغ
در ره نیك و نکو راهی نمیگیرد قرار

ساقیا برخیز و جامی می بیار — جام می پر کرده وهی هی بیار
غم ببر اندر دل ویران من — جام لبریزم بیاد کی بیار
گوشهٔ چشمی بسویم کن نخست — بعد ازان خوبان ملك ری بیار
تازه کن جان و روان کهنه ام — خون برگها سالم اندر پی بیار
پیرگشتستم ناتوان فرسوده ام — تا جوان گردم دو جامی می بیار
شوق و ذوقم تازه گردان همچنان — در رگ و پی خون گرم دی بیار
مطربا چنگی بدف برزن همی — گاه گاهی ناله ئی چون نی بیار
کن تو سرمستم بجام و ساغری — در سر فرصت بحکم وی بیار
خوشه چین خرمن فضل و ادب — گشته ام یاری بفضل حی بیار
در قناعت سازگارم هم غنی — همتی بنما دو جامی می بیار

خاضع سرمست و غزلخوان آمدست
فارغ از لیل و نهار و می بیار

عشق اگر یکذره کاهد جان نمیگیرد قرار — دل اگر بی عشق گردد نور ازو گردد فرار
عشق باشد قوه ئی کز آسمان آید پدید — بر دل تاریك ازان هرگز نمیگیرد قرار
عشق باشد جذبه ئی کز نورها تانده تر — پرفروغ و پرحرارت همچنان دیك بخار
عشق باشد آتشی سوزنده تر از هر تشی — سوزشش افزون تر آید دل شود زو بیقرار
عشق پاك از عالم بالا بیاید بر زمین — بر دلی تابد که باشد کاشف اسرار یار
عشق باشد تابشی از جلوه گاه ایزدی — تابشش دل را فروزد همچو خور در هر کنار
عشق باشد چشمه ئی چون آب حیوان بیوجود — زنده سازد هردلی کز او همی گیرد قرار
عشق باشد کیمیائی کز نظر ناید پدید — لیك دارد قوه ئی چون قوه ئی پر اقتدار

عشق باشد ذره ئی کز کائنات آید پدید ذره آسا میکند روح و روانت بیقرار
عشق باشد آفتابی کان ز دلها سرزند هرکجا افتد شرارش میشود بی بند و بار
عشق باشد ذره از ذرات انوار وجود ذره خود دریا شو از هرکجا گیرد قرار

عشق باشد گوهری از گوهر نایاب دهر
خاضع اندر آتشش سوزد نمیگیرد قرار

میخورم حسرت که دارند دیگران سروی ببر نیست ما را از قد و بالای آنان را اثر
تشنه لب در وادی حسرت فرو ماندم عجب گر گلی ما را نباشد خار گل گیرم ببر
همچو بلبل نغمه خوان در گلشن و گلزار او میرایم نغمه ها تا غنچه آید در نظر
آفتاب حسن او روشن کند جان و دلم وای اگر از تابشش افتد شوم خونین جگر
مست جام بادهٔ لعلش شدم در بیخودی اندر آن مستی کنم فکر گل اندامی دگر
خوشه ئی چیدم بگرد خرمنش بیچند و چون تا شوم فارغ زدرد و جور و آلام دگر
می زینـدارم که آخر با من آرد آشتی دشمن نادان چه داند عالم سود و ضرر
میرود از چشم ما خونابهٔ دل ریز ریز میچکد بر روی دامن اشك خونین جگر
صبر ما لبریز گشت و بر نیامد کام دل چند بتوان شد شکیبا خم شد از بارش کمر
در کشا کش شد گرفتار این دل فرسوده ام نیست طاقت تا کزان یابد رهائی زان گذر
چشم تنگش چون دل تنگم بود درگیر و دار آشنائی با دو چشمش هیــچ ننماید اثر
ما دگر در کوی او نام و نشانی در نماند ور بماند نیست ما را در خم کویش گذر

خاضع باید لب فرو بندی و نکشائی دمی
گرگشائی توتیای مکرش آید در نظر

این جهان باچند و چونش دیده گیر نعمت انوان تمامش خورده گیر
مال ومکنت هرچه هست اندرجهان در بساط خویش یکسر دیده گیر
عمر نوح و صبر ایوب از جهان در کنار خود تمامش دیده گیر

لذت جسمی بحسن نیکوان — در تمام سال ومه زان برده گیر
کوه و دریا دشت و صحرا جملگی — گشته و گر دیده و هم دیده گیر
گنج قارون حشمت نوشیروان — همچو آنان خود بد انسان دیده گیر
باغ و بستان آب رور چشمه‌ها — جملگی مال خودت زان دیده گیر
عرش و فرش و آسمان اندر نگین — کرده اندر دست خودآن دیده گیر
هفت کشور در ید بیضای خود — قدرتی بالاتر از آن دیده گیر
ساکنان کره خاك اینزمان — جمله در فرمان خود آن دیده گیر
هرچه هست اندر زمین و آسمان — بهر تو گشته مهیا دیده گیر
روزی اندر قبر خفته در کفن — ترك اینها کرده نی هم دیده گیر

خاضع کس دایم نماند در جهان
آنچه گفتیم این سخن سنجیده گیر

شبی مهتاب رخشان فرشدم در کوه ودشت و در — وزیدی باد عطر آور ازان صحرای خوش منظر
ستاره آسمان رخشان همه چشمك زن ولرزان — زنور آن مه تابان کمال اندر کمال آور
زبوی عطر آن گلها زخود بیگانه و شیدا — بدم از عالم زیبا زمشکین بوی عطر آور
ازان نغمات روحانی زمرغانها پرافشانی — هزار ازچه‌چه پردازی نشاط انگیز وجان پرور
توقری درنوابنگر بود صلصل خوش آوا ترا — زریحانهای مشکین پرچنان سیمای سیمین بر
گل وسنبل همه خوشبوچراگاه اندران آهو — همه زیبا همه خوشبو چنان چون می که در ساغر
هوا عطرآر و عطرآمیز کجا کی من کنم پرهیز — ازان گلهای دل انگیز چمن ها پر زگل یکسر
هوا ابر است و میبارد زنم نم‌ها که می آید — همی شادی بیقراید زهر جام میٔ خوشتر
گل خود رو بزیبائی کند آنجا خودآرائی — شب اندر رنگ مهتابی بود خوشبوی وعطرآور
بهار و برگ ریحانش پر از سبزه بیابانش — نباشد هیچ پایانش بمشك انگیز و عنبربر
بود گلشن بر وبومش ازان گلهای خندونش — همی ازچون چندونش گلش باشد گلاب‌آور
ستاره زآسمان چشمك زند باعز و باحشمت — براین دنیای پر نعمت ازان تابنده‌گان اختر

بود خاضع تماشائی چمنها در گل افشانی
دهد قوت به بینائی همان گلهای خوش منظر

شهریست همچون شهر مور گر بنگری نزدیك و دور   لولند بر هم آدمی چون خانه زنبور و مور
هریك بطرز دیگری پوشند لباس کربسی   در شکل و قد و قامت هم هستند همه ناجور و جور
بازار آن تنگ و دراز اندر دکان مردان بکار   بنشسته باریش دراز چون مرده‌ها اندر قبور
سیکل سوار هستند فزون در کوی و برزن هر ستون   هم رکشا افزون اندرون برجای آن اسب و ستور
در هر گذر استاده‌اند بهر مسافر هر کنار   زین ره کنند امر معاش آیند ازان نزدیك و دور
هم گاری اسپان بود بهر مسافر جا به جا   مانند رکشا کم بود چون نیشکر در آب شور
مردم به تن یك پیرهن پوشند همی ستر بدن   یکسر سپید و ساده است تازانوان اندر قطور
آنها که بس عالی بوند زنها و مردان جملگی   بر روی گردن شالها افکنده باغر و غرور
هندو و مسلم باهمند باهم تو گوئی راضی‌اند   از یکدگر بی شاکی اندنی در نهان نی در حضور
بنود تجمل درمیان در بین مرد و هم زنان   ساده لباسند همچنان بی مکر و بی فن و غرور
اینجا کم آید در نظر ماشین اتوبوس از شمر   رکشا فزون بیحد و مر هم گاری اسب ستور
در کوچه‌های تنگ و تار فیلی براو فیلبان سوار   در دست فیلبانش مهار آن کوه جولان پر صبور
شهری عجایب دیدمش صدها غرایب دیدمش   اندر شگفت اندر شگفت در قرن بیتم نو ظهور
چون عهد دوران عتیق دارند کمالات رقیق   گر بنگری اندر عمیق بینی خلایق را صبور
بینی تعجب سربسر آن ریخت آن گونه بشر   آید عجایب در نظر در دیده و قلب فکور

خاضع بنارس دیدمش از شهریت بگزیدمش
درهر رهی سنجیدمش اندر تمدن مانده دور

رکشا دوچرخه ایست که دو عقب آن میتوان دو نفر سوار شوند

دلا بشنو این پند آموزگار   که دیده بدو نیکها بی شمار
که دنیا بجز مزرعهٔ بیش نیست   تو باید چو دهقان کنی کشت و کار

زکشتت بجـز کشت نیکی مباد — که حاصل ترا نیك آرد ببار
تو مردم نـوازی و هم دوستی — نما پیشهٔ خود دربن روزگار
به پیما ره راستی و نکو — که در راستی میشوی رستـکار
مریز آبروی کسی پیش کس — که اینکار بنـود نکو زینهار
ره آزمنـدی میاور به پیش — تو خرمستند شودادهٔ کردکار
بیفشان بکردار تخم نکو — بگیـتی همی تخم زشتی مکار
تو دانش ز هر چیز دارش عزیز — تو اندر رخ کس میفشان غبار
سمند خیالت مکن تند و تیز — براه کژ از وی مشو رهسپار
چه دانی که فردا چه پیش آیدت — زگردون گردان و اینروزگار
نیاز دل تنگدستان برآر — که در تنگـدستی نگیری قرار
دل دردمندان بیاور بدست — شود بی نیاز و نگـردد شکار
مکن دودمان کسی را تباه — که تا دودمانت بود پایـدار
بیاموز فرزنـد را دانشی — که گردد سرافـراز در روزگار
بدل کینـه و خشم بیرون نما — همآور مشو نادرستان بکار
زپندار و اندیشه گفتار خویش — نکوساز و نیکی بیاور ببار
دلت باد روشن و فکرت بلند — که در زنـدگانی شوی کامکار
خرد پیشه گردان و دانشوری — بـده پنـد نادان چو آموزگار

تو خاضع چنین پند بس سودمند
بیاموز از استاد اینروزگار

در وجود خویشتن دیدم گل و باغ و بهار — آفریده در وجودم جملگی را کردگار
دل اگر گردد چنان آئینه روشن بیغرض — خواند او سر نهان از چشمه‌سار وجویبار
باید انسان خالی از خشم وحسد شد هرزمان — تاشناسد جسم وجان از راه ایمان استوار
هاتفی دادم ندا کاین راه عصیان بر مگیر — تانگردد جسم وجانت بی مدلر از روزگار

سر زخواب غفلت آوردم برون دیدم بهی — کافتـاب روشن آمد در ضمیرم آشکار
ساقیا برخیز و درده جامی از مهر و وفا — تا رسد روزی بکام آنچــه دارد انتظار
سر سبك شد از فروغ دیدهٔ دل هر زمان — تا شدم همسایهٔ آن ساقی سیمین عذار
در دل خود آنچه میبایست دیـدن دیده ام — برگزیدم راه نیك از راستی و رستکار
هادی ملك قناعت سایه افکند از سرم — برزخ ملك وجودم شد بـدانش رهسپار

خاضع از ملك قناعت فاتح آمد هرزمان
دولت پاینــده آمــد بر وجودم استوار

از ما مپرس طـاقت هجران و درد یار — آنرا که نیست باکس و بامن در اختیار
شب‌های هجر صبح امیــدی نه پی بود — هرچند که گشته ام ازان رنج دل فکار
ما در کنارشط فراتیم و تشنــه لب — وامانـدگان قافـله از دشت و کوهسار
یکسو پراست محنت و غم در کنار ما — یکسو پر است رنجش وانـدوه و دل فکار
بار گران بدوش و روپایم بگل نشست — گشتم چو خر ببار ندامت همی دچار
تخمی نکشته‌ایم که دهد بر بفصل خویش — بی حاصلیست کـشتهٔ غفلت بروزگار
پروانه وار گــر درخت پر همی زنم — شمع رخت بسوخت مرا در قفـای یار
دیوانه وار در خم کویت قــدم زنم — آهسته مـیرود از تن و جان من قرار
مارا کجاست دیده که پیش جمال دوست — بی دیدن جمال تو ما راست ننگ وعار

خاضع شدست بیهده در رنج وغم قرین
بیهــودگی بجـاجـه توانـد علاج کار

ما شدیم دیـوانه زنجیری ببـار — بنـــد بر نه بردو پایم استوار
تا که نتوانم گسستن بند آن — همچنان محکم بود بس پایــــدار
ما شدیم دیـوانهٔ حسن و جمال — ما شدم زیبـا پســـند روزگار
آنچه زیبا باشد اندر هر مکان — خواه باغ و بوستان یا کشتزار

آنچه زیبا شد بود دل را پسند　　زشت را دوزخ بود با صد شرار
ما بهشت و حوض و کوثر خواستیم　　نی جهنم با عذاب بی شمار
خوش بود زیبا مکانی دل نشین　　زشت باشد کو بدی ناید شمار
این دوی باید که خود حاصل کنی　　زشت و زیبا هر چه کردی اختیار
پارسی [اندر بهشت جاودان　　یا شوی در قعر دوزخ برقرار
خاضع جز خوبی و زیبائی دگر
هیچ نپسندد بغیر از این دو یار

سهی سروی چنان ماه ده و چار　　رخش زیبا وابرو چون کمان وار
چنان سر و خوش اندامی خرامان　　بدیدم با دو صد نازش برفتار
بروی سینه اش جفت نار شیرین　　بهی غلطان چو ابر از بشن کهار
دو چشمانش دو خورشید جهان بین　　شدم از تیر مژگانش دل افکار
لب لعلش چو آب زندگانی　　مکیدن میشوی پیوسته سرشار
دو زلفانش پر از پیچ و شکنج است　　شده دل در شکنج وی گرفتار
دو سیب غبغبش سیمین غدار است　　چو گردن عاج و بازویش سمن وار
گل اندام و گل افروز و گل آرا　　چنان چون گل لطیف و ماه رخسار
لبان غنچه اش چون برگشاید　　شکر ریزد همی گوئی دو خروار
چنین سروی کجا دیدم ندانم
شده از دیدهٔ خاضع پدیدار

نیک و بد پیمودنت هشیار باش از روزگار　　بد مکن ورمیکنی بیدار باش از روزگار
ثبت میگردد و بد نیک تو اندر دفتری　　دفترش این روزگار است خود بترس از روزگار
باش و پنهان هرچه کردی ثبت میگردد همان　　میکند روشن حسابت هرچه هست این روزگار
خود ندانی تاچه کردی نیک و بد داند هنو　　هرچه کردی نیک و بد پیشت گذارد روزگار

هست جاسوسی زبردست از همه کردار خلق　　هر کسی پاداش نیك و بد دهد این روزگار
مردمان گویند که این قسمت مرا بود ونصیب　　لیك پنداری غلط باشد به چشم روزگار
هرچه آید برسرت نیك و بد از اعمال تست　　نیك و بد پاداش کارت میدهد این روزگار
گر تو بد کردی مبادا چشم نیکی داشتن　　آنچه‌ات کردار باشد بر دهد آن روزگار
نیك و بدها قسمت و هم سر نوشتت میشود
خاضع کی بخشش بیابی در مدار روزگار

بیا بنگر مرا با حالت زار　　شدم من در فراقت یار بیمار
گریبانم دلم چاکیده یکسر　　دگر دل را نباشد طاقت ای یار
سرشك از دیدگان بارم شب و روز　　تو هم ترك مرا کردی بیکبار
به تلخی میگذارم زندگانی　　ترا زین ماجرا سازم خبردار
شبانم در غم و محنت سر آید　　چو برگ گل شدم پژمرده اینبار
غم و محنت گریبانم گرفتند　　رهائی گردم از دست ستمکار
فراز زندگانی در نشیب است　　شده هرگونه غم در سینه انبار
علاج درد ما عاجز پزشکست　　بیا بنگر جوابش کرده بیمار
کنون حال دل خاضع همین است
مگر روزی شوی بروی تو غمخوار

بهار دل بود فرخنده گلزار　　بهر جائیکه بینی دیدهٔ یار
شود گلشن زمین از نوبهاری　　که در آن غنچه ها گردد پدیدار
بهر شاخش نواخوان قمری جان　　گرافتد اندران گلشن تو دیدار
نسیم گلشنش جان پروراند　　شود روشن ترا زیبنده پندار
دلت روشن شود چون تابش روز　　که گردد اندران هر خفته بیدار
نظر هرسو کنی گردی خوش احوال　　فروغ افکن شود دلها چو گلزار

بهر برگی نوشته پند و اندرز اگر خوانی خرد بار آوری بار
سرائی خوش بود جانبخش و زیبا که گردد چشم دل از آن گهر بار
درآن گلزار جان خاضع سخندان
شود روشن دلت تابنده پندار

اگر دامی نهی بر راه دیگر نهد دامی براهت نیز بدتر
اگر گیری بد دیگر تو در دل نیابی کام ازین گردنده اختر
برون کن کینه ازدل شادمان شو کهبی کین خوشدلی یابی تو خوشتر
مشو نامهربان باغیر و هم خویش بهر کس مهربان باشی چه بهتر
زبان از بد سخن گفتن میارای ترا باشد همه مردم برادر
بلند همت شو از کردار نیکی که تایابی نکو نامی تو در دهر
دلی کن شادمان تاشاد گردی که بد کردن بود پاداش کیفر
بیا خاضع تو بنیادی نکو کن
که ثبت آید نکو کاری بدفتر

فرامش مکن شادی روزگار که روزی ترا غم نماید شکار
غم و شادمانی رقیب همند قرار آورد یك دگر بیقرار
چنین است آئین گردون پیر یکی صید سازد یکی را شکار
گهی دل پر از شادمانی شود گهی هم بــه غمها بگردد دچار
گهی نور عشق از دلت بردمد گهی تار گردد چو شب درکنار
گهی خوش شود همچو خرم بهشت گهی تنگ چون چشم موران و مار
گهی مهربانست وگه دشمن است گهی شهد گردد گهی زهر مار
گهت بررساند باوج فلك گهت میزند بر زمین همچو خار
گهی شوخ باشد گه جنگ آورد گهی سازگار و گه ناسازگار

گهی باوفا باشد و مهربان گهی بیوفا گردد و دل فکار
چنین است خاضع جهان را روش
نباشد همین و همان پایدار

دل خونین ما بنگر تو آن در دیدهٔ ساغر که خون دخت رز ریزد بجام عشق والاتر
بزیر گنبد سبز جهان بنشسته‌ام تنها بفکر آنکه چون گردد سپهر ازحکمت داور
هزاران کوکب رخشان شب اندر آسمان بینم که هر یك عالمی باشند بگرد چرخ نیلوفر
فراز کهکشان خورشیدها درگردش خویشند که هر یك عالمی باشند بدید مرد دانشور
فضا اندر فضا باشد زهر خورشید و هر کهکش که هریك همچودنیائی بود رخشند شان پیکر
اگرا برپا نموده این همه گردون گردنده هزار انها بود فرسنگ میان باختر وخاور
بشر از درك آن عاجز بود از دیدن آنها که آیا زندگانی یا بشر باشد در آن اختر
نه بتواند بشر را هریکی را ره به پیماید هنوزم باهمه پیشرفت وعلم ودانش ورهبر
ولیکن عاقبت یابند نشان از هریك آنها اگر باقی بماند این بشر در خاك بیم آور

تو خاضع گردش گردون بفکر و هم تخیل کن
سفر در عالم بالا بدون جامه و پیکر

بهر باغ میوه درختیست تر که مر مادگان کند بارور
بهر گشت گندم بود هم چنین که مر خوشه آرد بهادی بسر
گیاهان خرد و بزرگ همچنان کند گرد نر ماده را بارور
به پیوند آرد نسیم بهار که از نرکند ماده را بهره ور
چنین است آئین و رسم جهان که بگر فته در عالمی خشك وتر
طبیعت چنین رسم روز نخست که آرد همی نسل نسل دگر
نر و ماده از پایه‌ی این جهان که بی یکدگر را نیارد ثمر
ندارد یکی برد گر برتری که بی یکدگر را نباشد اثر

دو گردی که انسان کند بارور　　یکی مادرست و دگر را پدر
چنین بوده آغاز و باشد ابد　　نیاید میان برتری در نظر
زبی این و آن این جهان پایدار　　نماند نباشد دگر زان ثمر
تو خاضع نتانی که جز این شوی
که از سنگ آید پدید هر گهر

بگرد سفره دونان نشستن مرگ اولاتر　　دوجرعه از می نابش چشیدن زهر ازان خوشتر
به پیش ناکسان بنشستن و درد دلی کردن　　نکردن داد دل از آن بمردن قبر زیبا تر
بنادان تکیه نتوان کرد اگر کردی فرومانی　　به تنها راه پیمودن بنا اهلی گوارا تر
مده افسار خود بردست دیگر کس که درمانی　　کشد افسارت از هرسو تراز جری رسد بدتر
مشو غافل تواندر زندگانی باتجمل ها　　تجمل ها و مدها سازدت از ابر گریان تر
به بیباکان مده یکذره‌ئی مال و منال خود　　اگر خواهی که پس گیری شود این مار پیچان تر
به بداصلان مشو همدم که بارآری تو بدنامی　　دروغگو و شریر از آتشی هستند سوزان تر
زبد قولان که پابندی نه اندازعهد و پیمانی　　چنین مردان نامردان ز شیطان هم بوند بدتر
بپرهیز از خیانت پیشگان و چاپلوسانها　　که از شمشیر برنده بوند این هر دو بران تر
ستمگررا مکن یاری که این باشد بزه کاری　　که آنان بر ضعیفان میکنند ظلمی فراوان تر
سخن زنیگونه بسیار است خاضع نی توان گفتن
زبان دیگران از مابود زنیگونه گویاتر

سیزده گر نحس است نحسش کن بدر　　تا نگردی خود بسالی خون جگر
رو تو سوی باغ و بستانهای سبز　　اندرین شهر و دیارت کن سفر
سیزده نو روز در زیر درخت　　خوش بود در سبزه بنمودن گذر
بامدادی سبزه ها پر شبنم است　　دیدنش را لذتی دارد نظر
گر بگندم زار خرم بگذری　　میشوی خرم روان ارزنده تر

گر بباغستان ترا افتــد گذر   گل فراوان بینی اندر شاخ تر
شاخ هر برگ درختی پر گل است   باشد و زان بعدها آرد ثمر
تر دماغت میکنــد بوی گلان   شادمانت میکند هر بوی عطر
چشمت از دیدن فروغ افزون شود   هم روانت میشود زان بهره ور
تازه گرداند تن و جان و روان   لذتی بخشد در آن باد سحر
چشم روشن میشود مغز سرت   هر گلی خوشرنگ و زیبا شد نگر
جویباران خوش بود هم سبزه زار   کاین چنین باشد طبیعت زیب و فر
گلشن و گلزار دیدن خوش بود   گر بدانی قدر آن چون سیم و زر
آنچــه گفتــدی بما بگذشتگان   تجربت بوده بعمری پر خطر
دیدن و پیمودن و گفتن همه   باید آورد آن یکایك در نظر
سالها و عمرها و قرنها   تجربتها کرده هر جا این بشر
آنچه خوب‌ونیك و زیبا دیده است   در سخن بنموده هر دانا بشر
این بود ارثی گرانقــدر و بها   روزها گردد چو گل بشگفته تر
با طبیعت همدم و همپایه شو   تا ترا فکرت شود روشنده تر

خاضع گفتار بزرگان دان عزیز
تا ترا دانش شود زان مایه ور

حرف ز

با اینهمه ور زیدگی دانم که نادانم هنوز   باسن شصت بگذشتگی طفل دبستانم هنوز
پیرم و لیکن جاهلم کز عقل و ایمان ناقصم   نشگفته گل در گلشنم پابند و عصیانم هنوز
در کاروان زندگی و امانده و در ماندگی   با اینهمه شرمندگی ناسوده حیرانم هنوز
دردین مسلم سال سی خدمت نمودم من بسی   با اینهمه وارستگی من نامسلمانم هنوز
ایران و ایرانی منم پیوند از ایران نگسلم   تاخون بود اندر رگم گردور از ایرانم هنوز

در کفر و ایمان بیخبر هستم هم از شام و سحر — در گرد گیتی دربدر گردیده نالانم هنوز
چندانکه قوت داشتم بار ستم برداشتم — آنسان که من پنداشتم ناکام و گریانم هنوز
دائم که عمری بیهدف کردم همانا برطرف — نامه به چنگم یك صدف سرگشته بریانم هنوز
دردهر دون پرور بسی گشتم که یابم من کسی — چون خون دل خوردم بسی آلوده دامانم هنوز
هرجا که من رخت افکنم باشم بیاد میهنم — هم بهر آن خدمت کنم فرزند ایرانم هنوز
از آریا دارم نژاد از گیو و گودرز و قباد — از رستم و از کیقباد از نسل ساسانم هنوز

خاضع برز دشت اشو دارد همی ایمان بدو
کاو رهبری بد راستگو بادین و ایمانم هنوز

پیر گشتم لیك اندر دل جوان هستم هنوز — جسم راشد ناتوان دل باتوان هستم هنوز
پیش خود گویم که هستم نوجوانی بس دلیر — لیك اندر آزمایش غیر آن هستم هنوز
دیده بیند دل تمنا میکند ما را چه باك — در خیال خودپرستی کامران هستم هنوز
فکر ما اندر جوانی میزند جولان همی — بی‌خبر کان مانده ایم حیران آن هستم هنوز
میرود دل باخیال از عالم دور دراز — میکند فکری که دایم در جهان هستم هنوز
هیچ واقف نیست از احوال پیر ناتوان — خود بفکر خود بگوید نوجوان هستم هنوز
آفت جان و تنم این دل شد از هرزه روی — هرزه گردی میکند گوید که آن هستم هنوز
تن شده فرسوده و بیمار از ایام ستم — دل کند شادی که من خود شادمان هستم هنوز
تن بکار کسبها دیگر ندارد رغبتی — دل کند کاری که من خود باتوان هستم هنوز
درمیان جسم از دلم بیچاره و زار آمده — تن که سوده دل بگوید کامران هستم هنوز

خاضع از دست دل پر آرزو تنك آمده
او به تن غرد که من خود پهلوان هستم هنوز

در دیده یار همچنان افتاده حیرانم هنوز — در پیشگاه کبریا آلوده دامانم هنوز
در کوی جانان بی‌هدف گردم همه روز و شب — راهی هنر ده سوی دوست سرگشته حیرانم هنوز

باعمر خود در زندگی کردم بسی پویندگی بااین همه جویندگی دانم که نادانم هنوز
آشفته خاطر کی برد راهی بمقصود همچنان گم کرده راه هم ناتوان با آن پریشانم هنوز
درعلم وحکمت بی شمر کردم بهرجائی گذر گوئی که هستم بی خرد طفل دبستانم هنوز
دل پرتپش سرگیج و بیچ افتاده‌ام درتاب پیچ فکرم نمی آید بهیچ شرمنده گریانم هنوز
چندانکه کردم کوششی یابم مگر زان جوششی آرم بجانم پوششی نا کرده پژمانم هنوز
ماغنچهٔ نشگفته ایم دل رابغم آغشته ایم از هر رهی دل تفته ایم پابند ایمانم هنوز
درگرد کویت روزوشب گشتم بسی باتاب‌وتب بودم گرفتار ای عجب بی کام وسامانم هنوز
دل دررهت میداشتم گامی عجیب برداشتم هرآنچه خود پنداشتم کاندر غلط مانم هنوز
شاید که خون‌گردد دلم زین محنت واندوه غم ترسم که آن بر همزنم زین رو پشیمانم هنوز
روزیکه باید امتحان داد از بد ونیك نهان در دادگاه داوران سر در گریبانم هنوز
تاجان‌به‌تن‌دارد مکان کوشم که گردم کامران گر از زمان یابم‌امان بازم هراسانم هنوز

ای خاضع سوزنده‌دل خوش گشتی از بانك دهل
فالی‌زدی زان بی محل آواره حیرانم هنوز

دگر شد خامه ام از لب شکر ریز دگر شد نوك کلکم دشنهٔ تیز
دگر باز آمدم گویندهٔ راز دلم از شوق گفتن گشته لبریز
دگر خواهم کنم طبع آزمائی دگر گویم سخن نغزو دلاویز
شکر از خامه ریزم روی دفتر که از داد سخن داد آورم نیز
بگویم آنچه می باید شنیدن زبد گفتن کنم هر گونه پرهیز
سخن بر دل بر آرم در دل آرم بهر دل کی بود چشم گهر ریز
نگهدارم قلم را احترامش سخن سنجیده گویم نکسته آمیز
نریزم آبروی خامهٔ خویش نگردم درجهان من فتنه انگیز

نسوزانم دلی از قهر کلکم
به خاضع برد هم جامی دو لبریز

هست گیتی منزل سوز و گداز — کس ندیدم تا که گردد بی نیاز
هرکسی زین عمر کم رنج گران — بیند اندر هرنشیب هر فراز
در نهاد هر بشر باشد طمع — در کم و بیشی بود هر گونه ساز
قلب هرکس پر بود از آرزو — یك بعشق ودیگری باحرص و آز
کس ندیدم قانع از مال جهان — یك بکوشش صددگر شد صله ساز
راستگو کم باشد و افزون دروغ — نیك یك یکصد تو بینی فتنه ساز
یك اگر دانا بود نادان هزار — بی عدد مظلوم و یك گر دنفراز
درنصیب و بخت خود راضی نه اند — چون نمیدانند نشیب اندر فراز

خاضع دل پرآرزو سر پرهوس
تا توانی هم باین و آن بساز

به جام عشق کردم باده لبریز — بخوناب جگر شد مرهم آمیز
صراحی دست دلبر گشته ساقی — بهر جامی دهد نوشی صفا خیز
گل شاداب روح جان شگفته — شد از پیمانهٔ مهر دلاویز
نگه در کشور جان کردم از غم — بدیدم ملك جان گشته غم انگیز
سروشم گفت اندرگوش هوشم — بیابد کام دل مرد سحر خیز
به بستان جهان کردم نگاهی — بدیدم لطف حق پیمانه لبریز
نهان در خلوت دل چاره جوئی — نمودم در بساط فتنه انگیز
بدیدم جزو را نبود دگر کس — که مرهم برنهد درچشم خونریز

بود خاضع درین پندار سرمست
نگردد رشك دل خوی غم آمیز

بیا جانا که من بی یارم امروز — گرفتار غم و بیمارم امروز
پرستار دلم شو گر توانی — من غمدیده بی غمخوارم امروز

علاج درد ما کن از دوائی — که من خواهشگر تیمارم امروز
بکن پاك اشکها از دیدگانم — تو پنداری که من سر بارم امروز
مکن افسرده ام ای دیدهٔ جان — به چشم هر کسی من خارم امروز
بغیر هر گز ننالم نالم از خویش — که دیگر آلت بیکارم امروز
بخوناب دل افکندم نگاهی — بدیدم خود بخود بیزارم امروز
نوا در گوش دل خواندم پگاهی — بگفتا دل که چون هر بارم امروز

بیا خاضع مشو دلخسته خاطر
که غم اندر گریبان دارم امروز

یار اگر با ما نسازد گو مساز — زندگانی هم نسازد گو مساز
گر شدم تر دامن از دام جهان — کارها آسان نسازد گو مساز
گر نماید حیله اندر کارما — گر بکار ما نسازد گو مساز
گر شود مقروران باد غرور — گر به نیکی او نسازد گو مساز
شیوهٔ رندی اگر پیش آورد — گر بکاری دل نسازد گو مساز
بگذرد گر ازمن و پیمان من — گوید او با ما نسازد گو مساز
گر لب خشکم بجا می تر نکرد — چارهٔ ما گر نسازد گو مساز
گر به جامم افکنند تریاك غم — دل بدل همتا نسازد گو مساز

خاضع گر حیران نماید غم مدار
گر بگوید فتنه سازد گو بساز

دل اندر سینه گریان دیده خونریز — زدست روزگار فتنه انگیز
بریزد گاه گاهی زهرم از جام — نهان دارد بمن چشم شرر خیز
بجورش روز آرامی که دیده — همی گوید که با محنت در آویز
ندیدم من ازین روز و شب تار — درخت کامیابی رونق انگیز

دل امیـدواران نا امیـدی فرو ریزد بناکامی غم آویز
دو چشم دیدهٔ دل در غم جان بآزادی ببایـد کرد پرهیز
نشان هرگز نـداده روی خوبی بجز کین و عداوت خنجر تیز
رها بردست او گشتن نه بتوان تو در بندی بزندان غم انگیز

به خاضع زهر و شکر در هم آمیخت
جوابش میـدهم باخامـهٔ تـیز

سفر در کوی جانان کـردم امروز پر از گل جیب و دامان کردم امروز
نشـاطـه شـادمانی پر دل آمـد تو گوئی ترك هجران کـردم امروز
بود فرخنـده روز نیـك نـامی روان را تـازه تر جان کردم امروز
دو جامی بـرزدم از یـاد دلـبر همانا مشکل آسان کـردم امروز
سروری خوانـدم از لطف خواند دو چشم دل فروزان کردم امروز
سرشك از دیـدهٔ خونبار شستم دل غمـدیده شادان کردم امروز
صفابخش دلم شد خـاطـر یـار قد سروش گل افشان کردم امروز
نظـر بر روی خوبش بـاز کردم با و من عهد و پیمان کردم امروز

بـه خاضع یکدو جامی بادهٔ ناب
بنـو شانـد و نوشان کردم امروز

فصاحت با حلاوت در هم آمیز پدید آیـد از آن شیرین و پرویز
می و افیون اگر کردی هم آمیز کند میخوارگان را مست شرخیز
اگر نیك و بـدی گردد برابر جهان را لذتی بنـود دل انگیز
اگر نـامردمی مردی بکاهـد شود چشم خردمند اشك تر ریز
وفا گر خـیزد اندر بین مردم فساد افزون شود چون دشنهٔ تیز
اگر نیکان شوند از کرده نـادم جسارت میکند هرفتنه انگیز

اگر مردم ندانند مردی را بسا دلها که گردانند غم انگیز
جهالت گر توانی ریشه کن کن که این سرمشق میباشد بد آمیز
بیا در گوش خاضع نغمه پرداز
که پندارش نیارد خامهٔ تیز

نگارینم شده هر شب سحر خیز کند زم زم نواهای دل انگیز
دلش روشن چنان شمع شب افروز بهاری تازه میباشد دل آویز
سمن بوی و سمن موی و سمن جوی بود تابنده ماهی جلوه انگیز
لب لعلش مثال غنچهٔ ناز چو بگشاید بهم گردد شکرریز
قد سروش چو می گردد خرامان شوند نظارگانش حیرت انگیز
نزاده ما در گیتی مثالش شود زهره بحسرت دیده خونریز
دو چشمان سیه فام قشنگش بود زیبا و لیکن فتنه انگیز
دو زلفان سیاه پیچ پیچش بود خوشبو چو مشك و عنبر آمیز
دو مژگانش زند تیری جگر سوز بقلب عاشق همچون خنجر تیز
نگاهش دل رباید صاحب دل شود آشفته چون برگ خزان ریز
چه سازد خاضع با این فتنهٔ روز
نموده دیدگانم اشك خونریز

دل از چشم بتان فتنه انگیز بلرزد همچو بید از باد گلبیز
نواخوان قمری مستم شب و روز بهر نغمه دلی دارم شرر ریز
به بستان جهان یك سرو دلخوه بدیدم قد و قامت را دل آویز
بخوبی رشك خوبان جهان بود صفابخش وصفاجوی وطرب خیز
مثالش کم بود در دور گیتی لب لعلش بود دایم شکر ریز
صفابخش دل غمدیدگانست دوزلفش مشك بیز است وشب آویز

چو گل برگ آن تن جان لطیفش   لطیفی با طـــراوت شبنم آمیز
نگویم دیگـــر از مدحش کلامی   که عطر هرجا بود بویش دلا نگیز
سخن خاضع بجـای دیگـــر آور
که کلکت گشته در کاغذ شکر ریز

همچو بلبل من اسیر آن گل باغم هنود   روز وشب در عشق او فریاد نالانم هنوز
نغمه خوان اندر چمانش همدم خار آمدم   میسرایم بیتها دیـــوانـــهٔ آنم هنوز
کوکب بختم اگر بیدار گردد میتوان   شاهدی در بر گرفتن سرو جانانم هنوز
آفتاب حسن رویش میدمد بر جان من   تشنـــهٔ آب زلال از دست جانانم هنوز
طرفه یاری باشدم چون موم اندر دست من   علتی دارد که در هجرش هرا سانم هنوز
ساغرمی کرده لبریز آن نگار چابکم   آتشی در خانـــه دل کرده سوزانم هنوز
اشك حسرت بارد اندر دیدگانم روز وشب   رو را زان سرو روان وفریاد نالانم هنوز
باده‌ئی خواهم که سرمستم کند در فکر او   چونکه در فکرش مداماً اشك تر رانم هنوز
میروم من روز چندی دور اندر کوی او   چونکه‌دل بی‌تاب‌وطاقت مانده حیرانم هنوز
وصف حسنش کی توانم در سخن بار آورم   همچنان زلف گره گیرش پریشانم هنور
باده عشقش بنوشیدم شدم مست خراب   طاقت از دستم بشد فرسوده پژمانم هنوز
خاضع ملك دل پریشان کرده‌ئی ازچون‌وچند
رستکاری بایدم از هجـــر نالانم هنوز

الاای مرغ خوشرنگ خوش آواز   بیـادر بوستـانم کن تو پرواز
سرودی خوان تو اندر بزم شـادی   کن آواز تو گـردد هم دل آواز
تو منقارت تا اکنون شکر ریز   سرود شـاد مانی کن سر آغاز
صفـابخش دل هر نـاتوان باش   دل غمدید گان را شادمان ساز
خوش آئی درچمن دربا مدادات   سرود دلکشت پیوسته دمسـاز

بیا بنشین ببرگ تارگ گل — سرودی خوان که میباشی خوش آواز
گریبان چاك و اشك از دیده بفشان — بعشق آن گل زیبای ممتاز
سرشك از دیدگانت در بود در — شود چشم قشنگت حلقه پرواز
هر انکس بشنود آواز خوبت — بگردد شاد و خندان و سر افراز
بویژه آنکه آوازت دل انگیز — بود در بزم یاران باب شهناز

بیا از بهر خاضع خوان سرودی
سرودی خوشتر از هر صوت و آواز

پیر گشتم دل جوان دارم هنوز — نام او ورد زبان دارم هنوز
می سرایم نغمه های دلکشی — طبع چون آب روان دارم هنوز
کلك من گوهر فشانی میکند — نکته سنجی نکته دان دارم هنوز
در گلستان وجودم نغمه خوان — تارو پود ملك جان دارم هنوز
نیستم و امانده از خیل ادب — در سخن تاب و توان دارم هنوز
چشم دل شد روشن از رخسار یار — نور افشان هر کران دارم هنوز
از می وحدت چو پر شد ساغرم — دل بر آن دیر مغان دارم هنوز
پر تو او رخنه بر جانم فکند — مهر او در دل نهال دارم هنوز

خاضع شد آشفته در دشت جنون
بیکسم هر جا امال دارم هنوز

به جمشیدجم است این جشن نوروز — که بنیادش نهاد آن شاه پیروز
به حکمت کرده بنیاد این چنین روز — هزاران سالها بگذشت ازان روز
بهمراه طبیعت ساز گردش — که جشنی برگزید از گردش روز
بود بهمراه گردون ماه و خورشید — بماند استوار این جشن نوروز
شود تاروز و شب همگام و هموزن — پدید آید خجسته جشن نوروز

بود پایان یخ بندد زمستان　　بهار آید شود بستان گل افروز
بماه فروردین و روز هرمز　　شده بنیاد این جشن دل افروز
درین مه گردش گردون دگرگون　　سر آغازی بود از گردش روز
جوان گردد جهان پیر و فرتوت　　درختان برگ وبار آرد درین روز
شود خرم سراسر کوه و صحرا　　باین ماه خجسته روز نو روز
همه مردم مبارکباد گویند　　مبارکبادت این نوروز پیروز
درختان چادر گل برسر آرند　　که دهگان خوش شود از گردش روز
چنین جشنی بدین عالی تباری　　بدنیا کی بود مانند این روز
که باشد با سپهر و چرخ همپا　　کدامین ملتی باشد چنین روز
حساب گردش گردون ستاره　　نمودند آنزمان شاهان پیروز
شد ایران زیرورو و چندی دگرگون　　و لیکن مانده پر پا جشن نوروز
نه اسکندر نه تازی و نه چنگیز　　نتانستند خلل آرند بدین روز
بسان کوه بپا مانده چنین جشن　　برای ملت ایران پیروز
سر آغازی که بنیادش نهادند　　بود محکم چو شمعی ظلمت افروز
پی افکندند بپایه سخت محکم　　که ماند درجهان این جشن پیروز
بماند و هم بماند باز محکم　　بماند صد هزاران سال این روز

به حکمت خاضع بنیادی نهادند
که دیروز بوده محکم هست امروز

سکندرها برفتندی و چنگیز　　کنون نوبت رسد بر دیگران نیز
بهر روزی بطرزی گردد آشوب　　درین پهنای گیتی فتنه انگیز
زمانی تازیان برجسته گشتند　　شکستندی و کشتندی و خونریز
دگر نوبت به چنگیز مغل شد　　نمودی قتل و غارت آن شر انگیز
زمانی رومیان یونانیان نیز　　ازان هر دو بدندی هم بتر نیز

بیامد جنگ گیتی یار اول شدندی کشته ملیو نها بشر نیز
مرا یاداست بایران قحطی نان بمـــردندی هزاران گــرسنه تیز
علف خوردند شان میدهد خاضع
گرسنه فوج فوج آز هر گذر نیز

دل از مهر جهان بر کندم امروز باوضاع جهان خندیدم امروز
ندانم چونشود فــردا مرا کار ازان تخمی که من افشاندم امروز
بخود گفتم دگر یاری نگیرم درین سودا همی بازندم امروز
نـــدانم سر نوشتم چون نوشتند که من درکار خود واماندم امروز
بزیر آسمـــان سر در گــریبان فرو بردم دلم گــریاندم امروز
رقیبـان دور من خط برکشیدند بدین خاظر بسی خرسندم امروز
اگـــر دل برنگیرد بی نیـازی چنان باشد که خود پابندم امروز
مرا این مام کیتی پروریدست
بمهـــرش خاضعـا پابندم امروز

نسیم از کوی دلبر آیـد امروز پیـامی خوش زدلبر آرد امروز
دل از بوی و پیامش پرتوان شد دگر روزی چنین کی آید امروز
دوچشم من که بودی انتظـارش بدیده اشك شادی بـارد امروز
بیـادایدل به پیغـام دل انگیـز بهـار از نو دگر باز آید امروز
سحرگه خوش شد این‌دل درگلستـان دری صبح از رخم بگشاید امروز
بنـاکامی بکام دل رسیـــدم که روز خوش خودی بنماید امروز
دلم از آتش هجـــران نسوزد رود تلخی خوشی باز آید امروز
شگفـــته خاضعـا شد غنچـــهٔ دل
که مرغ دل همی شاد آیـد امروز

به تنهائی سرایم گاه تنها شعر شور انگیز　　زبهر دل سرایم تا نگردد غم شرر انگیز
مرا در گوشهٔ عزلت سخن سرشار میآید　　به تنهائی چه بتوانم بجز گفتار شور انگیز
بگویم راز دل باخود بسوز و درد تنهائی　　به تنهائی چه خیزد جز دمادم جام غم لبریز
تو اینسان گرشوی روزی جز انیست دلسوزی　　چه سازی بادو چشم خونشده ازدیدهٔ خونریز
فراهم کی توانی کرد به تنهائی دل شادی　　کجا بتوان نمودن از دل غمدیدگان پرهیز
من هرشب بادل خود رازها گویم به تنهائی　　که تسکین یابد این دل در کنار چشم خون آمیز
من اندیشم ازان روزی که نتوانم سخن گفتن　　زبانم لال و تن گردد نزار از دیده خونریز

بود خاضع چنان مرغی که در تنگ قفس باشد
رهائی کی بود وی را بدین دام بلا انگیز

سر سال نواست و جشن پیروز　　بشد افسانه دی با برف دیروز
سر آغاز بهار کامرانیست　　بود هر روز وهر ماه تو نوروز
شکوفان شد درخت از باغ د هگان　　تو هم خرم شوی زین روز نوروز
الهی سال نو بادت مبارک　　مبارك بر تو باد این روز پیروز
بدامان چمنها غنچه خفته　　ترا دامن بود سر سبز هر روز
بروئیده بهر جا سبزهٔ نو　　ترا بینم همی سبزو دل افروز
بهار آمد درختان شد گل افشان　　توهمچون گل شوی پیوسته هرروز
لب هرغنچه گان شد شاد وخندان　　لبت خندان دلت شادان همه روز
ببارد ابر تر اشك بهاری　　ترا هم اشك شادی بادت هر روز
زمین پرسبزه شد هر دامن کوه　　دلت پیوسته خرم بادو پیروز
نسیم آید بیارد بوی عنبر　　سروپای تو هم گردد گل افروز

سخن خاضع بروز نوسروری
ترا کلکت بود پیوسته پیروز

منم پروانه و شمعی تو ای ناز　که برگرد رخت سوزم بپرواز
ترا هست روشنائی پیش چشمم　چگونه باتو بتوان گشت انباز
مداماً قصه عشقت سرایم　دریغ آید کنی در بر رخم باز
بسی شبها که من تنهای تنها　ببودم در کمینگاه تو شهباز
من اندر آتش عشق تو سوزم　که درخدمت میان بستم چوسرباز
بناکامی نداری آشنائی　وگر نه میشدی بامن تو دمساز
بیاو یك گذشتی کن بگیتی　بگیتی کن مرا یکدم سرافراز
دلم دست آورای سیمین عذارم　بیابا ما محبت کن تو آغاز
که خاضع در فراقت هر شب و روز
همی سوزد بیا بشنو تو این راز

خسروبی تاج و تختم در جهان بی بیم و آز　کوشش بسیا کردم تا که گشتم بی نیاز
دل بریدم ازکس و ناکس درین دار فنا　گاه چون محمود بودم گاه بودم چون ایاز
مسجد و بتخانه و دیر و کلیسا زین چهار　آتش آتشکده بر دل بر آن بر دم نماز
یوسف کنعان شدم گشتم زلیخا موسپید　عدل نوشروانم و با ظلم اعراب حجاز
کورش و دارا بگیتی کردن ایران سرفراز　ظلم چنگیزان نگر با جورا سکندر نواز
مرده‌ها را زنده کرد فردوسی و الاگهر　بی فکنند شاهنامه را بانام هر گرد نفراز
کس نکردی خدمت ایران چوفردوسی بدهر　رنج سی‌ساله کشیدی مرده کردی زنده باز
بعداز آن دیگرچواومردی بگیتی برنخواست　نیست همتایش بگیتی در نشیب و در فراز
زنده جاوید ماند این سخنور در جهان　گرچه اندر زندگی بودی فزون باسوز و ساز
خاضع فردوسی بخواب اندربدیدست اوشبی
در فراز تخت در قصری چو شاهان سرفراز

سیم از چشم جهان بین از جهان پرز آز　ازکس و ناکس بچشم سر نمیدارم نیاز

گرچه گشتم بی رمق از جسم و جان خویشتن — لیك اندر کشتهٔ خود نیك هستم سرفراز
گوشهٔ نی خلوت گزیدم بادل خود همدمم — بادل خود راز ها دارم من از نشیب و فراز
تنگنالی زندگانی گیر و دار روزگار — ساغری اندر کفم گر شد مهیا دل مباز
دل بمهت برسپردم تاچه پیش آید مرا — انچه مارا سرنوشت است نیست مارا دلگداز
آتشی اندر وجودم همچو برزین شعلهٔ ور — گشته است سوزم ولی سازم من از سوز و گداز

خاضع گر غرق اندرین طوفان دریای غم است
بی هدف تیری نیا هنداز ربسوی کبك و باز

هیچم و در هیچ پابندم هنوز — می ندانم از چه دلبندم هنوز
عمر من هفتا دوپنج از سر گرفت — بیدریغ از خویش خرسندم هنوز
نیستم آزاد اندر زندگی — آز مند و پای در بندم هنوز
چون شرار آتشم در خویشتن — غم گران شد باز دل خندم هنوز
در سری پیری و این آوارگی — دید میهن آرزو مندم هنوز
از من مسکین نمانده طاقتی — خود نمیدانم که من چندم هنوز
بازنشستی نیست در عمرم نگر — درگمان نشان اینکه من رندم هنوز

خاضع با این حالت پژمردگی
سنگ پران در فلاخندم هنوز

وقت گل است و برخیز گلدسته کن دلاویز — شوری بجان برانگیز در وقت گل سحرخیز
بشتاب سوی بوستان بر چین گل از گلستان — دی رفت وهم زمستان دل کن نشاط انگیز
میخانه را گذر کن یاران خود خبر کن — جیب پرزسیم وزر کن ساقیست وجام ابریز
محنت سرای فانی آینده را ندانی — در فکر این و آنی بر دامنش در آویز
رنگ رخت پریده دل در برت تپیده — قدت چرا خمیده آبی بروی غم ریز

کن تازه ملك جانرا هم تازه کن روانرا
تا خوش بود جهانرا از بدصفت بپرهیز

غم اندر سینه پنهان کردم امروز   درون خود هرا سان کردم امروز
نهان از دیدهٔ خلق جهان بین   تمام مشکل آسان کردم امروز
بخود گفتم که عزت به زذلت   بدبگذشته جبران کردم امروز
نشستم در کنار تابش دل   دل غمدیده شادان کردم امروز
بلا خیزد نغان آن چشم نمناك   ورا دلشاد چندان کردم امروز
خروش آمد مرا دل در غم یار   دل اندر خون پریشان کردم امروز
بسوز آتش سو زندهٔ عشق   ستمگر خانه ویران کردم امروز
نهان در گوشهٔ چشم حریفان   دد و دیوان گریزان کردم امروز

مرا خاضع ازان لطفی که بنمود
براو من تازه پیمان کردم امروز

نظر افگن تو در دنیای دیروز   تفاوتها نگر از گردش روز
گذشته روز بودی جهل بسیار   تعصب در همه جاگشته پیروز
نگاهی کن بدنیای کنونی   بشر گردیده هرجا حکمت آموز
جهان پیر ما در نو بهارست   رخش تابنده گشته چون خور افروز
هنوزش بنگر این آغاز کار است   رسد روزی که گردد رشك امروز
هنوز باید بسی ره طی نمودن   ولی روزی شود زان جمله پیروز
بشر تیکه کند نابودا تمها   براه بد نگرد و کینه اندوز
نسازد این همه خوفناك اسلحه   بکار سودمند آرد دگر روز
بآبادی بکارش آورد زور   که گردد هم بکار خویش پیروز
کند دل پاك از کین عداوت   نجوید جنگ و کین خانمان سوز
چرا انسان شود بدتر زحیوان   کند نابود خویش و دیگر ازسوز
بخونریزی و جنگ آخرچه دیده   بجز کشتار و ویران زخم دلسوز

مگر نتوان بخوبی زندگانی　　نمودن دیگران باشند دل سوز
چرا در جنگ و کشتار آورند رو　　شوند در کینه جوئی خانمان سوز
بشر شر در گذار و خیر بر گیر　　مشو پابند آرزو فتنه اندوز
هزاران سال دنیا گشته اینسان　　بیك بمبش کنی ویران بیك روز
خرد مندی نباشد زان حذر کن　　بغفلت کاری ات آتش میفروز
بسوزانی جهان و خویش یکسر　　مگر دیوانه ئی ای جنس مرموز
خدا عقلت دهد گم کرده ئی ره　　بحال خود بشویك ذره دل سوز
بیا بگذر زکین و آشتی جو　　بهمت کن جهان چون تابش روز
چرا بر همدگر بی اعتمادید　　مگر نتوان بسازش گشت پیروز

سخنها خاضع از دید خرد گفت
امیدش اینکه ماند صلح پیروز

مستم از جام درون سوز تو سوز انم هنوز　　از شرارش اشك گرم از دیده ریزانم هنوز
دانهٔ خندان اشك از دید گانم شد روان　　چون بخاك افتد هما نادر غلطانم هنوز
شیوهٔ اندیشمندی برد لم شد جاوه گر　　در فضای جنگل گیتی چو شیرانم هنوز
آتشم گرمی دهم کس را نسوزانم بکین　　من درین دیر مغان طفل بستانم هنوز
ساغر می در کفم بنهاده آن پیر مغان　　من درین دیر مقدس مات و حیرانم هنوز
مجمر پر آتش و موبد نشته گرد آن　　زند خوانند موبدان من عام و نادانم هنوز
گرچه جائی پرشکوه باانور و روحانی بود　　من بکر دار خودم اینجا هر اسانم هنوز

خاضع در این مجلس نیکان نباشد جای تو
من به خجلت گوشه ئی بنشسته پنهانم هنوز

حرف س

نالهٔ مرغ اسیران چشم گریان است و بس　　داد و قال عاشقان را شام هجرانست و بس
کوزهٔ طبع بخیلان نم نمیریزد به پشت　　خوی درنده نگاه چشم شیرانست و بس.

همت عالی بود با مرد عالی در جهان ساکنان کوی همت عزم مردانست و بس
عیب جوئی عیب گوئی کار هر بیمایگیت فطرت عالی ضمیر پاك انسانست و بس
مفلسان با اراده لاف ثروت میزنند تنگ دستان در پناه پاك یزدانست و بس
سینه چاکان را غم فردا نمیباشد بدل هرچه پیش آید بدیشان کار آسانست و بس
آنکه دارد ثروت و خود را به لانی میزند خصلتش آن خصلت زشت بخیلانست و بس
سالك راه حقیقت بدو را پندار نیسب اینچنین ره را تکاپو کار مردانست و بس
خاضع اندر کار خود سودای دیگر در سراست
هم حقیقت پاش کردن کار رندانست و بس

سخن آهسته گو با ناکس و کس گران شونی سبك چون خاروهم خس
تکبر دور کن طبع سخاوت بیاور این بود مردانگی بس
تو اندر کفر و دین بگذر که روزی شوی اندر میان مردمان مس
اگر باشد بحالت روز چندی عدالت پیشه کن بر داد کس رس
تو نیکان جهان گمره مگردان اگر کردی چنین گردی تو واپس
مسوزان دل تو از نیش زبانت اگر شد هم ترا خوانند ناکس
روا خاضع مکن جور و ستم را
تو خود شو غمگسار و یار بیکس

دیدن یاران من اندر دیدگان دارم هوس دیدن آن دلوستان را رایگان دارم هوس
زادگاه خویش را بینم مگر بار دگر دشت وصحرا باغ دبستان همچنان دارم هوس
یاد روز کودکی و نوجوانی آیدم آن بساط رفته را دیدن بجان دارم هوس
آرزوی دل بود این آرزو نتوان که کشت خاطر بگذشته را برگشت آن دارم هوس
دیدگانم انتظار آنچنان روزی بود کان زمشرق سربرآرد من همان دارم هوس
روزگاری شد که دور افتادم از دیار خویش دیدن آن خاك پاك آشیان دارم هوس

بزرگر بودم زمانی در دیار خویشتن آن زمان بار دیگر از دید جان دارم هوس
خاضع آشفته اکنون درد یار دیگر است
من دیار خویش دیدن همچنان دارم هوس

بهر ما اندر جهان جانانه بس گر نباشد هر شبی ماهانه بس
زلف دلبر بعد آرایش که کرد برهم افشان کردنش یکشانه بس
سوختم از دیده از شمع رخش گرد شمع او منم پروانه بس
بیحد و بیمر ندارم آرزو در جهان نانی مرا کاشانه بس
همچنان قمری سرایم نغمهٔ بهر قوت لا یموتم دانه بس
در سخن گوئی نیم استاد شعر گاه گاهی و صف آن دردانه بس
حاجتی نبود مرا در نزد کس یك دوجام آن ساغر میخانه بس
گر نباشد یار من دلدار من لطف آن جان پرور اندر خانه بس
گرنگشتم در جهان نام آوری بعد مرون جلوه گر افسانه بس
شادکامی گر نیاید در برم اندرین دنیا مرا غمخانه بس
خاضع درمان کی کند درد دلش
گوشهٔ تنها مرا ویرانه بس

بود و نابود از جهانم ترك كردم يك نفس تا شدم با ایزدان آنجهانی هم نفس
هرچه یزدان گفت کردم من اطاعت بیدریغ پارسا و پاك گشتم بی میانجی عسس
خود ندانم چون شدم گشتم سبك چون پر كاه بی‌نهایت شاد گشتم بی غم و رنج هرنفس
عندلیب آسا بپروازم من اندر کهکشان من شدم شاهین که بودم همچنان بال مگس
باز بتوانم که یابم برتر از این برتری گشته‌ام آزاد اگر بودم چو مرغ اندر قفس
دیدهٔ دل روشنائی از خور تابان گرفت سر و سبز بوستان گشتم نه هم نای جرس
خویشتن را جلوه گر کردم چو خورشید جهان کاشف اسرار گشتم بی معمای هوس

نرد بان عشق پیمودم حقیقت یافتم   پرده پوش راز گشتم در جهان بلهوس
خاضع بردم تا بد انجائی که نتوان دیدنش
سالك راه هدایت شد چه دانم زان سپس

باز گشتم جلوه گر از پیش وپس   نی امید از یارونی ترس از عسس
میروم آزاد وار از هرکجا   من نیم مرغی که افتم در قفس
شیوهٔ ماشیوهٔ رندی بود   رندی کی گردد بدیگر ملتمس
رونق گل جز دو روزی پیش نیست   در خزان آید بهارش ازان سپس
باده از جام تو نوشتم هر شبی   راز پنهان را بگوید کس بکس
شیوهٔ ما ویژه دیگر بود   خود ستائی کارما بنود سپس
مرغ دل پرواز هر سو میکند   میرور هر جا که دارد او هوس
نیست دربند دل و دربند من   این سخن یکتا تو میدانی و بس
خاضع پر غم شد دلش زین ماجرا
ماجرا افزون شود در هر نفس

گرد شیرینی مپنداری که باشم چون مگس   یابهر آشی نمایم خود نمائی چون عدس
یاشوم طوطی شکر ریز از سر منقار خویش   تا پرو بالم بچینی و کنی من در قفس
شهر بانی نیستم از من نیاید این هنر   تا کنم شب پاسبانی همچنان مرد عسس
اینزمان را کاروان اشتران ناید بکار   دیگر اندر گوش ماناید همی بانك جرس
مردمان گویند که هستم من ادیب روزگار   لیك دانم در حسابم ناوردکس زین سپس
من نیم را نشورونی شاعرم در شعر خوب   مجلس دانشوران جایم نباشد پیش وپس
نی گلم در بوستان نی خار درچشم کسان   ساده ام در سادگی گویم سخن از بلهوس
خاضع شد مردکهن سال از گذار روزگار
طاقت از تن رفته و هم تنگ گردیده نفس

درمیان لعل خندانت او بوس   خواستارم گربه بخشی ای عروس
یکزمان باشیم باهم شادمان   کامران در زیر سقف آبنوس
چون بهار عمر ما گردد خزان   پس نماند غیر از آن آه و فسوس
حالیا برخیز ودل خوش کن که عمر   بر سر آید روز یا بانگ خروس
گر بدستت رفت فرصت باز آن   نایدت بردست اگر گردی عبوس
رفته اندر سهراب و رستم درجهان   هر مزو نوشیروان و گیو وتوس
خاضع اندر کنج خلوت شاد باش
کن طلب از بهر خود روح القدوس

گوهری باید بداند قدر آن گوهر شناس   ورنه باشد سنگها کاید چو گوهر درقیاس
آدمی باید که باشد طینتش پاك از گهر   تاشود ازنزد خاص وعام ازهرجا سرشناس
گربود خر مهره اندر دست نادان ماند آن   عزت وحرمت نه‌بیندچون رفوزه درکلاس
آدمی را آدمیت ارج و قیمت بر دهد   تا جوانمردی نگردد در جهانی سرشناس
علم و دانش آدمی را میدهد ارج وکمال   جاهلی و غافلی آرند ترا اندر هراس
شکرنعمت‌گوید آن کزعقل و دانش‌برتراست   کفرنعمت‌گوید آن کاید زنعمت در هراس
گر خردمندی و دانا از تعصب دور باش   تا حقیقت بنگری از دیدهٔ هر سرشناس
هرچه آید درنصیبت جمله بر خود ساز کار   بشمر اندر عمر خود تادل نیاری در هراس
آدمی با جانور فرقش بیان نطق و فهم   علم و دانش کار دانی باشد اندر هرقیاس
آدمی بامردمی فرقش همین بیش و کم است   چونکه این نادان بوداآن‌باشدهرجاسرکلاس
جانورها جمله باهم در هراس آیند و بیم   آدمی با مردمی در کارها گردیده پاس
خلقت انسان خدا برجمله برتر آفرید
تاجهان آباد دارندخاضع بی ترس و هراس

حال مازارو پریشان گشته احوالش مپرس   دیده دل خون چکان شد راز پنهانش مپرس

چشم بد دور از جمال نازك اندام تو باد ... در گشائی کس نباشد حال چندانش مپرس
ریشهٔ جانم باب غم همی دارد نگاه ... عزم کار از بهر ما ازچون وچندانش مپرس
شد فسرده حالتم چون حالت افسردگان ... شکوهٔ ما از غم و از درد پنهانش مپرس
شاهد سیمین برم هرلحظ رنگی سازد او ... رنگ تزویر از خمار روی فتانش مپرس
شد کمند زلف او زنجیر وار از گردنم ... شب نما این فکر او ازچون وچندانش مپرس
می برد آرام دل آنسرو گل اندام ما ... طاقت ما از کنار چشم مستانش مپرس
عشوه ها آرد بکامم کان نه بتوان گفتنش ... در کنار مرغزارش آب حیوانش مپرس
سوز ها دارم بدل کز گفتنش شرم آورم ... مرغ دل گریان شدو از چشم گریانش مپرس
راز مانکشود و نکشایه کسی اندر جهان ... راز داری از نگاه مکر چندانش مپرس
رخنه بر جانم نمود و برد همی ایمان من ... کفر زلفش درخم ودر پیچ زلفانش مپرس

خاضع اندر حالت دیوانگی دارد قرار
بیقرارزی در دل خونبار پنهانش مپرس

حرف ش

دل آگاه گر کسی دیدی مرا دستی بدامانش ... مرا کن آگه ازهرجا که بینی لطف احسانش
که تاروی آورم سویش که گشتم طالب رویش ... به بینم تا برم فیضی بلطف پاك مردانش
رسم با آنکه میجویم دل آگاهی روانکاوی ... بجویم سر تا پیدا من از پندار پنهانش
نشینم سرنهم بر دامنش با دیدهٔ گریان ... بجویم انچه دل جویدمن ازسیمای خندانش
شوم من بهره ور از کاشف اسرار غیب اندر ... بجان ودل پذیرم هرچه باشد عهدو پیمانش
کنم رخشان دل تاریك خود ازمرد روشندل ... برم هر گونه فیضی از ضمیر پاك رخشانش
چنین شد گر میسر مر مرا اختر درخشانست ... به پیری میرسم جائی که بنود هیچ عنوانش
دگر باخود نمی جنگم بنادانی و کم هوشی ... که گردم خودفروزان رابه فیض نورتابانش
ستایشگر شوم وی را که شد پایندگی راهم ... بود او مرشدو باشم مرید خاص دربانش

شود خاضع مثال غنچه خندان دل بسودا ش
گشاید در مرا گر پاسبان بر روی ایوانش

بر دل زارم توای غم همدم و دلدار باش — دایما با این دل زارم توای غم یار باش
یکدمی دوری مکن اندر پناگاه خودت — بی دلم با بیدلان هم صحبت و همکار باش
با تو انس و الفتی دارد دل دیوانه ام — بیخبر مگذرد می تا خفته و بیدار باش
هرچه گردد تنگ تراین‌دل زاشك دیده اش — او به تنهائی محل باوی تو خود غمجوار باش
اشك چشم دل فرو ریزد بمژگان ترم — بادل بیتاب من ای غم دمی هشیار باش
بار سنگین غم اینـــدل بآسان میکشد — پاسبـــان این دل غمدیدهٔ بیمار اش

همدم خاضع شدی ای غم که هستی درکمین
سالها در این دلم پر برگ وهم پر بار باش

در فضای لازوالی کرده ام پرواز دوش — مد اندر گوش هوشم ناله وبانگ خروش
با طبیعت ساز گشتم همچو جان اندر بدن — مژدهٔ جانبخش دادی برمن آوای سروش
رخت بستم در سرای هرمکان در لامکان — دیدهٔدل گشت روشن بازآمد جان وهوش
رفتم از دیر مغان جائی که تابد نورحق — موبدان درزند خوانی من سروپا جمله گوش
اندر آنجا سوی میخانه شدم یکسر روان — می‌پرستان جام‌می بردست نوشا نوش نوش
نیم مستان شاد وخندان مستها دربیخودی — درمیان مستها هشیار پــیر میفروش
سوی بتخانه شدم دیدم بتان در هرکنار — مردمان درگرد آنهاجملگی درجنب وجوش
کعبه و دیر و کلیسا مسجد و هم خانقاه — اندران پرهیز گاران دیده ام باتاب وتوش

خـاضع اندر عالم دیگـــر باسرار ذگر
جمـــله پیمودم مقدسهای هر ملت خوش

مزن طعنه بتـابر این دل ریش — که باشد اینچنـین کار بد اندیش

خدارا جائیگــه ده در دل خویش | بساز از دادهٔ نعمت کم و بیش
مشو مغرور در حسن و جوانی | زمانی پیش پایت دور انــدیش
بساط کهنه برچیدن چه باشد | بیا بنگــردمی حال دل ریش
تمام رهــبران در هر زمانی | که آوردند برای مردمان کیش
بدی مقصود شان کوشیدن راست | که سازند جمله مردم راخوش‌اندیش
چرا بیگانگی خــواهی نمــودن | مکن کم لطفی از بیگانــه و خویش

اگــر دیــدی تو خاضع ناتوانی
توانت گــر بود ازوی بپــندیش

در نسیم بامدادان روی خندان دیدمش | چون شفق سرزد من اوبالیده چندان دیدمش
سرو ناز بوستان ز آزادگی شد سرفراز | سرفرازی در جوانمردی فراوان دیدمش
خاك بوس درگه او گشتم از روی نیاز | قامت سروش بهمت همچو مردان دیدمش
زهره اندر آسمان افتاده بود اندر زمین | در شب تاریك دل‌من روی رخشان دیدمش
آسمان پرستاره کوکبم پیدا نشد | بخت خواب آلوده را در کوی ویران دیدمش
گشت خندان چشم من از خاطر دلخواه او | در نظر گاهی هویدا گاه پنهان دیدمش

خاضع ازخود شد هراسان ازغم بی مایگی
درپریشان‌خاطری چون‌خود پریشان دیدمش

گرپی‌جویای رازی خود سر وپا گوش باش | درمیان عاقلان حرفی مزن خاموش باش
تا مراد دل بیابی در نگاه این و آن | مصلحت گرپیش آید بیخود و مدهوش باش
زخم اگر خوردی بشمشیر زبان دیگران | پامکش برجا بالیست‌وباتوان و توش باش
گر بکاری عزم کردی کوش در مردانگی | بابد و نیك زمان همپا و هم آغوش باش
رهنوردی کج مگردان در طریق زنــدگی | مشکلی گرپیش آید بردوباری کوش باش
حاجت خود را روا هرگز مخواه ازسفله‌ئی | تلخی جام زمانه با صبوری نوش باش

گر طبیعت با تو شد ناساز اندر روزگار   سازگاری کن بوی باوی دمی همدوش باش
شمع اگر بردیدهٔ دل سوز شد پروانه ناش   جام غم گر بر دل آمد باتحمل نوش باش
خاضع در ویرانهٔ دل خانه نی آباد کن
در فراز و درنشیب زندگی باهوش باش

پاك وجدان بایدت هم پاکتر کردار خویش   کن نکواندیشه‌وهم راست‌ران گفتار خویش
باادب باش و نزاکت نزد هرخرد و بزرگ   راست گوشو هرسخن درپیشه درکار خویش
نیك کن اخلاق خود درخانه‌و در کوی‌وشهر   رونق‌افزادردرستی کوش‌ودربازار خویش
رو ترش هرگز مکن آور تبسم بر لبت   شادگردان یکدلی همچون دل بیدار خویش
یاوه‌گوئی کن حذر تا یاوه‌گوئی نشنوی   دزدنخوان همسایگانت کن بلندیوار خویش
احترام کس نگهدار تابیابی احترام   شوگشاده روی هرجا کن نکوپندار خویش
راه بد هرگز مروکن طی تو راه راستی   تا فروغ افکن شوی مر راه ناهموار خویش
کوش تا گردی تو اندر زندگانی کامیاب   نیك گردان در همه جا جملهٔ افکار خویش
مردم آزادی مکن خود محرم هر راز باش   خنده‌روشوکن کشاده‌چهره‌ورخسارخویش
خاضع گر پابند نیکی شد شود کارش نکو
روسپید آید بکردار خود از طومار خویش

سحرگه غنچهٔ خندان بدیدم در گلستانش   پس غنچه نشسته بلبلی مست غزلخوانش
چمن پرگل لب پرها نشسته شبنمی رخشان   درون غنچهٔ بشگفته دیدم چشم فتانش
نسیمی خوش وزیدی در چمن برروی گلهایش   به چشم ابر نم‌نمها روان چون در غلطانش
زمینش سبزه‌ها روئیده چون سیمای نوخیزان   فضای آسمان چشمك زدندی اختر افشانش
میان آن چمنها سر و بستان برکشیده قد   دگرسروی روان دیدم روان اندر گلستانش
بیوی شبنم و گلها شدم مست از نگاه او   نشان و نام او یادم نماند و نیز عنوانش
شفق سرزد گریبان افق چاکیده شد باری   بمشرق سر برآوردی همی خورشید تابانش

نیایشگر شدی خاضع بخورشید جهان افروز
که روشن کرد دنیائی بنور گوهر افشانش

باده نوشی کن و لیکن بهر بد مستی منوش   بیش طاقت نوش کردن جان درآید درخروش
نوش کن اندازه ئی کان هوش بی نقصان بود   چون شود افزون ترا مستی نماید جنب و جوش
عقل ضایع میکند پر نوش کردن جام می   هم تو نتوانی که راز دل نمائی پرده پوش
می نماید امتحانت هرچه هستی نیك و بد   پاش سازد نیك و بد در عالم مدهوش هوش
گاه باشد کارها رو درخرابی آورد   میبرد عقل از سرت تن میشود بی جنب و جوش
کم اگر نوشی ترا شاداب گرداند دلت   میرسد برگوش دلهای خرد بانگ سروش
نوش کن لیکن مبادا بیش طاقت می‌خوری   آن زیان بار آورد گرداندت بی تاب و توش

خاضع افزون حورد نتوان جامهاروی هوس
گر خوری نقصان بیارد در نگاه تیز هوش

مکن آلوده تر این دامن خویش   که تر دامن بود مردی بداندیش
مکن اندیشهٔ بد بهر دیگر   که گیرد دامنت فکر بد اندیش
مکن کاریکه گردی زان پشیمان   که گریان میشود آنکه دل ریش
مکن بیدار خشم و آز و شهوت   به نیکی گر توانی نیك اندیش
مکن آشفته حال خویس و دیگر   که بدکردن نفر مودند هرکیش
مکن بیداد که بیدادت نخوانند   ستم هرگز مکن نیکی بیاندیش
مکن جور و جفا و نادرستی   بیا بگذر زبد شو نیك اندیش

مکن خاضع دلی غمگین و غمناك
که تا هرگز نگویندت ستم کیش

شب اندرخواب دیدم گلشن رخسار جانانش   بدستم داد جامی اندران بزم فروزانش

گلم از گل شگفت و غم نهان گردید اندر دل — که پایان شد غم و درد و فراق روز هجرانش
رخم بشگفت ول خندان شد از آن باده نابش — ضعیف و ناتوان شد باتوان از چهر خندانش
نشستم اندران بزم صفا بخش نشاط آور — فروزان زم جان پرورمن آنشب دیدم ایوانش
بهر سوئی نظر کردم بدیدم مطرب و ساقی — نشسته گرد هم میخوار گان پیرو برنایش
یکی ساقی یکی مطرب یکی در رقص باکوبان — می و جام و ساط عیش و مردان غزلخوانش
من آواره و تنها نشسته گوشه ئی حیران — چها دیدم که نتوانم سرایم وصف جانانش

چو شد بیدار خاضع اینمه خواب و خیالی بود
فرو بردم بحیرت سر به جیب چاك دامانش

بیا کن بادهٔ فرزانگی نوش — بیا بگشا بد انشها تو آغوش
بنوشیدن شود مغز تو روشن — دلت پرگردد اندر دانش و هوش
شود نو بوستان دانش دل — اگر مردی تو برجانت خرد پوش
رود غم بر تو شادی رونماید — شب و روز اندرین ره هرزمان کوش
منوش آن بادهٔ غفلت که مستی — سر آرد مرخودی سازی فراموش
جوانمردی کن و رادی بیاموز — بگفتار نکویان ده فراگوش
فراهم کن بهرجا توشهٔ لیك — که تا همچون چمن گردی تو گل پوش

بـه خاضع راه نیکها تو بنما
که تا جام خردمندی کند نوش

زخود بگذشتم و پیوستم از خویش — نهان و پاش دیدم جلوهٔ خویش
رهی پیمودم اندر کوی جانان — رسیدم مقصدم از همت خویش
گشودم مشکل دل از گرهها — رهی پیمودم از پیمودهٔ خویش
بهر تنگی رسیدم شد فراخی — بکار سخت وهم و زریدهٔ خویش
نهان در سینه بودم راز چندان — ندیدم محرمی اندر بر خویش

که گویم راز دل گردم سبکبار   خودم هم گشته‌ام بیگانهٔ خویش
گشودم چشم دل تا گردم آگه   که ره گم کرده‌ام در دیدهٔ خویش
درین گرداب غم بودم گرفتار   بدیدم روزگار و حالت خویش
درون وهم برون خاضع یکی نیست
همه برخیزد از ما آفت خویش

مکن کار نکوی کس فراموش   که بودندی بسختی هایت همدوش
گه بیماری ات بودند پرستار   بدند یاری برایت مهربان کوش
نمودند خدمتت در بینوائی   مددگار تو بودندی برو دوش
برایت بوده اند یاری وفادار   نکردندی ترا هرگز فراموش
بروز محنتت یاری نمودند   شفابخشت بدندچون داروی هوش
بغم بودند ترا غمخوار و هم دوست   که اخگرهای غم سازند خاموش
همیشه یار و غمخوار تو بودند   نشاید تا کنی آنها فراموش
بیار آور نکو کاریکه کردند   تو از پاداش نیکی‌شان همی کوش
تو بایاران بده هم دست یاری
مکن خاضع تو خوبیها فراموش

دمی چون ابر باران کاروان باش   بخود بگذر بیا مرد زمان باش
بدر این پردهٔ غفلت بچشمت   چو گل بشگفته خندان چمان باش
مخور هرگز فریب زال دنیا   ازان بگذر بگیتی در امان باش
مشو آلوده در کردار و گفتار   چو دریائی به نیکی بی کران باش
پریشان دل مکن دل را مرنجان   زیارت کن بدو فرخنده جان باش
براه کو مرو تا چنه بنفستی   براه راستی خود رهروان باش
ترا همت بباید کرد افزون   چوچتر از بینوایان سایبان باش

تن از یار گــران خاضع میازار
بخویش و هم بمــردم مهربان باش

بیا بنشین زمانی تازه جان باش — تو پا افتادگان را مهربــان باش
بجوشان خویشتن از آزمنــدی — فراعت بال چومرغی پرزنان باش
مخور غم از کم و بیشی که داری — بهمت کوش و آنکه کامران باش
مجـــوبیشی که رنج آرد سراسر — تو اندر سر نوشتت شادمان باش
دوچشم دل مکن آلوده هرگز — چوآب چشمه ساری راروان باش
مریز از دیده اشك حسرت دل — تودایم همچو سروی نوجوان باش
دو آور دست همت ز آستــینت — روان وجسم وجان رامرزبان باش

مشو از اندکی رنجیــده خاضع
به نیکی نیك دیدن بیگمان باش

مترس از شیر خونخوار بداندیش — بترس از میش نمایان بد اندیش
یکی در جنگل است و کوه صحرا — دگـر دربین مردم گشتـه بدکیش
یکی بیش از شکم کاری نــدارد — دگـر در آزمندی خوی و اندیش
یکی ویرانجواننــد شاه حیوان — دگـرابریمن است وزشت وبدکیش
یکی گوینـد شیر است و دلاور — دگـر روبه صفت باشد شر اندیش
یکی درنــده است از بهر اشکم — دگـر چاپنده است و مال اندیش
یکی حیوان بود در کوه و جنگل — دگـر انسان نما اهر یمنش کیش
یکی مانــد شکارش بهــر دیگر — دگـر سیری نیــابد آن بد اندیش

یکی خاضع بود درنــده حیوان
دگر انسان شمــارد هرکجا خویش

زلال اشك چشمم گوهر نابیست دریابش چه گوهر والا که از آبیست دریابش
نگر این گوهر ازاشك رخی برخاك افتاده شدرخشان‌چوخورشیدی که‌دریائیست‌دریابش
نه هراشکی‌چنین گردد نه هرآهی‌شودجانسوز بقای زندگی این آب حیوانیست دریابش
نه‌هر سر سر بود اندر بدنهائیکه می‌بینی که این‌سر سرفراز از جلوهٔ‌یاریست دریابش
گلی باشد که در گلزارگیتی نیست همتایش برای روز محنت این گل شادیست دریابش
فروغی بردلی برخواسته از گردش گردون بیانش را پیام آسمان واریست دریابش
بروبوم جهان روشن نموده نور رخشانش چنین‌چیزی اگر دیدی بسی‌عالیست دریابش
که خاضع دیدهٔ‌دل را نموده‌روشن ازحسنش
که آبی درکو یردل‌کنون جاریست دریابش

بهشت من بود آنجا که جان باشد‌بآرامش نباشد شورش و غوغا نباشد بیم آثارش
نباشد دود زهرآگین ره پیمای آهن پوس نباشد چرخ سنگین صناعت کار بیباکش
نباشد اژ در افکنها بزیر آب هر دریا نه‌بمب افکن‌بود آنجا که دل‌گردد هراسانش
نباشد موشك جنگی بگو تا گون خرابیها اتم بنود که یك بمبش کند آباد ویرانش
نه فاضل آب کارخانه کند دریا پر آلوده که نتوانند نمایند زندگانی جانور هایش
نباشدخشم وکین اندردل مسعول هرکشور که‌روزی این‌جهان آخرکنندازبمب ویرانش
چه باشداین همه‌اسلحه کنندانبار هرکشور بنا بود تمدن را مخرب سازو سامانش
اگر روزی ابر های جهان گردند دیوانه چه‌خواهد شدسرآید این‌زمین‌را عمرپایانش
چه‌بتواند کند خاضع بدوران شروشورش
همی ترسم که بعد از این‌کشد برماه وکیهانش

دل بجان آمد مگر لطف توگردد مرهمش خشکسالی شد دلم پر توفکن چون شبنمش
چشم اندر راه لطفت شد سپید ازانتظار انتظارم کی سر آید از جمال فرخش
باغبانا درگشا تا گلشنو بینم به چشم گل چرا با ما ندارد جلوه‌ئی در گلشنش

ریشخند ما مکن کامچون زمان سابقیم　　ساده و بی عربده اندر کنار خرمنش
سادگی بهتر بود از چاپلوسی هر زمان　　این حقیقت دارد آن یك اکه بر پیرامنش
چشم ما دنبال مال دیگران نبود که نیست　　درخور ما این بضاعت ناید اندر دامنش
شهرهٔ شهرم من از دیوانگی در هر کنار　　همچنان چون آفتاب روشن ازبوم و برش
خودستائی کی کنم من همچو موری ناتوان　　درپی تقدیر خود دست من اندر دامنش
هیچ ناید بر زبانم جزثنا و حمد او　　کافتاب روشن است این چشم شهلا منظرش
من کجا شایسته در گاه آن والا گهر　　کمترینم همچنانم ذره در پیرامنش
خود بحالم دارد او لطفی که نتوانم ستود　　میزنم دست ترحم گاه و گه بر دامنش

سرفرو آور تو خاضع در کمال قدر تش
چشم بگشا خود نگر آن آفتاب روشنش

سر اگر سودای خامی میپزد و هشیار باش　　دل اگرشك ازدو راهی می برد بیدار باش
آسمان فکر کن روشن چنان چون اختری　　گر نشد در بدگمانی بی مهر هشیار باش
گر رقیبت خواست برتن جامهٔ تقوا کند　　می فریبانده ترا از کارها هشیار باش
آدمی نادان بود گول رقیبان میخورد　　چشم وا دل کن نگه درعالم پندار باش
گر ندانی راه و رسم مردمان حیله ساز　　خویشرا در هرگروه پوشیده و بیدار باش
این جهان پرشور و شر باشد زجنس آدمی　　بر کنار ازجرگهٔ هر خویش و هر اغیار باش
شاد نتواند ترا سازد می اندر ساغری　　پس چو گل در گلشنی گرمیشود بی خار باش
اعتماد ازکس نه بتوان کرد ازین دار فنا　　با کمال مهربانی باهمه همکار باش
پیچ و خم باشد براهت گربدقت بنگری　　لحظئی در کامیابی همدم هر یار باش
مشکل کس می نه بگشاید زمان و روزگار　　دل چو دریای توانا قادری درکار باش
عالم جسم ارتوانی کن جدا از بهر جان　　ورتو نتوانی شکیب ازروز ناهنجار باش

خاضعا دل میتوان شاد از نویدی آرمید
این نپاید چند روزی عاقبت هشیار باش

ای طفلك نادان من سنجیده‌شوآهسته باش — ای‌گوهر یکتای من سنجیده‌شوآهسته باش
تندی مکن بیهودگی دامن مکن آلودگی — برهمزن آسودگی سنجیده شو آهسته باش
از کبرو مغروری گریزباکس مشواندرستیز — آبت‌برو هرگز مریز سنجیده‌شوآهسته باش
ازجهل غفلت دورشو تابنده همچونورشو — بانیکوان همزورشو سنجیده‌شوآهسته باش
با همدم نامهربان پرهیز بنما هر زمان — تاآنکه گردی‌شادمان سنجیده‌شوآهسته باش
غفلت مکن درکارها مفکن خوداندر دامها — پوشیده دارت‌رازها سنجیده‌شوآهشته باش
گرخود سعادت طالبی غروشرف رامایلی — هرگزمسکن‌تن‌پروری سنجیده‌شوآهسته باش

خاضع بگفتت گفتنی گر باشدت بشنفتنی
چون‌درسخن راسفتنی سنجیده‌شوآهسته باش

ایدل اندرکار وکوشس یکزمان غافل مباش — در مدار زندگانی یکدمی کاهل مباش
تانمانی در عقب باید که باشی کاردان — دانش وهوش وخرد پیمادمی عاطل مباش
گوهر مردی بکار آور ز راه بجزدی — ورنه‌ئی اهل خرد همرا زهر فاضل مباش
غفلت و جهل و جهالت دور کن ازخویشتن — تاتوانی درپی موهوم و هر باطل مباش
گرسعادت خواهی اندر روزگار و کام دل — کوش درعلم وادب ازآن دمی‌غافل مباس
گرهوس داری که گردی نامور اندر جهان — مردمی آموز و همت باخسان شامل مباش
آرزومندی اگر کز ره بفرمان بسپری — را تحقیق وعمل جووان دمی غافل مباش
گرفروغ از چشم دل جوئی دلت آئینه کن — باطنش هر ذره بنگر ظناهرش عاطل مباس
در ره پیر طریقت کوش تاگردی قوی — درره موهوم وباطل همچنان سائل مباش
کیمیای هستی و عز و شرف دانی که چیست — یعنی از نامردمی بگذر ازان غافل مباش

خاضع آیا هیچ دانی راه باریك عمل
یعنی ازجسم و روان بیهودهٔ باطل مباش

در درون خویس جستم آنچه میکردم تلاش — گشت معلومم که هستم جملگی مایك قماش

بی‌جهت بر این و آن ماتکیه کردیم بیروا
گاهی ازبهـــر رقابت گاهی از بهر معاش

دیدگان ما نـــدارد قوت دید بصر
ورنه ظاهر بینی آخر میکند قلب انتعاش

پیر دهگان گفت روزی باپسر کای جان من
در معیشت کوش دایم تانمانی بی معاش

رندی ازرندان بغفلت گفت باهمتای خویش
روشرارت پیشه‌کن تاعاقبت گردی کلاش

گشتم اندر دیر و مسجد کعبه و بتخانه نیز
جملگی یك حاجت و یکره نمودندی تلاش

این دوئیت چیست برگو کزمیان مردمان
از کجا آمد پدید از روز اول کن تلاش

رنگ هرچند مختلف باشد حقیقت رایکیست
پس یکی جویند عالم این دوئی شد دلخراش

این دوئیت جزفساد فتنه چیزی درمیان
برنخیزد چونکه باشد جملگی دریك نگاهش

خاضع بگریز از دوروئی و دورنگی هرزمان
کاین چنین خصلت نمباشد پسند ممکناش

زمن برد او قرار وطاقت وهوش
بت سیمین برو سیمین بنا گوش

نوای عاشق آمـــد بگوشش
همه عهـــدو فایش شد فراموش

بگفتم کی دلارام دل افـــروز
چرا کردی تو خودمارا فراموش

بگفتا در وفایت دل بـــه بستم
کنون مهرت بجانم گشته خاموش

نگاه وابسین از آخـــر عمر
مرا سازد مشال دیك پرجوش

گذشت از هرچه کردم این نشاید
تراکی میتوانم شد هم آغوش

بیك بادی تو پیمان برشکستی
چنین کاری کجا سازم فراموش

غربو دل مگـــر نشنیده باشی
که‌چون بگذشته برماآن شب‌دوش

بـــه پندار تو ما آسوده خاطر
ببودیم از دل غمـــدیده خاموش

پرستاری ز بیماری فکـــردی
مبادا اینکه آن سازی فراموش

خوشست خاضع اگـــر لطفی نمائی
وگرنـه کی رسد دستم در آغوش

بگذر از مستی دمی هشیار باش — خواب غفلت کم کن وبیدار باش
کار خود از جهل غفلت مگذران — خود نگهدار دل و پندار باش
صرف کردن عمر در بیحاصلی — غفلت است آخر گل بیخار باش
در مراد خویش کوش وغم مدار — آنکه یار گشت یارو یار باش
تن توانا کن روانرا هم غنی — با جهالت هر زمان پیکار باش
دوست خود را مردم دانا گزین — آنکه دلدار توشد دلدار باش
دانش اندر هر طریق بر گزین — دور از کاشانهٔ خمار باش
تا توانی راد مردی پیشه کن — با جوانمردی توهم همکار باش

خاضع نیکی را بیاموز از بدان
عبرتی بر گیر ازان هشیار باش

بیا همت گر ویران دلی باش — بیا غمخوار گریان خاطری باش
گرپیانی رود خاری بدر کن — بزخم دل تو مرهم یاوری باش
تلف بیهوده عمر خور مگردان — توان داری بدیگر برتری باش
بکن کاریکه نامت نیك گردد — نکو جو هم به نیکی داوری باش
بکن کار همچنان بارد وباری — همانا گمرهان را رهبری باش
مشو بیدار گر این روز چندی — ترقی خواه و از غفلت بری باش
بلند همت شو اندر کامیابی — زسستی بگذرو همت گری باش

تو باخاضع نکو بودی نکو باش
زبد کردن زبد گفتن بری باش

پشیمان شد دلم از کردهٔ دوش — که کردم آتش اندر خانه خاموش
نیاید این پسند دود مانم — که کردم من وصیت را فراموش
چو بگذشتند ازیشان مرده ریکی — بمانده چون نبودند خانه بردوش

ببایـد یاد آنان بود گاهی　نه چون من آن کنی یکسر فراموش
تو هم آخــر بدیشان باز گردی　شوی بارفتگان خــود همآغوش
بپرسندت که چون کردی و چونشد　تو ما را یکسره کردی فراموش
بپاسخ لال میـگردد زبانت　شوی شرمنده و گردی توخاموش
بباید رفتــگان را شاد گرداند　شوی روزی تو با آنان همآغوش

بیاد رفتــگانت باش خاضع
که غیر از این توباید خورد اندوش

سوخت ما را جـلوهٔ حسن تو دوش　آتشی افکند اندر سینه ما شعله پوش
ره روان عشق دانند حالت دوش مرا　کان زمان ایندل چه‌آمد یادهجرانش خروش
نادم از کردار خودکی میشوی بنود عجب　کزتو بار دیگر آری سینهٔ دل درخروش
گفتمت جامی بزن تا حالتت دیگر شود　آمدی‌میخانه آمددخت رز درجنب وجوش
سینه‌ئی خواهم که شرحت برملا آرم درست　بسکه بادل گشته‌ئی از خودنهائی می فروش
بار ها دیدم که دل یغما وغمگین کرده‌ئی　زجردل خون جگرشد بامنی اینسان مکوش
کرده‌ئی بنیاد ازین گیتی ره جور و ستم　عالمی کردی گرفتار غم و درد و خروش
من نه بتوانم بگویم وصف آن آزارکس　خونها از بهر سودت ریختی دل شد خموش

چشم خاضع بدنه بیند تا ترا دید اینچنین
کزبرای سودآنی میکنی صدجنب وجوش

باده از مستی اگر نوشی منوش　خرقـه از بهـر ریا پوشی مپوش
گر دوپستان بزك بردست خویش　از برای خورد خود دوشی مدوش
گر تو انــدر عالم ریو و ریـا　جامـهٔ تزویر میپوشی مپوش
گر بضر دیگر انــدر سود خود　بی نهایت هر زمان کوشی مکوش
گر چودیك از روی آتش در طمع　بهرخود دایم تو درجوشی مجوش

رستگاری عدل و انصاف آمده　گر تو راین پرده میپوشی مپوش
کامیابی در درست کاری بود　در غلط کاری اگرکوشی مکوش
زندگانی تلخ و شیرین بگـــذرد　پرده گردرکار خود پوشی مپوش
رستـــگاری خاضع جو از راستی
غیر ازین گر جامه میپوشی مپوش

دلدار نگـــر دیدم و دلدار و شـانش　آشفته شدم زان رخ و آن موی میانش
چشمان سیاه و قـدك سرو مشـاش　تیر از مژه بارد بدو ابروی کمانش
موریختـــه از پشت سرش تا بر ساق　آن نرکس مستش که بود دل نگرانش
آن چهره سبزی که درآن لطف فزون است　هشدار که دارد دلـکی سنك گرانش
دل میبرد و می سپرد از زخم زلفش　آن خالك هنـدوی بت آرای نهانش
این دیده بسی دیـــده بت دلـکش هندو
خاضع چکندنیست دگـــر تاب و توانش

خرابم کرده و نالان دو تاچشمان جادویش　پریشان خاطرم همچون پریشان تارگیویش
اسیر از بندخود کرده مرا آن قامت سروش　کجا بتوان رهاشد درسر اندر پای زیبایش
گل وخارهمنشین باهم شدندی درازل گویا　بکامش نغمه‌خوان‌شدبلبل‌ازرخسار‌وسیمایش
چه بتوان کرد ازین پیش آمد ناساز ناقابل　که دل بی‌تاب گردیده ازان رعنای بالایش
غم عالم گریبا نگیر من گردیده میـــدانی　که نتوانم گذشت از اوبدان سیمای زیبایش
سراندر پا گرفتارم نموده چشم مدهوشش　ازان موی میان و قامت زیبای رعنایش
شکر ریزد شکر خیز آن لب یاقوت خندانش　مرا مبهوت میسازد رخ و لبهای عنایش
مراد دل نگردد حاصل از چاه زنخدانش　پیشمانی ببسار آرد دل از غوغای مینایش
گهی گویم کنم ترکش که ناساز آمده برگش　دل زیبا پسند من شده جویای سیمایش
سپاه انده از هرسوشتـاب آورده برجانم　من تنها درین وادی ندارم پای همتایش

بیا خاضع که وقت گل گذشت و نوجوانی شد
بهار عمر کی باز آید از رویای زیبایش

آدمی فردای خود را چون نمیداند خموش
برسرش چون خواهد آمد خور نمیداند خموش
میکنند امروز فکری از برای روز بعد
فکر او یا بد عمــل یا نه نمیداند خموش
جمع گرداند همانا ثروت از بهر رفاه
میبرد از آن تمتــع خود نمیداند خموش
میدود هرسو مثال سك هم از بهر معاس
لقمه در چنگش فتد یا نه نمیداند خموش
میکنند فکر وصال از روی ناز دلبری
در وصالش میر سد یانه نمیداند خموش
نکرده سال دگر در زندگانی میکند
زنده ماند روز دیگر خود نمیداند خموش
روزهای در تنگنای زندگی راحت طلب
میشود بــر آن رسد یانه نمیداند خموش
اوهمی خواهد که ماند سالها اندر جهان
مرگ خود روز اجل داند نمیداند خموش
دایماً اندر پی روز سعادت میــدود
رو برو بـا آن شود یانه نمیداند خموش
هست امیدش اینکه بهترگردد او را زندگی
بهتری یابد نیابـــد خود نمیداند خموش
خاضع همچون دیگران اندر مدار زندگی
بهتری یابد نیابـــد خود نمیداند خموش

حرف ص

سیر کی گردد دوچشم روشن مرد حریص
هرچه بیند آن بخواهد مرد وچشمان حریص
آزمندی خوی انسانرا دگر گون میکـنند
کی بآ را مش گراید دیدهٔ بـاز حریص
هرچه گرد آرد نگردد قانع ازاموال خویش
تـا نگردد پر بخاك گور چشم پر حریص
نیك و بد داد و دهش یکسو نهد درگرد مال
مالو د ولت را فراهم آورد مرد حریص
زندگانی تلخ گردانــد بخویش و دیگران
فرق نگذارد حلال اندر حرام ازخود حریص
سود اگر چندان نباشد ناسپاسی میکند
فکر او جزجمع مال و زر نمیبا شد حریص

روز شب درفکر سود اندر ضر دیگر شود　　چون فزون باید گرسنه‌تر شود چشم حریص
فتنه‌ها خیزد بآز آزمندان در جهان
دولت و ثروت نماید تشنه‌تر مرد حریص

خواب راحت نیست اندر چشم شیدای طمع　　دل نگیرد راحت از آشوب وغوغای طمع
سالکان کوی جانان ره دگر سوبرده اند　　وای اگرافتدکسی درطول و پهنای طمع
چشم دنیا دار را هرگز نخواهد پرشدن　　جز به خاك گور اندر راه پیمای طمع
مرد دنیا دار دایم او بود اندر تلاش　　تا کند پر کیسه‌ها از سیم وزرهای طمع
نیست جزخونریزی‌وخوانخواری‌ازاعمالشان　　از برای جمع ثرو تها و کالای طمع
آزمندانرا چه دانند رادی و داد آوری　　غرق درفسق و فجورند از قضایای طمع
مرغ زیرك باشد امادام راهش ننگرد　　در هوای دانه افتد در قفسهای طمع
حرص جمع ثروت آدم میبرد تاپرتگاه　　سر نگونش میکند در عمق چاهای طمع
گر نماید باغ سبزی در بهر هر آزمند　　باغ سبزش خون کند نردید دلهای طمع
کس ندیدم کاندرین دریا رسد بر ساحلی　　غرق میگردد بدریای غم افزای طمع
چشم سیری نیست اندر عالم حرص وطمع　　میکنند خود را هلاك از موج دریای طمع
سیر چشمی من ندیدم اندرین دنیای دون　　سیر کی گردد دوچشم گر سنه زای طمع
هرچه بیشتر جمع گردد حرصها افزون شود　　قانع کی گردد بدنیا چشم بینای طمع
چشم دنیا دا رها اندر پی ثروت بود　　کی جداسازندحلال‌اندرحرام‌ازجلوه‌کاهای‌طمع

خاضع سیری نیست درچشم طمعکاران دهر
سیر چشمان خود نیفتند در بلاهای طمع

گوی اگر بازم بچوگانش نمیدارم دریغ　　سر اگر بازم به پیکانش نمیدارم دریغ
آنچه دل خواهش بود من آن همی آرم بجا　　گر دهم دل در گروگانش نمیدارم دریغ

او مرا آشفتهٔ خود کرد و شیدایم نمود	گر دلم آماج سازد تیر مژگانش نمیدارم دریغ
کرده ما چون موم اندر دست خود چابک پری	گر بخواهد جان بقربانش نمیدارم دریغ
میزند هر لحظ تیری بر دل خونین من	خوردن تیر از دو پیکانش نمیدارم دریغ
میکند ناراحتم از هست و بودم هر زمان	گشتن از هرسو نگهبانش نمیدارم دریغ
جور چندان میکند تا دل شود دور از برش	گر کند آن نیز چندانش نمیدارم دریغ
فرصت از دستم گرفت و نیشتر زد بر جگر	گر کند بیداد چندانش نمیدارم دریغ
شمع ما روشن شد و خاموش کرد اندر غضب	گر شکست او عهد و پیمانش نمیدارم دریغ
آنچه با من میکند باشد همی دور از وفا	میکند از چشم مستانش نمیدارم دریغ
تلخ سازد روزگارم همچو تریاك از مذاق	بازم از بیداد چندانش نمیدارم دریغ

خاضع اندر خوی او صد خونها دارد بدل
گر شود جانم بقربانش نمیدارم دریغ

برزد او صد فتنه اندر کشور جان ایدریغ	خویشرا نشناختی از کفر و ایمان ایدریغ
غارتی کردی که دیگر نیست مارا اختیار	دل به پیچ گیسوانش کرد پنهان ایدریغ
بر نیامد آرزوی ما ازان چشم سیه	در سیه پوشی خور و مه کرده پنهان ایدریغ
یاد ازان چشم سیاهش فتنه میبارد هنوز	این دل ما را نکرد او شاد و خندان ایدریغ
روزگار نامرادی بگذرد بی چون وچند	بر مراد ما نکرد او کار چندان ایدریغ
میتوانستی که بگشاید گره درکار دل	آنهم از غفلت نکردی کار آسان ایدریغ
باده پنهان کردی و برماندادی جرعهٔ نی	زلف عنبر بو رخش را کرد پنهان ایدریغ
هیچ مهرش بر نجنبید از تمنای دلم	دل که بد پر آرزو کردی پریشان دریغ
دردمند عشق بودم تامرا درمان کند	سر به پیچید از ره دارو و درمان ایدریغ
میسرودم نغمهٔ در دشت و اندر کوهسار	گم شده دل رفته اندر نزد جانان ایدریغ

خاضع‌را گرجرعه‌ئی‌نوشی‌شود دل‌شادمان
ورنه کار از کارها ناید بسامان ایدریغ

ای که نازی برجمال و حسن و اندام ظریف — میرسد روزیکه آید برتمام آن خریف
دل مبند از این جهان و مکنت و آمال آن — کی توانی شد برین گردنده گردان حریف
گرتو باشی چون فلاطون و سکندر در زمان — میکند آخر تورا این‌چرخ سرگردان خفیف
گرتوئی چون رستم و اسفندیار اندر نبرد — عاقبت گرداندت زار و پریشان نحیف
هرچه خواهد این دل نادانت اندر آرزو — کی توانی آرزویت جمله سازی آن ردیف
گربوی قارون بمال و مکنت و گنج همچنان — میشوی آخر شکار مرگ باجان نحیف
گرطمع کاری و هستی آزمند از روزگار — حق زناحق کی‌شناسی میکنی کار کثیف

گر توباشی راد و باهمت چنان مردان مرد
میسزاید چونکه‌خاضع میشوی آنسان شریف

نوش نوشا اندرین بزم حریف — ساقی اش شکر لبی باشد ظریف
جام می بنهاد او دردست من — گفت نوشا نوش بردست لطیف
با ادب بگرفتم و نوشید مش — جرعه کش گشتم من‌از بزم‌حریف
باز جامم داد و گفتا نوش کن — نوش کردم رندکان دیدم ردیف
دل زمن بردند چابك ساقیان — ساقیان بودند همه پاك و عفیف
اندران بزم حریفان جلوه گر — شد یکی زیبنده رخسازی لطیف
هامسخر کرد و جان و دل ببرد — من که بودم درمیان زار نحیف

خاضع دلداده عاشق پیشه شد
در حضور می گساران حریف

گذر کردم من اندر خانهٔ عشق — تو شمعی و منم پروانهٔ عشق
سر پرشور ازآن پیمانهٔ دوش — شدم مست ازمی ومیخانهٔ عشق
بسوزد جان من سوز توای عشق — کند روشن شب مزلانهٔ عشق
منم عاشق که از عشق توسوزم — شدم مجنون صفت دیوانهٔ عشق
رقیب دل شده چشم گهرریز — خمار یم من از پیمانهٔ عشق
سپند آسا من اندر آتش شوق — بسوزم از تب جانانهٔ عشق
قرار از دل شدو من بیقرارم — چو بلبل مستم از گلخانهٔ عشق

کنون خاضع که نشتا سد سر از پا
شده پابندت از کاشانـهٔ عشق

گشتـه‌ام من مبتلا در دانه و دام فراق — حالیا اندر قفس چون مرغ در دام فراق
میـبرد ما را بسوی پرتـگاه نـیستی — تا چه پیش آرد درین فرجام ایام فراق
در کمـین ما نشستهٔ روزگار بـدتری — جلوه گاه بد نظر آورده این شام فراق
کس نگردد مبتلا اندر فراقت همچو من — سینه‌ئی خواهم که گویم درد ناکام فراق
چشم از راه فراقت مردمك گشته سپید — دارد امیـدی که دیگر نشود نام فراق
درد هجران توچندان کرد ما را زار زار — دیگر این طـاقت ندارد بـار ایام فراق
شربت زهرم دهند بهتر که اندر فرقتت — می بسوزم روز و شب افتاده دردام فراق
بار الها فرقت ما را دگر افزون مکـن — بشکن این بند گران برپایم از دام فراق
سخت میگـیرد بمن ایام درد و محنتش — برگشایم بال ازین محنت سرا دام فراق
ساقی ایام برکف جام می آورده پیش — داد بر من سرکشیدن تانه آن جام فراق
گیج گشتم اینزمان کا کنون ندانم حال خویش — درپریشان روزگاری خوردم این جام فراق

خاضع از کف میرود عمر عزیز از درد هجر
دردمنـد درد هجران گشتم از دام فراق

بینم اندر دیدهٔ دل عاشق نالان عشق — سر فرازی سرنهاده اندران دامان عشق
عشق باشد همچو جانرا کان نیاید در نظر — می بسوزاند دل وجانش همان شریان عشق
عشق همچون آتشی باشد که هرجائی فتد — لیك خیزد روشانی در دل سلطان عشق
آنکه شد یکدم گرفتارش رود عقل ازسرش — بی هواس وبی نوا گردد همی قربان عشق
شورش عشق آنچنان باشد که نتوان بزربان — آوریدن بر قلم آن نالهٔ سوزان عشق
هر دلی کان را صفای عشق برخیزد دگر — چاره‌ئی بنود جزآن تاسر نهد فرمان عشق
آتشی عشق حقیقی روشنی آرد پدید — میکند فکرش فروزان تابش پنهان عشق
آتش عشق مجازی میکند دیوانه دل — میشود هرسوروان سرگشته ازایوان عشق
ملك هستی هرچه باشدباشد آن گویای عشق — میزند دریای هستی سر بسر طوفان عشق
هست و بود عالمی از عشق باشد پایدار — میخ محکم میزند بر سینهٔ سوزان عشق

خاضع اندر عشق هرسو میدهد داد سخن
میزند کلکش رقم در دفتر ازعنوان عشق

گفتمش بردی دلم کردی توام رسوای خلق — گفت باشد تابرآید جانت از اندام و حلق
گفتمش با من چرا اینسان ستمکادی کنی — گفت کی پوشد ستمکش اینهمه زیبای دلق
گفتمش رحمی نما بر حالت زار دلم — گفت گل بیخار ناید تانهی اندر طبق
گفتمش با من مکن انیگونه بیدار و ستم — گفت بنشین از سر شب تاپدید آید شفق
گفتمش دلدرگرو بردی وجان آزرده شد — گفت اینرا جستجو باید نمودن در سبق
گفتمش تاچند تازی برمن ازبیداد وکین — گفت اینجا کم بود هرگونه‌ئی از زرق و برق
گفتمش با این‌دل‌مسکین چه حد چود وجفا — گفت جوروغم بکش تاتن شود غرق‌عرق
گفتمش سوز و گذارد دل مگر نشینده‌ئی — گفت سوزانم دلت بیدادها درهرشفق
گفتمش آهسته ران این بادپای پرغرور — گفت تندش میکنم تا باشدش برتن رمق
گفتمش بیهوده کاری سود نبود جز زیان — گفت میدانم ولیکن ریزم این زهرت‌به‌حلق

گفتمش خاضع بجورت ناله‌ها دارد بسی
گفت باشد تا کفن سازندش اندر جای دلق

دلا بامن بیا در کوچهٔ عشق   که بنمایم ترا دلدادهٔ عشق
اگر عاشق شدی پندی بیاموز   صنم ها مست در بتخانهٔ عشق
اگر میلت بود از بادهٔ ناب   بیا امشب تو در میخانهٔ عشق
بنوشان آنچه خواهی نوش جان کن   بنه لب بر لب پیمانهٔ عشق
اگر شمعی بیا بنشین بپا نوس   که گردد گرد تو پروانهٔ عشق
اگرچون غنچه‌ئی لب بسته باشی   نسیمش بشگفد گلخانهٔ عشق
اگر از هجر جانان بیقراری   قدم کن رنجه اندر خانهٔ عشق
چو مجنون گر شدی پابند لیلی   گذر کن یکشب از کاشانهٔ عشق
ویا چون خاضع شو مست و غزلخوان
بشو ساکن چو مرغ از لانهٔ عشق

بیا برچین گلی از گلشن عشق   بیا بنگر بدل تابیدن عشق
شرار عشق اگر در سینه خیزد   نگر در آن شرر باریدن عشق
چه عشق آنکه خیزد از دل پاك   بپا کی مهر ازان و رزیدن عشق
اگر عشق مجازی شعله گیرد   چه بهتر آن بود برچیدن عشق
اگر عشق حقیقی شد شرر خیز   بود نوری بدل تابیدن عشق
بهر عشق نشاید دل به بستن   مجازی کی شود رخشیدن عشق
ندای عشق پاك اندر دل آید   نه برسر شور و شرباریدن عشق
ترا عشق حقیقی خاضع نوریست
که تابش بردل از تابیدن عشق

در دبی درمان بود این در دبی پروای عشق میکشد ماسوی جانان همت والای عشق
بسته‌هایت درگشاید هم به‌بندد در از آن در گشای نیکنامی بردهد سودای عشق
گه باوجت میرساند در کمال برتری گه بگوشت برخورد آن نغمهٔ آوای عشق
کارهای نیکمردان شد پدید از عشق پاك میبرد ما را کنار ساحلی دریای عشق
گر بسویت رونماید هاتف عشق ازندا میبرد تاعرش‌وفرشت‌شوکت والای عشق
هرچه بینی درجهان از عشق آید در وجود گوهر والا بود آن دربی همتای عشق
حاصل عشق آن بود کزدل فروغ افزایدت نورها تابد همانا در دل از شیدای عشق
عشق بارد آتش مهر و محبت در دلت پی توانی برد آنکه بررخ و سیمای عشق
دردهای بی مداوا میشود درمان ز عشق کس چه داند قدرت آن گوهر یکتای عشق
گرفرا گیرد وجودت میشوی غرق اندران درکف‌آری‌آنچه‌خواهی‌اندران دریای عشق
جملهٔ این کاینات و هستی از عشق آمده میکند آباد دایم این جهان سیمای عشق

خاضع اندر عشق جانان میزند هرجا قدم
تاشده خود مبتلای شعله و شهلای عشق

گر نگردد روزگار هرگز بکام دل چه باک گرنیاید تیر ما اندر هدف یازی چه باک
عاقبت چون رفت باید اندرین دار سپنچ گر بناکامی سر آید روزگار ما چه باک
تلخ و شیرین هرد ورامی بگذرد اندر جهان گرشکیبا حاصلی از آن نمی آید چه باک
ما امید از روزگار نیکنامی داشتیم گر به‌نیکی برنیاید کام دل آنم چه باک
ره‌رویم‌اندرطریقت‌هرچه‌پیش‌آیدخوش‌است گربوصل یار جانی ره نمی یابیم چه باک
گردش چرخ زمان و گردش این آسمان گر نمیگردد بکامم کام ناکامم چه باک
گر نیارد رو بما فرخنده اقبال نکو میکند پامال ازین هستی و ناکامم چه باک
مرد همت‌مند باید زین تماماً بگذرد گرنشد روزی بکام از روزگارانم چه باک
میکنم کوشش که باشد یارد مساز از برم گرنشد غمخوار این حال دل زارم چه باک
ما که‌مست ازباده‌وجام و می و ساغر شدیم گرنباشد زهد و تقوا اندر ایامم چه باک

پیرهن چاک از گریبان تا بناف اندر شدیم   گوشها گر نشنود این گفته و نامم چه باک

خاضع اندر عالم رویا همی گوید سخن
گر سخن را بی نمك بینی دلا رامم چه باک

بیا بشنو اگر داری تو ادراک   مشو از گفت دانایان غضبناک
بسنج هر گفته ئی با عقل و دانش   اگر باشد ترا آن هوش و ادراک
نسنجیده اگر گوئی جوابی   خرد گوید که هستی مرد بیباک
هر آن پندی که تلخ آید شکروار   شود در آخر عمر تو افلاک
دو گوشت را بر آوای خرد ده   شنو هر گونه گفتار از دل پاک
اگر پند خرد مندان نیوشی   پسین عمر میگردی فرحناک
بیا بشنو سخن های خرد مند   دو گوشت کن تو پاک از چرک نمناک
مکن ضایع تو عمر و نو جوانی   اگر کردی شوی پیوسته غمناک

سخن خاضع سراید همچو بلبل
که در هر نغمه اش گردی طربناک

باده با اهل صفا نوشی چه باک   خرقهٔ صد پاره گر پوشی چه باک
تن بباید پاک و دل زان پاکتر   زین دو گر باشد فراموشی چه باک
پاکتر زین هر دو باید چشم و دل   گر تو با اینها همآغوشی چه باک
سیر باید چشم دل هم چشم سر   سیری این هر دو گر کوشی چه باک
چشم دل کن روشن از نور خدا   گر بوحدت ساغری نوشی چه باک
عالمی والا تر از این عالم است   گر بفکر آن تو باهوشی چه باک
عمر ما آخر بپایان میرسد   گر نگو کاری بخاموشی چه باک
گر نگشتی غافل از کار جهان   جام می را هر شبی نوشی چه باک

خاضع از بگذشتگان عبرت بگیر
گر گرفتی خانه بردوشی چه باک

شدم در زندگانی مست غافل   نبردم بارو سر بارم بمنزل
ندانستم غنیمت نوجوانی   کنون کارم گره خورده بمشکل
جفا کاری رها کردم من الحال   که دل بستم بآنکس کوست عادل
گره بگشاید از بر بسته کارم   بماند حل تمام مشکل دل
اگر کوشش کنم در زندگانی   ببار آرم بخوبی کشته حاصل
ره پیروز مندی در نکوئیست   اگر گردی تو بر آن نیك مایل
بنادا کز رهت افتی به بیره   اگر افتی بمیگیردی تکامل

بحو کز خاضع اندر راستی کوش
مبادا تا ببار آری تغافل

هیچ نبود عالم فانی بجز خواب و خیال   باهمه هیچی مکن یکدم دل خودپر ملال
نوبهارش خرم است از دیدگاه دل بسی   لیك زودی بگذرد باشوکت و عز و کمال
تیر و امردادش بود جانسوز گرمای شدید   پشه و مور و مگس آرند ترا اندر وبال
برگ ریزانهای پائیزش و فور میوه دان   شاد و آرامش بگردی اندران روز وصال
خوش بود گر باشدت ازخودهمی بستان وباغ   می بری لذت همی اندر خور یوم وصال
دخت رز بر تا کها او خودنمائی میکند   همچنان چون خوشهٔ پروین بود حد کمال
گر بریزی خون او اندر خم و خمخانه ها   بهرروز عیش‌وشادی‌خوش کند هرگونه حال
نارها اندر درختان سرفرو آورده اند   سرخ روی و سرخ دانه آب آن آب زلال
به وسیب اندر درختان خودنمائی میکنند   آفت دلها بود انجیر سبز خوش خصال
هم گلابی های زردش راحت جان‌دل است   باشد اندر فصل پائیز میوه‌ها اندر کمال
بگذری زینها بیاید هم زمستانت به پیش   برف و سرما آورد آن میوهٔ رنج و ملال
شلغم است وهم لیونارنج سرخ وگرم وداغ   میخورندهرکس‌شوندگرم ازتن‌وجان‌شد کمال
خوش بود درزیرلاف وکرسی‌اش شبهای تار   گر بود در برنگاری این بود عین وصال

خاضع این شد چار فصل سال اندر روزگار
این بود دنیای‌دون را گردش درماه وسال

حرف م

تا بکی دل بغمت دیده پر از خون باشم تا بکی بر رخ خورشید تو مفتون باشم
گفته بودم ندهم دل بجگر گوشهٔ کس بردی آخر تودل ازغصه جگر خون باشم
دیده برهم ننهم شب بغم و فکر و خیال که درین وادی محنت، بغمت چون باشم
ساقی ارمی ندهد منت دونان نکشم گر کشم منت آنان بصفت دون باشم
جامهٔ ریووریا را به تن اردور کنم سرفرازم بمه جهان قامت موزون باشم

خاضع در ملك سخن داد سخن باید داد
گر دهم داد سخن گوهر مکنون باشم

هرسحر بادل خود ناله و افغان دارم بیوفائی نکنم تا که به تن جان دارم
گر رود سر برهت باز نخواهم که نمود ازهمان عهد که باخویش و تو پیمان دارم
دیدهٔ برروی دگر باز نخوهم که نمود که ترا شاهد دل خانه و سامان دارم
رشك فردوس برین قامت رعنای تو باد که دل ازخاطر گل شاد و پریشان دارم
حسن گل رشك بتان آفت جان ماه ختن خوش خط وخال وسهی قامت جانان دارم
مشك ترنافهٔ چین گوهر جان سرو روان همه از لطف خداوندی سبحان دارم
طبع چون آب روان از اثر دخت رزان زخمها در جگر از ناوك مژگان دارم
چشم دل باز شد از فتنهٔ چشمان تونیز خاطر از این همگی شاد دوچندان دارم

خاضع خسته دل و رنجبر و جان فرسا
غم مبادت که بدل رنج فراوان دارم

از گردش روزگار فرسوده شدیم از هاون گیرو دار ماسوده شدیم
بشکسته تن از حوادث ایامیم با بودن احتیاج آلوده شدیم
برگرد دلم رده زده لشکر غم کاهش ننموده ایم و افزوده شدیم

دیوانــه صفت بهر رهی میگردیم جائی نرسیده ایم و بیهوده شدیم
درزیر دوسنك آسیا خوردم کردیم چون گندم آرد آرد بالوده شدیم
بانیك و بد خلق جهان خوکردیم ازدیدن نیك وبد که آزمسوده شدیم
چون خاضع گذشته از هستی خویش
بگذشتن بگــذاشتن آسوده شدیم

مرا زیبابتی آشفته مو در رو برو دارم که اندردل هزاران نکته با او گفتگو دارم
گه و گاهی نماید جلوه آن ماه دل افروزم بدل صدها تمنا زان دوچشم مست‌او دارم
سخن گفتن نه بتوانم که گو یا راز دل یکسر بد اند پاش کردن من دلی با آرزو دارم
بدور آنسان شرر افکن شودآن نرگس فتان که ازآن‌تیر مژگانش جگردر خون فرو دارم
نشنید ساعتی ریزد کمان ابــروانش تیر کند پر تابم‌اندر دل که دل‌خونین از و دارم
چوبخرامد دلم خون گردد از مژگان فروریزد چه شبهـا کز فراق دیدن او آرزو دارم
تحمل میکند خاضع که تا گردد بکام دل
ابا این حال آشفته مدامش جستجو دارم

بیـا کز عالم جانت بــه بینم سر اندر پای رخشانت بـه بینم
گل اندر بوستانت من بـه چینم من آن رخسار خندانت بـه بینم
شرر با ریــده برجانم زعشقت بیـا کز چشم بینـایت بـه بینم
سحــر درخواب تازی ایدلا رام چه‌خوش‌باشدکه‌درخوابت بـه بینم
نوای شادمانی کی بــر آرم در آن وقتی که تنهایت بـه بینم
در آن شب های تاریك غم افزا همی خواهم که دیدارت بـه بینم
رقیبم کرده پنهـانت چـه سـازم مگر درخواب رخسارت بـه بینم
توئی آن ماه تـابـان شب افروز من آن خواهم که چندانت بـه بینم
گلی در گلشن وصلت بـه چینم شبی یا خاطــر شادت بـه بینم

پریشان خاطر ستم در غمت یار همی خواهم که آزادت به بینم
به جام خاضع گر ریزی می ناب
چو گل خوشبوی خندانت به بینم

ماهم از پرده برون نامد و خونین جگرم ترسم از هجر بمیرم و نگیرد خبرم
هفته‌ئی شد که ندیدم رخ تابان وقدش روز و شب جمله در آسوود در آنجا نگرم
گفت پنهان بمن آیمه که بدی برج تمام زیر ابر گشته چو خورشید نهان از نظرم
شکوها دارم و گفتن نتوانم چکنم رازها دارم و پوشیده بماند از اشرم
می ندانم که چرا خاطر او رنجه شدی که چنین خاطرم آزرده شد از اشك ترم
بیخود و واله و حیران شدم از دوری او دیدن حسن و جمالش به جهان منقحرم
کاش میآمد و میدیدم و خندان لب و شاد میشدم تا که شود سبز مجدد جگرم
خاضع کن پیشهٔ خود صبر و تحمل بنما
مطمعین باش که باز آید و گیرد خبرم

روزگاری چهره گلگون روی خندان داشتیم در بساط زندگی مایه چندان داشتیم
سبزه و گل دشت و صحرا آب جوی و آبشار باغ و بستان نار و سیب از کار دهگان داشتیم
مزرعه دل از طراوت سبز و خرم داشتیم خانمان پرمهر و الفت همچو رضوان داشتیم
در دیار خود عزیز و شاد و رامش همچنان زندگانی را مرتب قوم و خویشان داشتیم
یاد ازان رویکه بودم نوجوان و شاد کام دوستانی مهربان با روی خندان داشتیم
بزم و جام و باده و عیش و طرب مطرب و چنك و نی و رند غزلخوان داشتیم
باصفا و باوفا بودیم یاران گرد هم بی غل و بی غش بگرد خویش یاران داشتیم
یکدل و یکرو بدیم باهم بکار و زندگی باهم از مهر و وفا ما نیك پیمان داشتیم
رفته‌اند آنها و دیگر کم بماندند از جهان باچنان شور و خوشی کان روزگاران داشتیم
اینزمان با بی کسی افتاده اندر غربتم
خاضع بگذشت آنچه ما آن روزگاران داشتیم

چرا از غم ننالم چونکه چشمی خونفشان دارم   دلی بگرفته از هجر غمت فرسوده جان دارم
بیا تا ملک دل اندر گروگانت بپردازم   سری پرشور و عشقت در گریبان سایبان دارم
تو پنداری که من بی‌مهر و هم بی‌عاطفت باشم   غلط باشد چنین پندار که با مهر تو جان دارم
هوا خواه تو و کویت بود مهر دل افروزم   که از آن کی توان دوری نمودن تا توان دارم
شدم مشتاق‌تر از دیدن رویت دوچندان‌تر   ازان بگذشته‌ها بگذر که حالی این چنان دارم
تو پنداری که شاید من ز وصلت گشته‌ام بیزار   مبادا کاین چنین پندار آری کی توان دارم
من از ساقی و جام و مل نشانی از وفا بینم   که اندر بیوفائی دوزخی بدتر ازان دارم
چه خوش بودی اگر بودی جهان باخرمی دایم   ولیکن دایماً نبود که من جان زان گران دارم
بیا تا این دو روزی کاندرین دنیا بویم ساکن   بشادی و براشنی بکوشیم تا که جان دارم
مگو کزما ازل قسمت نوشتندی ببدنامی   چنان ظالمی نخواهد شد که پنداری جز آن دارم
طبیعت مهر و کین با کس ندارد این چه بدنامی است   که در ملک عدم گوئی دو روزی آشیان دارم
غبار از خاطر ما برفشان گر طاقتی داری   که با گرد غم آلود از دلم باری گران دارم
بیا تا آشتی را پیشه سازیم کاین جفا کیشی   نه بتوانم تحمل کرد که خاطر بس گران دارم

توان بودن ابا خاضع بلطف و مهربانی چند
ز بی‌لطفی و بی‌مهری شکسته استخوان دارم

شادی و غم هر دو یکسان باختم   عمر و دولت هر دو پنهان باختم
آنچه آوردم بکف در روزگار   خیره سر مانند نادان باختم
گلشن و گلزار و هم فصل بهار   نوجوانی را چه آسان باختم
جسم و جان و قوت و تاب و توان   آنچه بود اندر برم آن باختم
باختم سرمایه و عمر عزیز   خود نمیدانم چسان آن باختم
پیره سرگردیدم گشتم خبر   کاینهمه هستی چه آسان باختم
این زمان دیگر نمی آید بدست   آنچه در این روزگاران باختم

خوردن افسوس و آه و ناله سود   کی دهد من آنچــه ارزان باختم

خاضع بنگر گردش گردون پیر
آنچه زوحاصل نمودم جمله باجان باختم

خواهم دمی شادت کنم بیرنج آبادت کنم   اندر صف آزادگان فرخنده اقبالت کنم
در بیشهٔ دل بیگمان یاد تو میکردم بدان   درزیراین‌هفت‌آسمان‌خورشیدرخشانت کنم
باشدکه روزی روزگار ناید تراغم درکنار   از چرخ گردون اعتبار نبود نگهبانت کنم
گر یامنی جان میدهم سر پیش پایت می نهم   برکوره جان میدمم شاید که احسانت کنم
برخیزد دل‌کن شادمان فارغ‌نشین ازاین وآن   بربند کمر اندر میان تا آنکه سلطانت کنم
زیبد اگرناز آوری‌نوشی دوجام ازساغری   باما اگرمهر آوری هم شاد و خندانت کنم
فردا چه دانی چونشود هشیار یامجنون شود   یادل زغم بیرون شود آندم بیا شادت کنم
گرمه شوی درآسمان آیم بپویم همچنـان   تاچنگت آرم ناگهان آنگه پریشانت کنم
منت منــه برمادمی کان ناپسند آید همی   گرگردن من بشکنی بازم گل افشانت کنم
تادیده برروی بتان بستیم ازان مکر زمان   گرآن نشاید دیدگان رنجیده پنهانت کنم
چندانکه باشدمعرفت‌کوشم به نیکی درصفت   تاغم بکاهم از رخت‌چون دروم‌رجانت کنم
درگوشهٔ دل زینهار جای تو دارم آشکار   کزفتنهٔ گردون کنار مانی و خندانت کنم
آتش مزن برجان من برهمزن پندار من   بشنود می گفتـار من تامرد میدانت کنم
بیهــودگی بیمایگی آرد ازان بی‌چنــگی   گر بایدت فرزانگی باید که هشیارت کنم

خاضع کجا گیرد قرار بی‌رویت ایسرو نگار
چشمی بسویم برمدار تا من فروزانت کنم

غم دل باکه گویم‌چونکه غمخواری نمی بینم   بخوابی رفته‌ام آنسان که بیداری نمی بینم
بهرجا گشته‌ام دیدم همه مردم جنون آور   همه مست جنون باشند که هشیاری نمی بینم
شدم بیدل بگوئید چارهٔ بیدل چه میباشد   درین دور زمان گویا که دلداری نمی بینم

هوا خواه گل و بستان و گلزار و گلستانم
فنا کرده خزان یکسر که گلزاری نمی بینم
مریض درد عشقم چارهٔ دردم خدا داند
که اندرکره دنیا پرستاری نمی بینم
هرآنکس ظاهر آراید بپاکی و بمظلومی
خدا داند که من جز او ریارکاری نمی بینم
ندارم ننگ اگر گویم ریاکار ازستمکاری
فزون بدتر بود کز آن من انکاری نمی بینم
همی دانم که آن باشد ستمکار و ستم پیشه
ولیکن در ریاکاری چو پنداری نمی بینم
زمظلومان و مفلوکان که در دنیا فزون باشد
کسی زان فرقه گویا من نگهداری نمی بینم
کجاباشد روا کانسان خودش بالاتر از دیگر
بداند من که خالق را دو کرداری نمی بینم
بلندی و نشیبی جز خرد نبود که میدانی
دگر راهی جز این دیگر بدشواری نمی بینم
ولیکن نوع آدم جز یکی خالق نمیباشد
بخلقت خالقی دیگر به همکاری نمی بینم

بکن ختم سخن خاضع که پا اندرگلیم خویش
فراتر بردهٔ چندان که گفتاری نمی بینم

ما غمزدگانیم که از یار جدائیم
آشفته و سر گشته بهر کو و دیاریم
آخر بکجا میرسد این قافله سالار
کامروز چنین باده زده مست خماریم
مقصود چه باشد که بمقصد نرسیدیم
کز هستی خود بیخبر ازخویش وتباریم
عمری بتلف رفته و باقی به ندامت
می بگذرد آنسان که چنان خواب خیالیم
شیرازه ما رو بفنا میرسد آخر
شرمنده و پژمرده ازان روز شماریم
جزحسرت وافسوس نشد حاصلی ازعمر
زین بیهده عمری که گذشت استچه داریم
غفلت زده دردشت جنون عامی وعارف
سر گشته درین وادی حیران بفشاریم
ما غرق درین بحر طمع چند صباحی
آلوده و فرسوده و غمگین ونزاریم
مشکل که بساحل برسیم با همه تزویر
تر دامن و آلوده وبا روی و ریائیم
بیخود بنود که اینکه بشر نام بشر شد
کان موذی بدجنس و شرارت بشماریم

دردیست گران خاضع که درمان نپذیرد
گر جمله طبیبان بکنارش بنشانیم

شادیم و غم نداریم کز فقر در امانیم	بی مال و مکنت و جا شایستهٔ مقامیم
رسی تو حال ما را باچشم و بانگاه را	درویش روزگاریم فارغ از این و آنیم
چندانکه شد میسر در گوشه و کناری	آزاد زاده ایـسم ما آزاد از زمانیم
ملك و جود هستی آخر فنا که گـردد	ما خود فنا نمودیم در گوشهٔ امانیم
از قیل و قال دنیا ما گوشه ئی گزیدیم	در فکر بود و نابود آسوده بی خیالیم
در مزرعه عمل ماتخم بقانـــه کشتیم	از آنچه کشته کردیم درچیدنش شتابیم
بی مایه گرچه ماندیم اندر زمان پیری	پیـرانه سر جوانی در دست داره نالیم
گویند که مال مکنت هر مشکلی گشایـد	بی مال ومکنت وجاه ماخود گره گشائیم
در دهـر بی ثباتیم سر گشتهٔ حیاتیم	فارغ زبود و نابـود از هستی زمانیم

بی قیل وقال آشوب روزی گذشت وبگذشت
ما با گذشته دوران خاضع سخن نرانیم

دلکی برد زمن دلبر شیرین سخـنم	شرری زدبمن آن گوهر در و شمنم
شاخکی داد بدستم که بود رشتهٔ گل	گفت که من گلشن و گلزار و همانا چمنم
دامکی پیش دوپایم بنهاد از ره غیب	که گرفتـار شوی زود بدانی که منم
خامکی پخته نمودی که چو ایام کرب	پخته‌تر کردی و سائیدی و فرسوده تنم
پیشکی کرد تمنا که شوم طالب او	جز باو یاد دگر کس که بعمرم نکنم
خشمکی زد بمن آنسان که نماندم طاقت	نتوانم که رهانم من از و خویشتنم
چشمکی زد که بیا غرق شود اندر نگهم	تا که گردی چو محیط صفت وجان و تنم
غلطکی زد که بیا تابیرت بر گیـرم	آن دو قالب بشود یك که گلت برچینم

خاضکی گفت که من باتو دلستان نـدهم
تا که فارغ شوم از دو غم و رنج تنم

درملك جان کردم نظر ملك جهانی یافتم	آتش زدم بر خشك و تر گنج نهانی یافتم

درجلوه گاه حسن وعشق آواره گشتم هردری — در آتش شوق وطلب سوزنده جانی یافتم
بی منت خلق جهان ره بردم از حد کمال — در وادی حیران شبی خورشید ثانی یافتم
با دامن آلودگی کردم شنا درچشمه سار — پاکی بیامد در و جود دریا و کانی یافتم
شیرازه‌ی جان درخطر افتاده شددربوم‌وبر — کردم بهر سوئی نظر جای امانی یافتم
دربحرفکرم غوط وزگشتم‌من ازخون جگر — گشتم همی زیرو زبر تا زونشانی یافتم
گشتم خرامان درخرام تا یافتم آرام جان — در این سپهر ید اگام انیك زمانی یافتم
درشوره زارد هردون تخمی‌فکندم درنهون — برگی نیامد زان برون تا جاودانی یافتم

خاضع چرا باشی دژم آخر شوی اندر عدم
غمها مخور از بیش و کم خواهنده آنی یافتم

ما کمال مردمی در راد مردان دیده ایم — آفتاب نور دانش قلب پاکان دیده ایم
لذت عمر از چه بردیم درکنار دوستان — تلخی و غم درکنار دیو حرمان دیده ایم
زشتی و آشوب وغوغا درسرای دشمنان — کام دل اندر کنار نیکمردان دیده ایم
نام وناموس وفتوت درکف مردان پاك — نا جوانمردی وغفلت کازنادان دیده ایم
داد وعدل وفر وفرهنگ وهنر — این طبیعت در بر آزاد مردان دیده ایم
خشم وشهوت کین ونفرت آز وحرص — رشك‌وغفلت‌زشت‌طینت‌کارشیطان‌دیده ایم
رادی و دادو دهش فرزانگان پاکراد — درکنار نا جوانمردان پریشان دیده ایم
آتش مهر ومحبت در دل نوع پروران — آنچنان تابنده همچون ماه تابان دیده ایم

خاضع بگریزاز دوروبان مردمان خودپسند
فتنه وشرو فساد از کار آنان دیده ایم

مامرددهگان‌پیشه ایم بی‌خوف‌وبی‌اندیشه ایم — درکشتزار این جهان تخم نکو پاشیده ایم
درمزرعه دار فناماکشت وکاری کرده ایم — ما امتحان نیك وبد درتخمها سنجیده ایم
بی‌مرد دهگان کی‌توان ویرانه‌ئی بستان‌نمود — هرجا زمین بارآورد از بهرآن بگزیده ایم

جا ومکان بادوهوا از بهر باغ وبوستان ماشوره‌زاروخاروخس‌اندرزمین برکنده ایم
کاریزو ونهر وچشم ها از ماهمه آمد پدید از نعمت خلق جهان اینها فراهم کرده ایم
آبادی و نعمت زما آید پدید از رنج ما گوسپندوگاوهم شترزین جملگی پرورده ایم
اسب‌والاغ وقاطران مرجمله‌اهلی کرده ایم اندر وجود جانور مافیض بیحد برده ایم
از پشم‌وکورک آنگروه‌صدجامه الوان‌بافیتم باگوشت‌وشیرجانورهم جان‌وتن‌پرورده ایم
از هرچه‌نعمت درجهان یابی تواندرخوردنی ازآب‌وخاك‌این‌جملگی یکسرفراهم کرده ایم
بامحنت روزوشبان صدگونه نعمت اززمین از بهرقوت مردمان بیرون‌همی آورده ایم
دهگان بودبهتر زهرکسب‌وهنر دراین جهان کاندروجودش‌قوت‌جان‌یکسربدست‌آورده‌ایم

خاضع کندشکروسپاس کزاصل‌دهگان‌زاده‌است
کاین پیشه ازروز نخست اندر بهشت آورده ایم

سربارکس مباد این خاطر افسرده ام محتاج این و آن مباد این‌قامت پژمرده ام
مارا مکن یارب دمی محتاج مردم یکزمان بامحنت خودنان خود آرم بکف تازنده ام
در زندگی نامدزمن کاریکه باشد سودمند ازکرده‌خود بیگمان درپیش خودشرمنده ام
یکدم وجودم بهرخلق هم بهره برداری نشد با اینهمه آلودگی دانم که من بیهوده ام
ازمن دگر کاری‌کنون ناید ازین فرسودگی کزمحنت دورزمان اکنون همی فرسوده ام
بهرمعاش از هردری پویان همی بودم عبث هستم‌کنون هم آنچنان کز روز اول‌بوده ام
شصت‌ودوسال‌ازعمرمابگذشته‌شداندرجهان سودی نبردم اندران راهی غلط پیموده ام
یارب پناه آورده ام از درگه ات مارا پذیر نومیدمکن ازدرگهت ازدرگهت‌رخ‌سوده ام
جزتو دیگریاری مباد ایداور بیچون وچند رحمی‌نماحاجت‌برآرکزجسم‌وجان‌فرسوده‌ام
مگذارم ازامیدکس بخشا گناهم‌هرچه‌هست پشتم زبار این گنه خم گشته و آلوده ام
محتاج درگاه توام محتاجم از دیگر مکن من بنده هستم پرگنه تاهستم و تابوده ام

ازبخشش‌وازلطف‌خویش‌هم‌حاجت‌خاضع‌برآر
در درگهت ای کردکار دایم‌همی دریوزه ام

ما ترك جـام و باده و مينا نميكنيم — دوری زروی طلعت زيبا نميكنيم
هر چند زفقر و محنت ايام شاكريم — ليكن هوس زجاه و مكنت دنيا نميكنيم
آزاد زاده ايم و بيايد كه همچنـان — آزاد زيـم ورنــه شكيبا نميكنيم
خدمت بنوع و ميهن خودشد وظيفه ام — اندر وظيفــه هيچ تناسا نميكنيم
كاريكه خواست رهبر كشور بود بجا — آريم و غــير از آنكه تمنا نميكنيم
ماعلم و دانش از همه جاى پرا كنيم — زين راه و زين عمل كه فريبا نميكنيم
ما كاسه ليس هركس و ناكس نميشويم — پشت از براى زر كه همى تا نميكنيم
ما مردمان بــره لطف و مرحمت — مى پروريم و كينــه مهيا نميكنيم
بازارفــق وفجــور از ميان خاق — بايــد شود بسته دگــر وا نميكنيم
گر كارى از ستم وجور كرده ايم — در دادگاه معــدلت حاشا نميكنيم
راهى كه سودما وضر ديگــيران بود — ايـن ره بهيچ علتى پيما نميكنيم

خاضع توان كه نام نكو درجهان نهاد
آرى نهيم و ميكــده رسوا نميكنيم

خـار آلوده شد اين دبدگانم — نـه بتواند عيان سازد نهانم
پريشان گشته ازكم نورى خويش — بهارم در گذشت و درخزانم
اگر گاهى چو گل خندان شوددل — كجـا روشن شود اين آشيانم
پنـاه بردم بديوار شكستــه — تو پنداری كه خرسند زمانم
به پندارم نخيزد شور و غوغا — سرى سركش نيم كاندر امانم
بآشوب زمـان وفتنهٔ دهــر — كجـا بگــذاردم حيران نهانم
شوم آلوده دامن در زمـانه — بهمت گرنه بر بندم من ميـانم

مكن خاضع تو خود را زار وغمگين
كه رامش زان پذير آيــد روانم

تکیه برکس ندهم خواهش بیجا نکنم — از حد خویش گذشتن که تمنای نکنم
بار سر بار نگردم نشوم بارکسی — پردهٔ راز ندرم بکس افشا نکنم
خار گلشن نشوم بلبل مست غزلم — ساغر از دست توگیرم من ویغما نکنم
فاش وپنهان نکنم بهر کسی فتنه گری — گر نکو کار نیم کاربدیها نکنم
پیشه خویش نسازم بجهان حیله گری — بهر کس زحمت بیهوده مهیا نکنم
یار نامرد نگردم نشوم همدم خس — مردم آزادی و بیدار گریها نکنم
روبهٔ دهر نگردم بدهم تن بفساد — من بکردار غلط جلوهٔ زیبا نکنم

خاضع گر یار نباشد شود دشمن کس
با تو بدخواه وجفا کار مدارا نکنم

گذشتم ازخود ودربیخودی من ملک جان دیدم — بهرسوئی نظر کردم نشان ازخسروان دیدم
بدل آمد ندا کزتن جدا بیگانه می باید — چه دیدم اندران عالم جهانی مهربان دیدم
بنودی روز و نه شب آنجانه طاق آسمان رنگین — همه اندر خوشی نیك کاران کامران دیدم
نه بتوانم دهم شرحش من ازاین خامه السکن — صفا دیدم نوا دیدم همه اندر امان دیدم
سرائی پر محبت بود و دنیائی پر از زیبا — تمام چهره ها خندان نه غم نی ناتوان دیدم
برو بومش همه روشن ندیدم تار شبهایش — همه خرم همه شادان بخوبی آنچنان دیدم

نکو باید نکو خاضع که آنجا کامران باشی
من آن دیدم که دل جویای آن بودی همان دیدم

شبی آهنگ کوی یار کردم — دل از بیگانگان بیزار کردم
دمی جستم درون خویش یکسر — بدو خوبی کزان اقرار کردم
ترازوی خرد آوردم از پیش — بسنك دانشش پر بار کردم
بوزن آوردم آنکه زشت و زیبا — چوزشت افزون شدی غمبار کردم
سپس با دل نمودم کش مکشها — چرازشت این چنین انبار کردم

به بستم بادل نادان قـراری دو چشم خفته اش بیدار کـردم
که دیگر بلهوس هـرگز نگردد چنین کاری هم از پندار کـردم
گرفتم نـازشستی از دل خویش همانـا تربیت هـر بار کـردم
بـه خاضع رخصت بیهوده کاری
ندادم تـا گلشن پـر بار کـردم

کنون ساکن بکوی میفروشان در امانستم خرد گوید غلط کردم که در دام زمانستم
کجا بتوان رهیدن از اصول زشت و زیبائی پسین عمر خود دیدم که رو اندر زیانستم
بنوبت ایستادم تاچه پیش آید مرا قسمت چونوبت در رسد شاید که من اندر نهانستم
شدم اندیشمند از کردهٔ خود در بد و خوبی ندا آمد بگوشم کانچـه هستم آن همانستم
سر از فکرت فرو بردم بد امان گریبانم چوجان از تن برفتی من بپا کی آن روا نستم
نشان میفروش از زاهدی پرشیدم از راهی بگفتا من درین دوران ره اندر ترکمانستم
به بیره ره پردن عاقلی نبود که میـدانی ترا درکوی جانان ره نمودن بی زبانستم
به خاضع آشنا گشتم که پندی بر دهد مارا
شگفتا اینکه میگوید که خود یا بند گانستم

چو ابر اندرفضا گشتم شگفتی‌ها فزون دیدم بهر استارهٔئی رخشان جهانی اندران دیدم
چواخترهای گونا گنون چه سیاروچه پابرجا بگردش این جهانی گه فراز و گه نگون دیدم
شگفتا گردش دوران فراز عرش کیهانی زمین گه هوشیار و گه منش اندرجنون دیدم
فراز آسمـان دیدم هزارانهـا چو دنیائی فراز آسمان بی‌انتها بی چند و چون دیدم
بود ملیونهـا خوورشید تابان بر فراز آن بهر یک گرد آن میلو نهـاسیار گون دیدم
من آن دنیای کیهانی بسی بیشتر فته‌تر دیدم بعلم و دانش صنعت بگیتی زان فزون دیدم
جهانی دیدم آن بالا که در اوج ترقی‌اند بشر ازعلم صنعت‌ها از آنهابس زبون دیدم
چوخاضع درخیال‌خود سفر درعرش کیهانی
نمودم عالمی برتر من از گیتی فزون دیدم

من این گردون گردنده بانگشتر نگین هستم　همه کیهان وخورشید و زمین را آفرین هستم
منـم آتش همانا آتش نـورجهـانتـابم　چنین گیتی بدین خوبی بقدرت آفرین هستم
چو آب زندگانی در همه رودی روانستم　من آن خورشید رخشانم که درعرش برین هستم
من آن نو. م که تابان در دل هرذره‌ئی باشم　همه چیز نکوئی در جهان من آفرین هستم
بعالم مژده‌ئی هستم که دلها در نشاط آرم　فـراز آسمـانهـا باملا یك همنشین هستم
من آن شهدم که غمگین دل نمایم شاد شیرینش　تسلابخش دلهای غمین اندر کـمـین هستم
من آن مرغم که بال ازهم زنم دنیا کنم آباد　شب ظلمت بهر جائی بود نورلامین هستم
بهر گل میدهم بوئی بهر دل میدهم نوری　چنان کوهی بجای خود بهرجائی میتن هستم

من آن نورم که درمشرق برآرم سرهمی خاضع
نگهـداردهٔ دنیـا بکام راستین هستم

مریدم پیروم شب در خرابات مغـانستم　نیم چیزی ولـیکن درجهان هرجا امانستم
به گفتـار و بکردار و به پندار نکو باید　چو ابری برسر این گفته‌ها من سایبانستم
چهار عنصر نیالودن که بهودی ببار آرد　درخت سبز بهودی به بستـان جهانستم
هر آن ابری که بارانهای رحمت را فروریزد　بگلبـانك سحـر باد شفـابخش زمانستم
فروغ افکن چوخورشید از فراز آسمان دل　صفـابخش گل از گلزار گیتی باغبـانستم
شود گه چشمه‌ها جاری بفیض ابرنیسانها　بهرجا بگـذرم جان و روانرارا پاسپانستم
مثال غنچه‌ها خندان شوم در هر سحرگاهی　توانم گر کنم خدمت بخاطر شادمانستم

بیا خاضع بکن کاریکه سود دیگران باشد
نه بتوان اینکه خود گوئی بهرجا بیزیانستم

چه‌خوش باشد که رخت اندر سرای دون که بربندم　روم اندر سرای جاودانی شادمان خندم
تن خاکی گذارم تا که درخاکش نهان سازند　روان گر پرورش یابیده آنجانیك خرسندم
شوم آسوده خاطر درغم بو: وبنودی ها　چنان باشد که من آنکه یازخشم دل کندم

سرائی دیگری یابم که صد گونه بود بهتر — بباید عاقبت روزی در آنجا نیك دلبندم
نباشد آنسرا جنك وجدال وکینه ونفرت — شوم آسوده درآنجا اگر نیکیست پابندم
زر وزیور بکار کس نباید خود تومیدانی — پس انداز نکوئی گر بود آنجا خوش آیندم
دراینجا کوششی باید که نیکی بربدی چربد — خوش آیندی که درنیکی بودآنجا بیابندم
کنون باید پس اندازی کنیم اندر نکوکاری — بکار آید همی مارا که میدانم که باشندم

بیا خاضع که دل کندن بباید اندرین دنیا
سرائی جاودان باشد که اینجا رخت بربندم

چو بلبل مسجدم من عاشق فصل بهارانم — بابر آسمان برروخته چشم از فیض بارانم
نشاط آور بودگاه بهار وسبزه زار هرجا — خودم تنها شدم اینجاولی دل یار یارانم
بدینجا بگذرانیم مادو روزی عمر نافرجام — گهی درضعف ومدهوشی گهی هم شاد وخندانم
گذار عمر را نتوان که بااین دیدگان دیدن — گهی من شادو شنگولم گهی هم سخت حیرانم
سرابم درنظر آید چو آب روشن ازدوری — سرابی آب دیدن درنگاه خود هرا سانم
تمام زندگی باشدخیال وخواب وهم وهمی — مرا آنروز بیداری بود کز گوی یارانم
فراز وشیب هر ره را بآسانی توان پیمود — ولیکن عاقبت باید شوم زینجا گریزانم

سرای دیگرت خاضع بودبی‌خون وبی‌جسمی
درآن‌گاه خزانی چون درختان برگ ریزانم

دلم گریان ولب خندان هویدا و نهانستم — منم پیر کهن اما جوانی دربیانستم
نه درکارم نه‌بیکارم نه درخوابم نه بیدار — نمیدانم چه میباشم ولی دل درفغانستم
نه‌طاقت مانده‌نی‌راحت چه‌هستم خودنمیدانم — گهی دیوانه ئی باشم گهی دین کمالستم
نمانده شوق وذوق نوجوانی درگه پیری — بفکر روزگار رفته درگاه بهارستم
نه‌درسرشورو غوغائی نه‌دردل‌عشق وشیدائی — نمانده زان نشانهانه رعنائی کمانستم
توانگر نیستم اما که درویش هم نمی باشم — قناعت پیشه‌ام گوئی توانگرها عیانستم

نه در بندم نه آزادم پریشانحال و بیباکم　　نـه کافرنی مسلمانم ازاین هردو امانستم
نه خاضع مرد هشیارم نه نادان جفا کارم
نه بی رحم دل آزارم نه یکسر مهربانستم

خیز تاچشمی بروی سبزه و صحـرا کنم　　برگ سبزش بنگریم و روح را احیا کنیم
خرم وسرسبزو دلکش بینم این پنهای دشت　　خرم و زیبا بود ما چشم دل بینا کنیم
تاکه چشم اندازچشمم هرچه بیند سبزه است　　پردرخت است همچوجنگل خوش گزان ماوا کنیم
نی شکر باشد سراسر کشتزار و مرزعـه‌اش　　دل برافروزد چوگشتی اندرین صحرا کنیم
نخل‌های نار گیل است هر کجا آن بنگری　　با صفا جائیست خرم گر دمی ماوا کنیم
مرد و زن هستند اندر کاروبار کشتکار　　شورشی هرجا زنیم و دل همی احیا کنیم
گاو گوسفـندان همه اندر چراگاهندوبس　　عالمی بهتر از ینجـا ما کجـا پیـدا کنیم
در قطـار آهین بنشسته‌ام میرد چو برق　　چون‌نظر انداز خودزین کوه وهم صحرا کنیم
میشوم خرم چو بینم خرم آنسان دشت و کوه　　چشمه ساری نیست پید، چشم خودهرکجا کنیم
آب این محصول آخر در کجا آید پدیـد　　چار مه باران ببارد آب سیل هرجا کنیم
روح را راحت فزاید چشم را بینا کند　　دل کجـا خرم چنین با باده و مینا کنیم
خاضع اندراین مکان با خرمی خرم شدی
هم بباید خرمی در جان و دل برپا کنم

خرقهٔ روی و ریا ما در کنار انداخـتیم　　حیله ومکر وفساد ازچشم یـار انداختیم
ریش سالوس از جمال خویشتن برچیده‌ایم　　با کمال مردمی آن درکنـار انداختیم
گوهر ناپاك را ازبیخ و بن بر کنده ایم　　درحساب و در رقم از اعتبـار انداختیم
دیـدهٔ مردم فریبی کور کردیم زینهـار　　مردمك درمردم آموزی بکار انداختیم
آنکه نامش شاهد است و دل فریبی میکند　　دربساط خویش وی از اعتبـار انداختیم
زاهدخود خواه اگرخواهد دهد مارا فریب　　آبرویش بـرده و از کاروبار انداختیم

دزد و رهزنهای ایمان رانده‌ایم اندر دیار — اهرمن در این دیار از کاروبار انداختیم
چاپلوسان دغل برما نگیرد پندشان — این همه بیهوده گوباغم دچار انداختیم
فتنه بازان کالمی درخون و آتش میکشند — بیخ آنان کنده ما با کردگار انداختیم
مردمان مردم آزار درجهان برکنده باد — دشمن خلق جهان در دام و دار انداختیم
آنکه باشد کار او گندم نما و جو فروش — حیله و مکرش بکار از اعتبار انداختیم

خاضع درچشم عزیزان شاد و خرم زیستن
بغض و کین اندر دل خود درکنار اندختیم

در کوی عشق جان بفلاکت کشیده‌ام — حرمان و درد و زاری و هجران چشیده‌ام
تا آفتاب حسن تو تا بد ببام ما — در انتظار دیده بسویت چمیده‌ام
رویت بخوبی ازخورمه برده تاب و توش — حسن و کمال تو که بدیگر ندیده‌ام
مهربت اگر دمی بمن افتدجه میشود — شاید که باز آید ازان نور دیده‌ام
امشب اگر گذر کنی از کوی مادمی — آرام یابد این دل از غم تپیده‌ام
باز آکه جان دهمت گر تو کام دل — بخشی اگر تو کام دل غم کشیده‌ام
چون گل شگفته روی توای گلشن مراد — دیدم بچشم خویش و زرقیبان شنیده‌ام
محراب ابروان تو شد قبله گاه من — گاه نماز قد برخت بهر خمیده‌ام
شبرنگ نازتو من اگر زیر پا کستم — ناید دگر غمی بدل غم گزیده‌ام
آوارهٔ دیار تو گشتم بهر دیار — در آخرین دمی که بعشقت خمیده‌ام

خاضع بجز نگاه توای روی دلکشا
جز تو یقین که از همگی دل بریده‌ام

شورشی برجان فکندم تاسری شیدا کنم — خویشرا ازعشق جانان هرزمان رسوا کنم
طرفه سرویست اینکه بینی میرودسرو روان — وصف حسنش از برای آنقد رعنا کنم
لذتی دارد اگر رانم سخن در وصف او — تا مگر گمگشتهٔ خود اندران پیدا کنم

دامی اندر راه ما افکنده آنسرو روان مهلتی گر میدهد من خویشرا احیا کنم
زورق مارا شکست از باد طوفان غمش این شکست از دیدهٔ گلخنداو رسوا کنم
می نزیبد برمن این سوز وگداز وناله‌ها عالمی دیگر بجویم گلشنی برپا کنم
قد سرو خوشخرامش آمد وخندید ورفت خنده‌ئی کاندر دلم صد شورها برپا کنم
می ندانم چیست یارب عالم دیوانگی کز کمال معنوی نوری بدل برجا کنم
روزگار آید بکام و بگذرد نا کام را اندران ناکامی دل شور و هم غوغا کنم
بادهٔ هفت ساله محبوب هجده ساله را گر بچنگ آرم خودی آشفته وشیدا کنم
خاضعا بنگر جمال یار کاندر دیدنش
آتشی بر دل زنم تاخویش را رسوا کنم

همچنان پردانه اندرشمع رویت سوختم در بر این نا مرادی درسها آموختم
شب نشستم تاسحر کاید نگارم درکنار چون نیامد عبرتی ازبی وفا اندوختم
مرغ دل کرد آشیان درتاب وپیچ زلف او اندر آنجا آتشی در دل بپا افروختم
سالها رفت ونشان یار مارا کس نداد ساکن کویش چوگشتم دل به یغما سوختم
پاسبان درگه دولت سرایت من شدم درگه و ایوان تو باپال مژگان روفتم
شربت تلخی که دادی نوش کردم نوش جان دیده بردیدار خوبت ازنمان بردوختم
آتش حسن تو افتاد از دل بیتاب ما جسم وجان ازآتش حرمان جانان سوختم
نالهٔ دل گر بگوشت میر سد بشنود می ناله نی باشد کزان آتش بدل افروختم
هیچ میدانی چه کردی بادل مسکین ما گر تو باشی بیخبر من رازها اندوختم
شرط آن باشد که دیگر ماجرا ها کم کنی کز کنار ماجرایت جان بهجران سوختم
خاضع بی‌لطف تودایم میشود خونین جگر
خونها از دیدهٔ دل درغمت اندوختم

ما طفلك بیگناهای معصوم تاکی بغمیم زار و مغموم

از دیده شدیم ورفته از دل — زاقبال و بال و بختك شوم
آوارهٔ هـر دیـار و یاریم — سرگشته دچـار هر برو بوم
بشکسته چودست در و بالیم — بنهفـته رخ ازغمیم و مذموم
نی طاعت و زهد میشنا سیم — نی گمره شده ز راه موهوم
این هیکل فیل و قوت وی — جمع گشته همه بنـام خرطوم
مارنـدو کلاش را نخوانند — ما سـاده‌ی روزگار مفهوم
پیراهن شب دریده شد فاش — آن شاهد دل دریده حلقوم
گر عدل و وفا بدی زمانی — بگذشت وشد آن زمانه مرحوم

پابندی نگشته خـاضع از هیچ
زین عالم بی وفای معلوم

سر بجیب فکر بردم روی خندان کرده ام — آتش اندر دل زرم تادل پریشان کرده ام
نیست ما را طاقت دیدار دشمن درکنار — دوستی با او نمودم خانه ویران کرده ام
میکنم شبگیر کویت گر بما فرصت دهند — ورنه میدانم که دل در هجر حیران کرده ام
باشکیبـا سـالهـا انـدر فراقت زیستم — عالمی دیوانه تراز خویش چندان کرده ام
گرندانی قدر ماقدر خودت بشناس وبس — مادرین ره خاك پایت مرهم جان کرده ام
گرنسوزد آن دل بی رحمت اندر حال ما — چشم اندر انتظارت اشك جولان کرده ام
میشوم روزی فدای آن دوچشم فتنه باز — کز دلم آشو بهـا برپای چندان کرده ام
نیست مارا حـاجتی جز دیدن روی ترا — آنقدردانم که دل زین‌کار پژمان کردهٔ ام
سـاغر می دارم اندر ساغر لعلت هوس — گر بنوشم و ربیوسم حیله پنهان کرده ام
میکنی مارا هدایت با گل اندام دگـر — این گل حسن ترا آرامش جان کرده ام

خاضع اندروصف توباشد چونادان الـکنی
گفتن وصف ترامن خامه جولان کرده ام

بیاجانا که ما امشب دو جامی ساغر اندازیم سری پر شور ازین صحرا بکوی دلبر اندازیم
جهانرا اعتباری نیست چندان عمر نتوانکرد کنون دم را غنیمت دان غم اندر دلبر اندازیم
هم از دیرمغان باید کنم ما دیدنی امشب در آنجا عنبر خوشبو بیا در مجمر اندازیم
دل از کین و عداوتها بشوئیم ازمی نابش بیا پندار باطل را بمغز سر بر اندازیم
چه خوشباشد که در پاکی زنیم ما خیمه بر دلها که ناپاکی و نادانی زبیخ و بن بر اندازیم
شراب لعل نوشیم گردهی ما جرعه‌ئی ساقی بساط دلفریبان را بکلی در بر اندازیم
سرازسودای آن جانان گریبانگیر دلها شد بیا تا تشنه مظلومت اندر کوثر اندازیم
میان ما و تو نبود بساط کینه جوئی را ازین خوشتر بساطی درجهانی خوشتر اندازیم
اگر مکنت فزون داری مشو مغرور آن روزی غرور و کبر کی باید بیاتا آن بر اندازیم
نشاطه از دل نخیزد تادم ازحکمت فروبندد که در دریای بی پایان دمی گوهر در اندازیم
دمی راحت نماند کس درین دنیای دون پرور بیاتا راحتی اندر سرای دیگر اندازیم

خوش آمد نیست خاضع لذت آنی درین دنیا
کنیم کاریکه بخشایش بروز محشر اندازیم

دلا برخیز ازین صحرا که عزم آشیان گیریم روانرا طاقتی درده که ملك آنجهان گیریم
زسر وسواس شیطانی برون کن تا که بتوانی که در دامان آزادی ره آزادیان گیریم
دل از نورجهان افروز دانشرا توانگر کن چو دل گردد غنی بتوان کران هردو جهان گیریم
بپرهیز از بدی تا اصل نیکوئی پدید آید که بانیکی توان بیکار باید گوهران گیریم
مشو مغرور از بازو و جاه و مال دنیائی غرور ازسر چو برخیزد کمال اختران گیریم
رها کن باده‌ی غفلت هوا در زیرپا آور چو غفلت ازمیان خیزد روانی باتوان گیریم
مشو پابند مال و مکنت و زیبائی خوبان چو زینها بگذری بتوان مقام ایزدان گیریم

بیاخاضع تو بگذر زین جهان و فتنه و شورش
اگر بگذشتی از اینها توانی ملك جان گیریم

خرابستم خرابستم تو پنداری سرابستم — درین آهنگ جان‌پرور گلاب اندر گلابستم
شب ازهجران آن دلبر نیاید خوابم اندربر — اگر بینی تو پنداری که من یکسر به خوابستم
بیا کز گلشن رویت گلی بشگفته برچینم — که اندر شوق دیدارت مداماً در شنابستم
تومیگوئی که باید جان بدانشها بیاموزیم — یقین بادت که من در تجربتها خود کتابستم
بمستی میسرودم دوش نغمات دل انگیزی — که گر حاضر بدی آنجا تومیگفتی شرابستم
بسوز دل چنان آهی کشیدم کزخودی بیجود — شدم در عالم دیگر روان و دل حجابستم
چنان پابند عشقت گشته‌ام آنسان که میدانی — که در پیری چنان دانم که درعین شبابستم
بهر جام میروم دایم بفکر یاده و جامم — دل اندر عشق میبازم که در بند ربابستم
سرازمستی نمیدانم که هشیاران چه میگویند — نخورده جام می گوئی اندر پیچ وتابستم
فغان از دل برآرم تاکه عرش آسمان گیرد — بهرجوئی روان گردم تو پنداری که آبستم
شدم‌مست وسر ازمستی نمیدانم چه میگویم — که درکشاکش دلجویان زمی هاجمله نابستم

گریبانگیر دل شد آتش چشمان خونریزت
که خاضع سخت پندارد که در هرجا بجابستم

یقین دانم که در وصفت سخن‌رانی نمیدانم — توئی باقی و من فانی دگر سانی نمیدانم
توکان معرفت هستی و من بیعقل و نادانم — برای حسن تو من گوهر افشانی نمیدانم
توخود کلی ومن جزوم چه جزو آید بر کلی — تمنائی ازین بهتر زخود فانی نمیدانم
بنامت ایکه یاد آرند توفرزند بنی آدم — چه فرزندی زفرزندت شود نامی نمیدانم
توملك جان برافروزی بکام مردمان یکسر — ثنا و شکر و حمدت را بشادانی نمیدانم
توخودهستی بپا کردی شگفت ازدانشست عالم — همه در کار تو مبهوت و حیرانی نمیدانم
بزرگان پی بنبردندی بقدر نهایت ای هستی — من ودیگر که در دنیا شویم فانی نمیدانم
تو هستی آفریدی آفرینش از تو شد پیدا — کجا یابد بشر این راز پنهانی نمیدانم
شهنشاه همه شاهی و خود یکتای دانائی — تو بی همتا و بی مانند ترا ثانی نمیدانم

تو بالاتر ازان باشی که ما دانیم و میجوئیم　بوصفت ای خــدای من تحرانی نمیدانم
تو دریائی وماخود قطره‌ئی زان آب دریائیم　نباشد قطره از دریا توانائی که میدانم
سپاس وحمد وبیچونت کجا خاضع تواند گفت
تو آغاز و سر انجامی نمیباشد که میدانم

گر بروی تو نخندم ننــوازم چکنم　گربه نیك وبد هر کار نسازم چکنم
شیوهٔ ما نبود روی و ریا در برخلق　گر که جان در طلبت یار نبازم چکنم
شربت و زهر تویکسان بود اندر برمن　هر دو بردست تو آید ننوازم چکنم
سرخی لعل تو و زردی این چهرهٔ من　این دو با هم نتوانم که نسازم چکنم
درچمن غنچهٔ گل دیدم ودل یاد توکرد　غنچــهٔ لعل لبت گــر ننوازم چکنم
ببل باغ تو گشتم به چمن نغمه سرا　گراین باغ وچمن باتو نه‌نازم چکنم
یاد رویت نکنم یا ندهم دل به ترا　اسب رهوار بکوی تو نتازم چکنم
مشکل دل بکه گویم که کندهٔ چارهٔ دل　دیده برروی تو می گرنه فرازم چکنم
عالم از دیدهٔ دل بینم و خواهم که شبی　تو مرا نیز نوازی ننوازم چکنم
خاطر خویش فسرده بغمت روز وشبان　گر بر آورده نسازی تو نیازم چکنم
خاضع از قامت دلجوی تو جوید کمکی
گر دریغ آیدت از راز و نیــازم چکنم

من خراب از خویشتن چون بادهٔ میناستم　آتشم آتشکده روشن دل از هر جاستم
روشنائی بخش دلها گشته ام در اینزمان　بی سبب بنود که من آن مرغ حق گویاستم
باش تا راز نهایت مــن نمایم آشکار　تابدانی هر چه گویم بیش ازان والاستم
زیرو بالای جهانــرا جملگی پیموده ام　کی شناسی اینکه گویم مومن ومولاستم
عشق اندر خانهٔ دل کرده روشن جان تار　تابدانی درجهان من مرشد یکتاستم
هر چــه باید باش گردانم ترا راز نهان　قطره نی مانم ولیکن انــدران درياستم

راز دل نتوان که سازم پاش اندر محفلی کس چه میداند که من آنکوه هیمالاستم
ساغر می در کفم گر بر نهی شادت کنم آنزمان دانی که من چون آتش شهلاستم
میزنم شور و فغان اندر دیار بیکسان تانه پنداری که من شیدای هر رعناستم

خاضع باید دل دهی اندر دیار کوی دوست
تابدانندی که من پنهان و هم پیداستم

ساقیا جامی بده تاچهره را گلگون کنم دل برامش آورم ناسازشی افزون کنم
پاك گردانم دل اندر تابش مهر و وفا خویشرا از بادهٔ گلگون تو مرهون کنم
درشرافت کوشم و غزت ببار آرم همی کینه وبغض وحسد ازدل همی بیرون کنم
تابش نور خدائی گر بتابد بر دلم رونقی یابم که بتوان همتی افزون کنم
دیدهٔ جانم اگر روشن شود چون آفتاب کارهائی بس عجب از چهرهٔ گلگون کنم
دامن پاك از جهان هرمشکلی آسان کند آسمان دل فروز از اختر بی چون کنم
سایه افکن برسرم گرتاج همت میشود همت خود میتوانم بیش ازین چندون کنم
گر خرد بردل بتابد می سرایم شعرنغز آنزمان هرگوهری از سنکها بیرون کنم
چشمه ساری گردم اندر دور گیتی پایدار تا که دلها ازعطش سیرآب ازین‌جیجون کنم

میرسد اندر مقامی خاضع روشن روان
تابه نزد اهل دانش رونقی افزون کنم

وقت آن آمد که خندانت کنم شادمان چون پیر کنعانت کنم
شادمان سازم ترا در هرزمان اینك ازغمها رها جانت کنم
بامداد از روی شوق‌وعشق‌دل باخود اندر باغ بستانت کنم
نیست فصلی بهتر از گاه بهار آنزمان سیر گلستانت کنم
عنبر آرم گیسوانت عنبرین میکنم تادل گر و گانت کنم
ساغر و پیمانه پرسازم زمی تابنوشی شاد و مستانت کنم

گاه گاهی شوخ طبعی میکنم   تاترا سرگشته حیرانت کنم
می نوازم‌چنك‌ودف‌چون‌مطربان   تابشوق آرم غزلخوانت کنم
می سرایم از برایت نغمه‌ها   تادگر چون شیر غرانت کنم
بایدت بامن شوی خود یکربان   تابخود هم عهد و پیمانت کنم
خاضع خواهد تا سرافرازد ترا
باش تاچون غنچه خندانت کنم

نگه اندر رخ جانانه کردم   سر اندر پای خود ویرانه کردم
نشستم درکنارش پر دل آشوب   نگاهی بر دو زلف وشانه کردم
چمن پر گل شود وقت بهاری   چو قمری درچمن من لانه کردم
به چیند باغبان گل در چمن ها   گل حسنش گلاب خانه کردم
سر شب تاسحر دل در تب وتاب   منش دلشاد ازان میخانه کردم
خمار دیدگان از آتش دل   خموش آنرا من از پیمانه کردم
دل از آن وادی محنت سرایش   چومرغ اندر قفس کاشانه کردم
در آخر گشتم از هجرش پریشان   پریشان تر دل دیوانه کردم
نشد راضی دل از مهرو وفائی   وفاداری منش مردانه کردم
بیا خاضع دل از هجرش رها کن
تهی چون ساغر و پیمان کردم

ساز و برگی نیست ما را درجهان آسوده‌ایم   این‌چنین‌بگذشت وهم‌می بگذرد تابوده ایم
چند باید بود جانا با غم دل ناتوان   دامن اندر جمع ثروت درجهان نالوده ایم
زیر بارمنت کس خم نگشته پشت ما   با چنین پاکیزگی عمری نگر بغنوده ایم
شصت‌وشش‌ازعمرما بگذشت ودامن‌ترنشد   بس بود این افتخار اندر جهان تابوده ایم
مال کس را مال‌خود هرگز نیاوردم حساب   روزی اززحمت فراهم کرده ایم تابوده ایم

کسب و کارم افتخار آمیز بوده در جهان نام خود در دفتر بد درقلم ناورده‌ایم
کینه ورزی با کسی در عمر خود نا کرده‌ام دشمنی با کس نکردم دوستی پیموده‌ایم
غیبت مردم نکردم گوش کس نبریده‌ام زندگی با سادگی تا اینزمان آورده‌ایم
از دروغ حیله بازی دور بودم همچنان چاپلوسی یاده گوئی خودبکس ننموده‌ایم

خاضع تابوده همه بادرد ومحنت بوده است
کس نه بتواند که گوید بی سر و پا بوده‌ایم

من آن آبم که ازچشم تر آیم چومروارید و همچون‌آزر آیم
بشویم دیدهٔ طفل یتیمی فراغت پال و بازیب وفر آیم
بدامانی گراقستم در شب تار بآتش خانهٔ دل بجمر آیم
اگر در دیدهٔ عاشق نشینم بموی دلبرش من عنبر آیم
بمصداق جهانی گفتم این راز شب اندر دل‌فروزان اختر آیم
من آن اشکم که ازچشم دل آیم زاشك خون رزسوزان تر آیم
بهر چشمی که بنشینم شب تار زهر نوری درخشانتر بر آیم
صفابخش دل غمدید گانم روابنخش همچوی‌درساغر آیم

منم خود آتش آذر گشبم
که من روزی بایران سرور آیم

خوشم که دیده بدیدار یار بگشایم خوشم که خویش بآن گلعدار بنمایم
اگر چه فرصت عمر و وفا نمیدانم خوشم که خویش بد و بیقرار بنمایم
دلم هوای وصال از وفای او دارد که روز چند بکویش شبی بیاسایم
خرابه گشته دلم در فراق دیدارش خودی به حجلهٔ نازش شبی بیارایم
نهم دو گام بسویش برخصتش روزی ره دراز بپای پیاده پیمایم
منم که ترك کنم جان و دل بفرقت یار اگر برانـدم از در دوباره باز آیم

نهان به چشم کسان آتشی بر افروزم　　که سوزشش بدل و جان خویش افزایم
چگونه ترك کنم زانکه دل بد و دادم　　بعاشتی نتوانم که راز بگشایم
به خاضع هم ندهند ره بکوی دلدارش
بـه محنت و غم درد و فراق فرسایم

ساکن کوی غم آنسوی تو ام　　من پریشان تر ازان موی توام
حال من آشفته چون گیسوی تو　　عاشق و دلدادهٔ روی تو ام
هر زمان بامن دگر گونی کنی　　دلخوش ازآن چشم جادوی تو ام
ساغر بی باده و دل بی صفا　　با همه من در خم کوی تو ام
بی تو دربستان جان رامش مباد　　تشنه لب من درلب جوی تو ام
حالیا باز آوی تابم مکن　　دربدر دور از رخ وروی تو ام
آفتاب هستم شد جلوه گر　　عاشق آن قد دلجوی تو ام
خاضع با هجر تو سازد درنهان
دل به بند تار گیسوی تو ام

من آن خواهم دگر یارت به بینم　　گل از گلزار بی خارت به چینم
نگاه واپسینم گر بیائی　　من آندم جان بجانان آفرینم
ترا خواهم که باشی یارم ایدوست　　من آندم سر و قدت بر گزینم
تو شبنم شو نشین بر برگ سبزم　　که بی روی توای جانان غمینم
اگر روزی تو با من یار گردی　　شود خرم دل در خون در کمینم
همی خواهم شب و روزت به بینم　　بانکشتر همی باشو لگینم
توئی گل من که گل خواهم ببویم　　بپای غنچهٔ گل بر نشینم
بیا پر کن تو جامی از می لعل　　دمادم پر کن ای جان ساتکینم
به خاضع گر کنی لطفی چه باشد
من آن بودم که هستم هم همینم

کوس رسوائی زدم باز آمدم　　بادلی پر سوزو با ساز آمدم
آمدم تا جلوهٔ دیگر کنم　　با سری پرشورو دمساز آمدم
یك نظر بر عالم جان افکنم　　من نه صیدم بکه شهباز آمدم
عالمی طی کردم ازعمری دراز　　من هما مرغم بپرو از آمدم
ازنك منقار خود ریزم شکر　　طوطی طبع نکته پرداز آمدم
بال شعرم پرگشاید هر دری　　بلبل خوش نغمه پرداز آمدم
غنچهٔ گل گشتم ازباغ وجود　　قمریام خوش صوت وآواز آمدم
شهره گشتم درجهان بیوفا　　مطربم باچنگ و باساز آمدم

خاضعم کلکم شکر ریزی کند
گوهـــرم در گوش شهناز آمدم

خـــراش دل بزخم سینـــه دارم　　همـه زشتی من از آئینـه دارم
درین گیتی بفرسوده روانم　　شکایت من ازان پروینـه دازم
مهار دل بدست عشق دادم　　نشانش اینکه دل غمگینـه دارم
شدم ناوك چوتیر ازچشم ومژگان　　چنین عادت من از پارینـه دارم
حلاوت گشتم از لعل شکر ریز　　بکام عشق ازاوبی کینه دارم
رهـا در دام اهریمن توان شد　　نه من تنهـا از و پیشینـه دارم
خمـار عشق انـدر چشم عـارف　　نمی زیبد غمی در سینـه دارم

هوای کوی او خاضع توان کرد
که خـاطر خوده او دیرینـه دارم

باز خواهم دیدهٔ دل خون کنم　　باز خواهم خویشرا مجنون کنم
علستی دارد که میباید نهفت　　باز خواهم کارهـا بیچون کنم
صحبت اهل ریا نتوان شنید　　خویشرا در هر زمان افسون کنم

مشکل دل پیش کس نتوان گشود　　راز ها باید بدل پنهون کنم
خرقهٔ سالوس از تن باز کن　　ورنه اندر مجلست بیرون کنم
خویشرا آلوده دامن دور دار　　فتنه‌ئی هستی که دل پر خون کنم
آتش غم دور باد از جان و دل　　ساغری خواهم در آن افیون کنم
ملك دل تا راج غم شد زینهار　　کی توانم دیده‌ئی افسون کنم
خاضع در بند تو و دام تو شد
میتوانم آنکه دیگر گون کنم

من از هر آتشی سوزان تر ستم　　نهان در چاك دل چون اخگر ستم
مزن دستی بـد امانم که سوزی　　که در دیر مغان من مجمر ستم
بخاکتر نهان گشتم دو روزی　　که در دریای رحمت ساغر ستم
بهر دردی توانم گشت درمان　　ز افلاطون و بقراط هم سر ستم
شدم افسانه من چون آب حیوان　　ز خضر و هم سکند برتر ستم
لب خشکیدگان از شوق دیدار　　بریکستان محشر کوثر ستم
ز مستانم خزانم هم بهارم　　در آن دوران چو گلبرگ تر ستم
تو نشناسی که من چونم تو چونی　　زمین تا آسمان من برتر ستم
به خاضع راه مقصد من نمودم
نمودم من که خود پیدا گر ستم

من آن مرغم که بی بال و پر آیم　　بکوی ناز پرور دلبر آیم
بمنقار ادیبم نکته‌ئی چند　　سخن پرور چو شهد شکر آیم
بریزم ازنك منقار شهدی　　زشکر همچنان شیرین تر آیم
نواخوان درچمن گردم شب و روز　　نهان در گوشه‌ئی جان پرور آیم
بمنقارم کنم پرجام و حدت　　بتوحید و هلایت رهبر آیم

زنم برهم دو بال نیک نامی　بسوز تشنه لب من کوثر آیم
هدایت گر شوم من مردمانها　بشاهان جهان تاج سر آیم
فروغ از دیدهٔ دل بر فروزم　بکام دل چو پیک آذر آیم
به خاضع بر دهم داد سخن گوی
به فرق سر به پیری افسر آیم

سر از سودای کویش بر نگیرم　دل اندر جستجویش بر نگیرم
من اندر عالم رویا چه بینم　به بینم دل بسویش بر نگیرم
سحر من عالم دل را ستایش　کنم تا رو بکویش بر نگیرم
اگر ساقی بما لطفی نکردی　بجز جام و سبویش بر نگیرم
گلستانش بود هر غنچه خندان　چو بلبل نغمه گویش بر نگیرم
منم لب تشنهٔ آب حیاتش　سبوی دل بجویش بر نگیرم
نه بینم روی دیگر غیر جانان　به عنبر تار مویش بر نگیرم
نگیرم کام دل تا دست قدرت　بدام آرد عدویش بر نگیرم
بود خاضع دو چشم از راه لطفش
دمی چشم بسویش بر نگیرم

من اندر بحر طوفان باز گشتم　بساحل با دلی همراز گشتم
به جستم جستنی کان بود حاجت　ز هر آلودگی ناساز گشتم
ندیدم همدمی من جز دل خویش　بدل پیمانه کش انبار گشتم
رفیق راه من خونا به دل شد　باو پیو ستم و دمساز گشتم
دگر بودن رفیق نیمه راهی　بدل دل بستم و پرواز گشتم
نهان در دیدهٔ چشم حریفان　ادیب و هم سخن پرداز گشتم
بشور آمد دل از دیدار جانان　مرا بنگر که پر آواز گشتم

بسوز سینه کردم آشنائی شگفتا همدم هر راز گشتم
توان دل به چشم خاضع بنگر
که بیدل همدم دل ساز گشتم

بیاکز قد سروت جامه دوزم نشان بی نشانت خامه سوزم
سرشك از دیدهٔ دل برفشانی باشکش جامهٔ صد پاره دوزم
چراغ شادمانی بر دل غم سحر گه روشنائی بر فروزم
نهایت بینم اندر دیدهٔ دل اگر نتوان بدیدن دیده روزم
رهی باید به پیمود ازره دل دلی باید که شمعش بر فروزم
چه بهتر اینکه یارمن توباشی توباشی ورنه دل درسینه سوزم
شکاف از بین ما بادا مبادا بمقصد آیم و دل بر فروزم
هوائی کویت ازجان بیقرارم قرارم ده‌که من درسازو سوزم
به خاضع کن نگاهی ازره لطف
که‌جان چون‌شمع رویت برفروزم

ریش دل‌در ریشهٔ جان یافتم کوکب بختش پریشان یافتم
آنچه می جستم من ازعهد شباب درکهولت من چه آسان یافتم
در بحر و گو هر کان در کفم قطره بودم بحر عمان یافتم
آتش آتشکده در سینه‌ام روشنی از نور یزدان یافتم
ساغر می درکف عشاق مست پیرهن چاکیده عریان یافتم
اندرین دنیای پر رنج و عذاب زاهد ازفعلش هراسان یافتم
چشم دل در سینهٔ دل دیده‌ام رود آسا دیده گریان یافتم
آنچه نتوانم بگویم زینهار دانه در بطنش پریشان یافتم
خاضع در دریای‌حیرت سربر آر
من ازان دری فراوان یافتم

فراغت بال و سیمرغ زمانم　　مکان جوئی من اندر لا مکانم
نشان من مجو از دیدهٔ خلق　　نشان از من مجو من بی نشانم
نیم قطره منم دریای گفتار　　نیم ذره خور و خورشید جانم
من هستم بی نیاز از لفظ و معنی　　بهر بیتی دو صد گوهر فشانم
غزل گویم چو آب ازجوی روشن　　روان آنسان که بر آن گل فشانم
دل غمگین بهر بیتی کنم شاد　　بروی هر خطی من در فشانم
شوی در جستجویم روزگاری　　که من پنهان به چشم مرد مانم
بهر دفتر مرا جوئی نیابی　　نیم من در زمین در آسمانم
مزار خاضع در جائی نه بینی
من اندر سینهٔ عارف نهانم

نشسته خار غم در دیدگانم　　چه بر دل آمد آن گفتن نتانم
درون دل شکست وخون بروشد　　یشد ویران تمام آشیانم
تنم فرسوده کرد و جان بکاهید　　زیان برخاست اندر جسم وجانم
مرا گفتن نباید آنچه باید　　که شد پژمرده این روح وروانم
روایت کی کند آه جگر سوز　　شود الکن بگفتن این زبانم
نه بتوانم شوم من پرده بردار　　براز خفته اندر داستانم
بباید کرد کاوش در غم دل　　که دیگر بر نگیرد آستانم
همای همت از بخت تو خواهم　　که باز آرد نشان از دلستانم
به خاضع گر کنی روزی محبت
شود تابنده این روح و روانم

خرابم در خرابات مغانم　　نشانم را مجو من بی نشانم
سری سرگشته اندر کوی یاران　　نشان داد از نگاه دل ستانم

بهر زیر و بمی دیدم شرو شور مکافاتی ز اعمال از روانم
فرامش خانه شد این دجلهٔ دل چــه بتوانم برانم بر زبانم
ستون عشق ماگردیده ویران هما کی پرزند بر آشیانم
حلاوت دردلم زهرآمد ازنوش شقاوت شد کریبانگیر جانم
من ازین عالم پرشور و غوغا کجابتوان که خود بیرون کشانم
نهیب آید بجانم هر سحر گه چرا آشفــته از درد زمانم

به خاضع دل توانی داد نتوان
که دل در مرز جان شد مرزبانم

جهان پیره زال است ومابچه ایم برین مام گیــتی که دل بسته ایم
گــذشته زعمرش به ملیون هزاز برین چند بار آمد و رفــته ایم
پرورده شاهـان گـــرد نکشان بمیرانده یکسر و ما خسته ایم
بسی زیرو رو کرده کار خوردش گهی شاد از و گه زغم رسته ایم
نشان دادبس جورو بیداد وکین گه ویران گه آباد پیوستـــه ایم
دو روئی تر از مام گیتی کسی ندیدم و نشناختـه دل بستهٔ ایم
همین پیره زال کـهن در نکاح بیاورده بی کام و جان خسته ایم
از و کام دل کس بگیتی ندید دو روزی بد و سخت پیوسته ایم

بیا خاضع از مام گیتی گریز
کجا میتوانم که دل بسته ایم

بیاکز روی نازت گل بهچینم دو بوسی از لب لعلت گزینم
قدت مانند سرو بوستـانی دو چشمان سیـاه نــرگسینم
برت زیبا قدت مانند شمشاد بیــاکز دیدنت من در کمینم
بیـابشنو تو راز دفتر دل همانا راز هـای آتشیــنم

ندارم طاقت هجران کشیدن بپایان شد شکیب ازآن واینم
بجانم صد شررها بر فکندی نهادی داغ حسرت بر جبینم
گل خندان من پر پر نمودی که من اندر غم وهجران قرینم
تو رفتی و دلم بردی بهمراه من بیدل چنین زار و غمینم
دل خاضع مرنجان تا نرنجی
نباشد طاقت دل بیش ازینم

در گلستان عمل ماتخم هجران کاشتیم حاصل آن بیوفائی را فغان برداشتیم
هرچه کشتیم از زراعت شدندامت بارور نونهالی کاندرون باغ حرمان کاشتیم
سالها رنج وتعب بردیم اندر کشت وکار نی ثمر تخم از زمین شوره زاران کاشتیم
آبش از خونابهٔ دل داده ام اندر کنار دیدگان رادر عطش چون ابروبادان داشتیم
شخم کرده با مژه آن گلشن ویرانه را بهر آبادیش یکسر ما زیان برداشتیم
مهره پشتم شکست ازمحنت و درد و الم در مزارع تخم عبرت بهر یاران کاشتیم
حاصل آن جزپیشمانی دگر سودی نداشت آنچه ما از آه وحسرت درزمان برداشتیم
واپسین عمر ما بر ما نمودی آشکار این غلط‌کاریکه کردیم آن زیان برداشتیم
بینوا دست تهی باید که از تن بگذریم آنچه مادر ذهن خود مال فراوان داشتیم
جزنتانیم برد همره نیك وبد اعمال خود آنچه دراعمال خود نیك وبدی کان کاشتیم
خاضع باید کشتهٔ خودنیك وبدکردن درو
گر بدانائی وگر از فعل نادان کاشتیم

چشم سر اندر فراق یار گریان داشتم دیده را درفرقتش چون‌مرغ بریان داشتم
تنك دل‌گشتم چنان‌مرغ هوسناك از عدو گوشهٔ چشمی بدان دریان احسان داشتم
خار غم بر دیدهٔ دل برنشاندم سالهاست چشمه ساری درکنار دیده جریان داشتم
غم مثال کوهی اندر سینه ام آمد فرو خام طبعی شور چشمی ناله چندان داشتم

نرکس جادوگرش افکنده بردامم نگر	خاطر شادی که من از لعل خندان داشتم
کردرسوا این دل بیطاقتم در سوزوساز	تانه پنداری که من آلوده دامان داشتم
در نگاهش جستجو کردم ندیدم الفتی	همچنان خودرابعشقش زار وحیران داشتم
نالهٔ دل نشنود آنکس که بنود عاطفت	بیهده دل رابرایش زار و پژمان داشتم
آتشی افکنده او اندر دل بیتاب من	زخم تیر جانگذار از سینه پنهان داشتم
چشم تر اندر رهش دوزم که او باز دگر	باز آید در برم کاین دیده گریان داشتم

خاضع اندرکوی اوکی سازو سامان آورد
دل بعشقش در پریشانی چو طوفان داشتم

ساقیا سرمست جام و باده ومیناستم	در نشیب هرگزنیم پیوسته دربالاستم
آنچه کردم آرزوی ازروی همت یافتم	اینزمان من یکه تاز وگوهر یکتاستم
کیمیائی یافتم کانرا نیاید دیگری	همچنان سیمرغ اندر کوه‌قاف اعلاستم
بلبل آسا درچمن هر سو سرایم نغمه‌ئی	نغمه های زیروبم من شهره در هرجاستم
منیرنم من هردری تا شاهدی آرم بکف	من بکار خود همانابی پرو پرواستم
آتشم هر جافتم من جای خود وامیکنم	صحبت ازسر کی کنم من بی سری برپاستم
نیست مانندم بگیتی درد زحیل و مشتری	چون چراغ برق آسا هر دمی شهلاستم
عالمی در زیر پارانم چنان خورشید وماه	مه نوردی در شجاعت دریدو بیضاستم
گاه شمع وگه شوم پروانه اندر سوختن	اینقدر دانم که اکنون بی برو همتاستم
پیرهن چاك از گریبان تا بدامن برزنم	گاه پنهان گاهی از هر سو همی پیداستم

بال وپر بکشا بیاخاضع تواندر بزم‌دوست
با دوچشم خویش بنگر پیرو یکتاستم

عرق اندر جبین از علت بی مایگی دارم	کشیدن رحمت ورنج از ازل همپایگی دارم
پریشان خاطرم‌آنسان که دادن شرح نتوانم	گریبان گیر دل گر دیده غم پرمایگی دارم

بسودای رخش دایم سرم در جیب فکرت شد
فغان و شور و غوغا در دلم از دایگی دارم

نه بگذارد که ماند راحت این دردجگرسوزم
همی وحشت سر اندر پا من ازخودسایگی دارم

ندانم چو نشود آخر سر انجام خطرناکم
که لرزان این دل غمدیده اندر پایگی دارم

مپرس ازحالت زارم که من خود را نمیدانم
ازین شورید گیهانی که اندر رایگی دارم

غلام همتش هستم اگر برهانـدم باری
ازین دیو جنون پرور که درسرمایگی دارم

خروش ازاین دل‌خونین برآرم ازقفا هرشب
تو پنداری که جان و دل بغفلت مایگی دارم

سزاوار مرا نبود که باشم که ابلهی نادان
خرد درسینهٔ غم پرور از پرمایگی دارم

نهال تازه بنشانم ببـاغ برد و بار دل
ثمر گر نیك بار آرد ازان پس شایگی دارم

بجا خاضع چنین کاری کند کان دل بدرد آرد
خردمنـدم خرد پرور خردهم مایگی دارم

چرا گشته سیه‌پوش آن بت زیبای خندانم
چرا سیمین تنش کرده سیه‌پوش آن نگارانم

مرا از دیدن سر و قدش آرام و کی باشد
که اینسان درسیه پوشش به بینم سرو جانانم

سهی سروی دلارامی بود خوش پیکر وزیبا
لطافت از سر و پایش ببارد گلشن جانم

خرامان دیدمش آهسته او برمن سلامی داد
جوابش دادم از روی محبت دیدهٔ جانم

نگاهی برمن افکند آن نگاه پر عطوفت را
ببرد ازمن دل شیدا بیك‌جا آنچه دل دانم

بشد پنهان مرا اندر نظر آن مهوش زیبا
من‌اندر یاد اوگوئی که چون رندی غزلخوانم

برفت اندرنظر لیکن نخواهد رفت اندر دل
همی‌خواهم که باز آید که برقدش گل افشانم

چنین زیبا گل اندامی نخواهم یافت مانندش
که‌اینسان قامت سروش خرامد سر و بستانم

نهان از دیدهٔ ما میرود از دل شود پیدا
دواند ریشه اندر دل بیادش گوهر جانم

دمادم برسر کویش نظر دارم که باز آید
کند شاد این دل غمگین من آن بهتر ازجانم

بیا خاضع تحمل کن توکام دل اگر خواهی
شود روزی که کام دل دهد مینای خندانم

سپاه غم هجوم آورده اندر سینهٔ چاکم   گریزاننده ازمن عقل‌پاك وهوش وادراکم
چه‌سازم باغم جانان که بیدرمان بود دردی   سری‌برمن فرود آورده اندر سوی افلاکم
بـــدل گویم بکن ازبن نهال ناروائی را   نهیبم میزند باید که باشد نیست من باکم
دل پر آرزو مندم مرا اندر تلاش آرد   رهی درپیش پای من نهد کافتادهٔ خاکم
مراچون طفلك نادان به بندخود بر آورده   چنین‌باشد که از دستش هماره‌سخت وغمناکم
نصیحت میکنم دل را ولیکن بی اثر باشد   همی‌گوید که من مشتاق روی دختر تاکم
سحر گه بادل خوددر بنردو آشتی بودیم   بگفتـا من گهی زهر وگهی مانند تریاکم
اگرخواهی که بامن روزگاری شادمان باشی   ببباید برد فرمانم که من یکدنده بی باکم
نه بتوان کرد کاری بادل شوریده میدانی   بویژه آنکه چشم دل نمایـــد پاك نمناکم

فغان‌خاضع‌ودل‌هردو گران‌.بی برگ‌وبار آمد
ولیکن دل همیگوید بکار خود فرحناکم

ناز کم کن نازنینا تا که من نازت کشم   ناتوانم بردو دوشم نازنین بارت کشم
عشوه‌کم کن تاکه بر حسن تو گویم آفرین   تاکه هرجا میروی خود را نبالت کشم
تیر مژگان بردلم کم زن که بیتـاب آمدم   رخنه برایمانم افکندی چسان نازت کشم
نرگس جادوی تو برمن زند تـــیر نگاه   چشم‌دل هردم‌من‌اندرسوی اندامت کشم
برده‌ئی دل کی توباز آری مگر پروانه‌ئی   لعل میگونت دوبوس ازشکر ستانت کشم
نرم نرمك دردلت من‌جای خود وامیکنم   عاقبت‌خواهم‌که‌همچون خویش‌مستانت کشم
دوش‌دادآن‌مژدهٔ‌وصلت‌سروش‌ازگوش‌هوش   سرمـــهٔ مهرو محبت بردو بادامت کشم
همچو گل خوشبوتوئی ازمشك وعنبر برتری   دست‌مهری‌خواهم اندرزلف پیچانت کشم
گوهر تابنده ئی همچون تو ناید در نظر   درشبستـانَ دلم خواهم گرو گانت کشم
گرتو گردی دور ازمن من‌شوم نزدیك تو   ویژه‌میخواهم‌که برآغوش چون‌جانت کشم

خاضع قدرت خوب‌داند کان‌ندانند دیگران
کی توانم من مداماً بار هجـــرانت کشم

ای صبا گر میرسی برگو بکوی دلبرم — از منش هردم درود افشان بروی دلبرم
درنما گوشش بگو آنها که بشنیدی زمن — نامهٔ من هم رسان یکسر بکوی دلبرم
گو که من مشتاق اویم او چه‌اندیشد بمن — خواهمت یکسر روی در جستجوی دلبرم
گو که من دیوانهٔ آن روی گفتارش شدم — پرس یادم کی کند در گفتگوی دلبرم
عشق رسوا میکند پیرانه سر یاد شباب — من برسوائی نترسم جز زخوی دلبرم
در گلستان جمالش غنچه‌ها دیدم بسی — دیدم آن گلها که دادی بو چو بوی دلبرم
بلبل مستانه‌ام من در چمانش نغمه خوان — عندلیبان چمن دل رفته سوی دلبرم
بادهٔ دوشینه کرده مستم اندر کوی او — در خمارش من شدم مفتون روی دلبرم
یار هجرش تابکی باید که بردوشم کشم — من گرفتار آمدم از روی و خوی دلبرم
من اسیر آن دوچشم فتنه بارش گشته‌ام — شد پریشان این دلم چون زلف وموی دلبرم
آتش حسرت ببارم بر دوچشم خویشتن — ناله ازدل برکنشم چون های و هوی دلبرم

خاضع گر بی تاب گشتی یکدو جامی می بنوش
تا توانی نغمه خوان کردی بکوی دلبرم

دریدم جامه تزویر تنی بی جامه عریانم — شکستم عهدخصم آورکنون بی عهد وپیمانم
رقیب از در براندم یاربادیگر رقیب آمد — دلم آزرده شد آنسان که گرید دیده چندانم
ندانم تابکی باید گرفتار غم دوران — غم ازدل تانخیزد کی کنم شاد این‌دل وجانم
خروشان این‌دل خونین بهر جاهرزه میگردد — نمیدانم چه سازم بادل و با چشم گریانم
هوای کوی او کردم نشان ازهر که پرسیدم — ندادی کس نشانش من شدم آواره حیرانم
جفا جو بیوفا یاری که دامن گیر دل گردد — گرفته دامن دل میکند هر دم پریشانم
مرا دوش از درمیخانه افتادم گذر یکدم — برفتم گفتم ای‌ساقی دوجامی ده که تالانم
دوجامی داد نوشیدم من آن پیمانهٔ هستی — برون ازدرشدم دیدم که گشته تازه ترخانم

بیا خاضع که درعالم جزازی دلگشائی نیست
من این را آز مودم بارها گویم که میدانم

گفتمش پنهان تو و پیدا منم　　گفت بگذر و عالم و امکان منم
گفتمش دریا توئی قطره منم　　گفت کردی اشتبا هم اینم هم آن منم
گفتمش خورشیدهستی ذره پاکت منم　　گفت خورشیدم همانا ذره و کیهان منم
گفتمش کوهی تو و این برگ ریز اینجا منم　　گفت بازم اشتباه مر جمله این و آن منم
گفتمش نخلی تو و آن مرغ نخلستان منم　　گفت بگذرد هیچ باشی هرچه بینی آن منم
گفتمش هستی طبیعت این گل خودرو منم　　گفت آنائی در حساب هر کان و هر امکان منم
گفتمش تو کهکشانی اختر جزوت منم　　گفت یاوه می سرائی گردش دوران منم
گفتمش عالم توئی یك مزرعه ازآن منم　　گفت هستم خالقت هم فاش و هم پنهان منم

گفتمش خاضع که میباشد که میگوید منم
گفت او در اشتباه باشد تمام آن منم

بار دیگر آتش عشق دلم　　شعله ور گردید از پاتا سرم
سوخت آن هستی که دل بستم ازو　　تا دگر ناید غرور اندر سرم
پشت پازد بر تمام هست و نیست　　شد دگرگون عقل از مغز سرم
فاش و پنهان هرچه بود و هرچه هست　　او نمودی ظاهر اندر گوهرم
شد که پوید مر مرا اندر نظر　　آن عجایبها که نتوان شمرم
می نهم من سر ببالین دگر　　چونکه در رویای من آن دیگرم
برگ سبز ستم به بستان خیال　　دانه پاش از مزرعه جان در خودم
بازکردم چشم دل دیدم ورا　　او همانا سر فرازد افسرم

خاصع در چنگال اهر یمن رها
شد گبر کس شد بیاری باورم

کافر عشقم مسلمان گشته‌ام　　موبدی بودم که سلمان گشته‌ام
ره نور دیدم بکوی رهروان　　کرده‌ام کاری که انسان گشته‌ام

ساکن کویت شدم باچشم تر پاکتر از در و مرجان گشته ام
آنچــه بایــد از بشر اندوختم کامل واکمل تر از آن گشته ام
نیست مارا حاجت ازشیخ وعسس شب روان درکوی مستان گشته ام
جورها دیدم بدوران قمــر حالیا خورشید دوران گشته ام
در نزاکت کس نشد همتای من خانقاه و کعبه رضوان گشته ام
از بت وبتخانـــه و دیر مغان من گذر گردم سلیمان گشته ام

خاضع از پندار نیکت شب بخــیر
عرش پیمودم غــزلخوان گشته ام

بیا تاشاد وخندانت به بینم ترا در باغ وبستانت به بینم
سحــر خیزم ببوی غنچهٔ گل مگر اندر گلستانت به بینم
بهـر جا میروم گیرم سراغت کجا هستی که آسانت به بینم
بپـای گل شبی بلبل غزلخوان نهان گشتم که پنهانت به بینم
دو مژگانت زده تیری بجانم من آن خواهم که پیکانت به بینم
لبت بوسم اگر بخشی اجازت لبت چون پسته خندانت به بینم
لب جوی روان وسایهٔ بید مرا باید که پنهانت به بینم
بعشقت کرد ام حیران دل وجان نخواهم من که هجرانت به بینم

بیابا خاضع مسکین وفا کن
که من تاحــد امکانت به بینم

کسی را جاودان دیدم نــدیدم بهاری بی خزان دیدم نــدیدم
نهال شادکامی در گلستــان همیشــه در امان دیدم نــدیدم
بطاق آسمان آن ابــر گریان همیشه نم فشان دیدم نــدیدم
سر از جیب تفکر بــر نهادم که یاری کامران دیدم نــدیدم

جهان در بیوفائی گشته مشهور   وفا در کس نشان دیدم ندیدم
روان گشتم بدریای خرد خیز   خرد را هم عنان دیدم ندیدم
گل خودرو بدشت و کوهساران   کسی را باغبان دیدم ندیدم
سمند فکرم از هر سوروانشد   صفا در مردمان دیدم ندیدم
ببا خاضع مکن بی التفائی
کسی زین ره روان دیدم ندیدم

توان دیگر ندارم نا توانم   رهی بنما که خود را وارهانم
من از بند غمت افتاده در دام   بدیده اشك خونین می فشانم
مکن بیداد که بیدادی ستمگر   تو کی خود میدهی از جان امانم
من آنمر غم که در دامت اسیرم   اسیر اندر قفس راهی ندانم
رها کردم به پیشت من دل و جان   مده ز جرم مکن آشفته جانم
توانی گر تو با ما سازشی کن   نمانده تن جز از رگ استخوانم
مرا تا کی بسوزانی به هجران   دوچشم سر نه بینی خونفشانم
سری برزن تو اندر سینهٔ دل   نگر خونین جگر تا کی توانم
به خاضع گر توانی سازگاری
بکن ورنه مکن خون دیدگانم

من اگر من نیستم پس کیستم   کاندرین دنیا دو روزی زیستم
روح بودم آمدم درجسم و جان   خود نمیدانم که گویم چیستم
گوهر پاکم بدریای ازل   حلقه وار از گردنت آو یختم
هستم و بودم ترا در هر نفس   تارو پودت جملگی من ریشم
بی وجودم کی توانائی زنده ماند   خاکت از روز ازل من بیختستم
در نهادت برنهادم نیك وبد   رشتهٔ عمرت بمو آو یختستم

خود نمیدانی که چونی در نهاد　　من همانسم که گوئی کیستم
باش تا بعد از نهان جسم وجان　　آنزمان فهمی که من میزیستم
خاضع را اندر قضاوت کی توان
من که او را تا روپورش ریشتم

ما دگر آن شهسوار مرد میدان نیسیتم　　ما دگر تازی سمند هرسو بجولان نیسیتم
خوش گذشت آن روزگار نوجوانی درکنار　　ما دگر دربوستان چون غنچه خندان نیسیتم
سرو بودم خم شدم از فرط غفلت درجهان　　ما دگر پیمانه کش همتای رندان نیسیتم
صبر رفت ودل نماند آنسان که اول دیده ئی　　ما دگر خودقابل هر گونه جبران نیسیتم
میرویم و یاد ما از چشم یاران میرود　　ما دگرشیداوسرخوش همچومستان نیسیتم
مور یانه کرده ویران بنگر این کاشانه ام　　ما دگر آن آتش سو زنده دامان نیسیتم
کی تواند کرد با ما زال گیتی همسری　　ما دگر خنیا گرو مینای خوبان نیسیتم
ما چوباد نوبهاری درچمن بودیم وزان　　ما دگر مرد مبارز با حریفان نیسیتم
رفت آنروزیکه دل کوس ستر کی مینواخت　　ما دگردرچشم یاران مرغ خوشخوان نیسیتم
خاضع تا کی زیست باید اندرین دارفنا
ما دگرمرد امکنی چون یل بدوران نیسیتم

بیا بنشین تو اندر دیدگانم　　که هستی قوت روح وروانم
تو آن هستی که بکشائی درازرو　　بیا بگشا در از در ماند گانم
بیا افتاده ام دست مرا گیر　　تو بنگر اشك تر از دیدگانم
بسویت روی عجز آوردم ازپیش　　به بخشا من که از واماند گانم
برحمت کن توآبادم دمی چند　　که حیرانم دل ازحسرت برانم
بیا افتادگان را رحمت آور　　که جزتو دیگری کس را ندانم
بیامرزم بلطف ورحمت خویش　　نما شاد این دل غمدید گانم

بریز آبی بـــروی آتش دل　　که دل بریان چومرغ بسملانم

بـه خاضع کن عنایت گوشهٔ چشم
نظر افکن که من مشتاق آنم

من آن رندم که چشم ازجان بپوشم　　هوس در زیر پا افکنده کوشم
نباشد باکی از بودو بنودم　　من آن خواهم که خواهد پرده پوشم
سر انــدر آستین دل بــر آرم　　بود محــراب من دل باده نوشم
من ازآن مردمك های دو دیده　　بیـا موختم که باید برده پوشم
شب ظلمت چــراغ راه من دل　　بود بر دیــدهٔ دل تاب و توشم
اگـــر خرسندم از تقدیر یزدان　　نشـانش اینکه از او باشد هوشم
اگر گردون به پشتم بر نهد بار　　نیـارم خم بـابـرو بـار دوشم
بمقصد میــبرم تا بـاشدم تـاب　　نبـاید همستم ار زان فروشم
نگشتم نـا سپاس از نعمت او　　سروش این پند بنهـادی بگوشم

دل خاضع شد از نـــور الهی
فروزان از مــددگار سروشم

روزگاری در جوانی ساز وسامان داشتیم　　در نشـاط کامرانی یارو یـاران داشتیم
آنچه رفت از دست ما دیگر نیاید زینهار　　شاد کامی با نشاط از بزم جانان داشتیم
گرچه درمحنت بدم لیکن بدم باشور عشق　　هرکجا راجلوه گاهی همچون رندان داشتیم
روزها دلشاد وخرم بودم ازهر سوروان　　باده و بزم ونشاط از مهر تابان داشتیم
آنکه ماراکرد رسوا عشق جانان بودوبس　　مرغ دل را شادمان اندر غزلخوان داشتیم
کیمیا مانند باشد چهــرهٔ یار از نخست　　مادر آندم سالهـا زوچشم گریان داشتیم
قامتم ازبار هجران خم شد از در دگران　　باتوان کاریکه من دردیده یکسان داشتیم
سالها در گوشهٔ دل اشکـ حسرت ریختن　　درنهان مر دیدگانم اشك چندان داشتیم

قدرت هر درد داند دردمنـــد روزگار　　برزمان بادرد ومحنت سوز ودرمان داشتیم

خاضع در پندار دل باید دمی نیکو سپرد
با نهایت جستن این ره شتابان داشتیم

بسال وعمر پیر ستم ولی دل را جوانستم　　چو پیران طریقت جو دراین دیر مغانستم
من اندر وادی حیرت گذشتم روزگاری شد　　کنون درمعرفت کوشم که پیدا ونهانستم
شبان تیره درفکرم بود چون روز روشنتر　　هر آنگاهی شوم تنها سخن را پا سبانستم
چو خورشید جهان گشترشوم روزی نبام آور　　که چون سرچشمهٔ آب حیائی جاو دانستم
مرا تازندگی باشد چنان گمگشته‌ئی مانم　　چو مرگ آید فروزانتر مثال اخترانستم
به بعد مرگ میجویند از نام و نشان من　　بود مرده پرست آدم منم زان بیگمانستم
بزنده بغض وکین دارند چو باشد درحیات هر کس　　منم چون رفتم ازگیتی پراز نام ونشانستم
مرا در دل بود سری که نتوان برملا کردن　　چومردم میشود ظاهر کنونش پاسبانستم
مثال موج طوفانم که دردریای دل جوشد　　بهر موجی که برخیزد سر اندر پاتوانستم

نشاید خاضع مسکین ببازاری به بدگوئی
که باهر ناکس وکس درجهانی هم زبانستم

گرچه در چشم عزیزان بی سبب کم قیمتم　　لیك نــزد اهل دانش مرد والا همتم
من نکردم در جهـان کاریکه باشد ناروا　　جز براه راست راهی ناید اندر خصلتم
ثروت دنیـا نکردم جمع زبهر مرده ریك　　داده ام ازدست گویا جمع ثروت فرصتم
در منش آزاد بودم همچنـان آزادگان　　آز مندی دور کردم از نهـاد و فطرتم
ملك دل آباد کردم در کمال معنوی　　روشنی بخش دلستم در سخن این مکنتم
نیستم اهل سخن لیکن بود شوقی مرا　　می سرایم نغمه ئی هرگه که باشد رغبتم
اهل علم و فضل و دانش نیستم بیگانه‌ام　　بازم از همت نگر مردانـــه باشد همتم
اتکام کس بنودی بود محنت یار من　　باچنین حالت که بینی شکوه کردن ساکنتم

سالها در رنج و محنت روزی آوردم بشب — تا که در آسودگی آیـــد همانا نوهستم
دامن خود را نیالودم زبهر سیم و زر — زیر یار محنت دوران شده خم قامتم
خاضع اینسان بوده وباشد که تا دارد نفس
کم نگردد ذره‌ئی نازند زنده ههستم همستم

بهر هرصاحبــدلی گنجی گران آورده‌ام — گوهر تاب همچنان در هرکنـار آورده‌ام
کاشف اسرار گشتم تحفـــه‌ئی آورده‌ام — درخور صاحب نظر راز نهان آورده‌ام
همچو غواصان فرو رفتم بدریای ادب — یك صدف پردر وگوهر ارمغان آورده‌ام
سالها در هرکنـاری بوده‌ام در جستجو — خزمن گل درطبق سوغات جان آورده‌ام
کنجکاو از عالم دانش شدم در روزگار — رایگان گنج و هنر از خسروان آورده‌ام
ره تورد کوی عرفان بوده‌ام در هرکجـا — خرمن حکمت زبهـــر مردمان آورده‌ام
در تکاپو بودم مشتی حقیقت یافـــتم — این حقیقت درنگاه عارفان آورده‌ام
ناظر هر هوشمنـــدی بودم از راه خرد — کیمیـائی در کنار سالکان آورده‌ام
مرزدار کشور دانشوران بودم نخست — تابش نور خرد من رایگان آورده‌ام
همچنان سیمرغ اندرکوی جان دارم مقام — چشمهٔ آب حیات از هر کران آورده‌ام
خاضع همچون آتشی سوزنده باشد درسخن
اندرین دفـــتر نگر دری گران آورده‌ام

مرا دردی بود در دل که درمانش فروماندم — زهرکوشش که میدانی نمودم نا نکو ماندم
نباشد راز گویائی که گویم دل سبك گردد — من اندردیدگان خودروان اشکی چوجوماندم
نمیدانم چه تقدیری مرا در سرنوشت آمد — دچار در دبی درمان شدم درغم فروماندم
مرا درتنگنای زندگی سختی به پیش آمد — شکیبا تابکی بتوان که چون خالی سبو ماندم
دو خال اندر دلم گردیده پیدا از رخ خوبان — دوچشم نازپرور درکمین آشفته خو ماندم
نه بتوانم یکی را ترك و دیگر ساده بگزینم — دوراهی پیش پادارم چوستخوان درگلو ماندم

دلم بیتاب این و آن شده بیهوده درجریان　ندانم چونکنم درمان که درچنك عدو ماندم
خراب اندر خراباتم نهان در چشم آفاقم　بدست هردو نالانم کزان خشکیده چو ماندم
بیا نبگر دل زارم ازان غمها که من دارم　پریشان کرده پندارم جگر خونین ازو ماندم
ندانم درپس فردا چه پیش آید بنام ما　کنند شادم و یار سوا کنون بی رنگ و بو ماندم
اگر خاضع چنین باشد بود غم برتو ار زانی
ازین پندار نادانی کزان بی آبرو ماندم

سحر در آشیان دل خیال از یار میکردم　در آنوقت سحرخیزی بدل پیکار میکردم
تمنای دل خود را بکس گفتن که نتوانم　دل خوابیدهٔ خود را همی بیدار میکردم
گهی دل غالب وگاهی دگر مغلوب میگشتی　من و دل اندرین سودا بر اوپیکار میکردم
دلچشم هرچه میدیدی دل ازمن خواستار آمد　میان جان و دل رامن مدارا کار میکردم
سرشك ازدیدهٔ دل بردو رخسارم نمایان شد　باین تاب و تب دل را خرد هشیار میکردم
نوای دل چو نشنیدم دلم اندر فغان آمد　من اندر سوزوساز اودمی هموار میکردم
بدل گفتم که نتوانم بر آرم آرزویت را　غمین شو اوزمن چاره جوپیکار میکردم
هوسهای دل انسان حدوبیحد بمن شد　من اندر گیرو دار دل روان بیدار میکردم
دل انسان نیاساید زچیزی از کم و بیشی　فزون خوهد فزون جوید منش انکار میکردم
رقیب دل تودانی کیست میگویم که وسواس است　که اندر هرزه جوئیها منش پیکار میکردم
نشاید آنچه دل خواهد مهیا کردنش روزی　بدین آهنگ جوراجور سرش افسار میکردم
بیا خاضع که دل نتوان بچیزی کرد آرامش
بنردو آشتی با هم منش سرشار میکردم

خوشه چین خرمن فرزانه ام　ریزه خوار دولت شاهانا ام
مبتکر گشتم من اندر کار خود　باده پیما ساغر و پیمانه ام
آتشم در زیر خاکستر نهان　مردمی ورزیده و مردانه ام

کاشف اسرار میباشم همی　　شیر مردم گرچه در ویرانه‌ام
مهلتی خواهم که گردم آشکار　　تا شناسی قامت جانانه‌ام
غیب‌گوئی نیست کارم درجهان　　من نه دامم نی بدامی دانه‌ام
میشوم سر مشق هر آزادگان　　خواهی آزادگی کاشانه‌ام
میدهم شهرت جوانمردان دهر　　در جوانمردی همی مردانه‌ام
جلوه گاهی تابناکم هر زمان　　روشنی بخش دل ویرانه‌ام
نادرم در دورگیتی ایـنزمان　　فیض بخش عاقل و دیوانه‌ام

خاضع بیرون کن توخار ازپای دل
من نگهبان می و میخانه‌ام

خانقاه دل پر از سودای جانان داشتم　　در نگاه خاص و آمش راز پنهان داشتم
جلوه‌گاه دل بد آن محبوب جان فرسای ما　　گوهری چون شپخراع ازپیش مژگان داشتم
خاطری آسوده انـدر روزگار پرفریب　　خانهٔ دل پرطراوت ساز و سامان داشتم
نوبهاری شادکام و روزگاری بانشاطه　　دیدهٔ دل بی تب و تاب از هراسان داشتم
ساغری درکف من اندر بزم مستان بوده‌ام　　بیخودی وارستگی مانندرنـدان داشتم
همدمم دل بود لیکن فارغ از رنج گران　　از بساطه دینـوی دل پر زایمان داشتم
گلشنی کاشانـه‌ئی بریشت بازوی توان　　در قناعت دوستی بیحد و چندان داشتم
بغض‌وکین هرگز نبود اندر وجود من‌حسد　　پاك و بی آلایشی پاکیزه دامان داشتم
بوده‌ام ارزنده همچون گوهر ناسفته‌ئی　　کزجهان ارزنده ترخوئی‌چو مردان داشتم

خاضع اندر راستی شد دشمن دیو دروغ
از کژ و از کاستی پرهیز و پیمان داشتم

بازم اندر کوی جانان آمدم　　اینزمان باروی خندان آمدم
آمدم تا عهـد دیرین نوکنم　　بیخبر از خویش وپنهان آمدم

سرکشی گر کرده بودم پیش ازین اینزمان سر زیر فرمان آمدم
هرچه بودم هرچه هستم همچنان با صفای عشق و ایمان آمدم
آمدم تا گویمت راز نهان تشنه لب دربحر عمان آمدم
گر تو داری معرفت مارا مران چونکه با مهر فراوان آمدم
ساکن کوی تو گردیدن خوش است حفظ جانت من نگهبان آمدم
سالها از دوریت رنجیده دل بوده ام اینك بسامان آمدم
کس چه داند چون شود فردای ما اینك امروزت بقربان آمدم
خاضع میخواهد زتو مهرو وفا
مهربانی کن که نالان آمدم

من اندر روزن دل نورتابانی عیان دارم نوای مرغ خوش الحان بجان خودبیان دارم
که پر پرمیزند درسینه ام آن نغمه نغزش تو گوئی آسمان دل پر ازاستارگان دارم
اگرهستی توبا من همنشین از آشیان گیری مبارکباد میگویم که همتائی جوان دارم
نظر تنگی مکن جانا که اینت ناپسند آید نظر برما فکن جانا که عرشی آشیان دارم
همای همتم انـدر سماوارض پروازاست نگین آسـا برانگشتر سلیمانی نشان دارم
صفای دیدهٔ جانبخش ازان پیمانه میگیرم که این دام هوس بنودحقیقت رابیان دارم
خراب ازبادهٔ دوشین شدم ازنزهت جانان فرامش کی کنم اینراکه احسانت بجان دارم
ازانم گریـه میگیرد که بینم ناتوانی را زفقر ومحنت ایام فتاده کی توان دارم
عزیز ازسینه برگیرم که سوزد آشیان دل نشانش آنکه میسوزم بدل باری گران دارم
جنایت هـای انسانی مرا آزرده میدارد بشربا اینهمـه علمش هنوزم ناتوان دارم
سروش غیبم اندر گوش دل میگفت باری چند
که طاهـر کردنش الکن زبانی ناتوان

ما سر به پیش آن رخ گل خم نمیکنیم خود را به پیش ساقی و مل جم نمیکنیم

آزاده‌ایم ما که زگـردون و روزگار یکذره‌ئی زهمت خـود کم نمیکنیم
سوزیم درون خویش نیازم بروی خود غمگین دلیم و دیـده پر ازنم نمیکنیم
ما زیر بار محنت دونـان نمــیرویم از بهر خویش غصــه فراهم نمیکنیم
ما اتکا بکس نکنیم جز خدای خویش ما راه خـود رویم و دمادم نمیکنیم
خم پشت خویش در برنا کس نمیکنیم از حاسدان وکینه کشان رم نمیکنیم
دل را بدام عشوهٔ خوبان نـدیـدیم گردن ز بهر سیم و زری خم نمیکنیم
خاضع بیا که صبحت اهل زمانــه را
نشنیــده گیر عزت خود کم نمیکنیم

آمد از بزم من اومست وخرابش کردم بعد ازان باهمــه تشویش بخوابش کردم
دیــدم آن سر وقـد گلبدن سیم اندام غوره ئی بود من انگور وشرابش کردم
چشم بددور ازان قامت ورخسار وبرش باهمه عشوه گری مست وخرابش کردم
گفتم از عشق تو ترسم که دلم شور آید گفتمش درگذر از عشق عتابش کردم
بست ومدهوش شدازبادهٔ دوشینه سرش مهلتی داشت که من عاقل و آبش کردم
چــه بگویم که نرنجد دالك نازك او رنجش این بود که دل دادو شتابش کردم
می سراید به چمن نغمهٔ دلکش همه شب مست ازین جلوه‌گری ازمئی نابش کردم
آنقدر هست که دل داده دل برده زمن رخ تابنــده وی شستهٔ گلابش کردم
دیده اندر ره آن سیم بدن گشته سپید آتش خانــهٔ دل قبــله نمایش کردم
خاضع راز دل او هیچ نداند که نه گفت
آنقدر هست که دل بردهٔ خطـابش کردم

بسوز دل نوشتم نامــهٔئی از بهر دلدارم بدوری رخش هرشب نیاید خواب وبیدارم
گذشت روزگاران من فسردم روز تنهائی دگر آبی نمانده اندران چشمان خونبارم
درین محنت سرا گشتم دچار درد تنهائی زمان نوجوانی را بیاد آیــد بهر یارم

شب ظلمت فراز آمد تپیده سینهٔ تنگم   دگر رخشان نمیگردد مرا فرسوده پندارم
زیر آسمان دارم وطن درخاك محنت خیز   بدست خود همی شستم سراسر تنگ آمارم
بمن آید ندا هرشب که باید رخت برنبدم   فنا گردیده آن یاران شدندخواهات دیدارم
فناخواهم شدن روزی که نبود هیچ دلسوزی   سبك باشد الهی در گه رفتن همی بارم

اگر خاضع دوصد سال هم بمانی عاقبت این است
به‌خوابستم کنون آنگه کنند ازخواب بیدارم

بی تن‌وتوش وسروپا اندر اینجا میروم   هیچ خواهم شد ولی بسیراه پیما میروم
آمـده‌م اینجا نمیدانم کجا بودم نخست   اینقدر دانم که تك وتازو تنها میروم
از کجا باید روم آنهم نمیدانم فسوس   دست خالی آمدم هم دست خالی میروم
آمدن بهرچه بود ورفتنم از بهر چیست   این مراحل نگشته من که نادان میروم
چندن روزی اندر اینجا باغم ومحنت بدم   می ندانم بهر راحت یابه محنت میروم
زندگانی دادنم تامن چه سازم چونکنم   هیچ معلومم نشد غافل از اینجا میروم
گرپی جان کندن وجمع کردن مال آمدم   ایدریفاجمع چوشد بگذشته اینجا میروم
گر برای نیك بودن نیك کردن آمدم   کاری ازمن برنیامد دیده گریان میروم

خاضع این آمد شدن مارا بنودی اختیار
بی هدف چون آمدم بی اختیارم میروم

دوش بادل درستیز ازنیك وبد برخاستم   درستیز این و آن روشن دلی آراستم
گه شدم پابند عقل وگه شدم پابند عشق   درمیان این و آن در آشتی برخاستم
گه خرد گفتی که من ازعشق بس ولاترم   این همه اوج ترقی خودبخود پیراستم
گرنبودم من همه دانش بگوناگون بنود   من بشر اندر ترقی رهبری برخـاستم
درطب ودرصنعت ودرگونه گونهای دگر   در زمین رهطی نمودم آسمان پیماستم
هرچه آید درنظر از من پدیدار آمده   من هنرمندم که درکارم بسی زیباستم

عشق گفتا من بدم تا تو نمودی پیشوفت　　من ترا در هر رهی هرکارها همراستم
من ترادر هرهنر تشویق میکردم همی　　همتی بنمـودم و جرات ترا پیراستم
من شدم چون آتشی اندروخودت شعله‌ور　　تا ترا بر کارهـا بینـا ترت آراستم
خاضع عشق آید خرد درکارها جولان دهد
این دوبا هم کارسازند مدعی بیجـاستم

خدا وندا بیبا مرزم که سرتاپا گنه کارم　　دو تا گردیده پشتم ازگـنه سنگینی بارم
قلم درکش باعمالی که هرباری گنه کردم　　بسنگیـنی این بار گـنه آلوده بیمارم
دلم کن روشن وبخشا بدیهائی که من کردم　　توخواب غفلتم بخشا بر این وجدان بیدارم
ندانستم چه میکردم چه بودم گمرهٔی نادان　　بیا روشن کن از رحمت توتاریکی پندارم
درین دریای ظلمتها نجاتم ده بـه بخشایم　　که درطوفان این دریاشب و روزان گرفتارم
بیراین کشتی بشکسته ام برساحل مقصد　　ندارم جزتودردنیای کسی را یاروغمخوارم
رهی بنما که باشد اندران ره رستگاریها　　تورحمت برمن‌آورگرچه من‌مردی جفا کارم
ترا دریای رحمت گر بجوش آید مرا یاری　　دهد زین‌گونه حیرانی رها نداز زیا نکارم
به‌خاضع بخشش‌آور اندرین‌گرداب محنت‌خیز
رهی بنما ره بنکی بمستی کن تو هشیـارم

خانـهٔ دل باز کردم تا ترا مهمان کنم　　کفر را بگذارم واین خانه پر ایمان کنم
گر درآئی اندرون روشن شود طاق درش　　منتی بر مابنه تا دیـده ئی خندان کنم
اندرین ویرانـه بـاز آ یکنظر آباد کن　　چون شود آباد باری خانـهٔ رندان کنم
ساغـر لبریز انـدر بوستان در فصل گل　　خوردنم تابردهد من عشق راچندان کنم
گر بلطفت جرعهٔی بخشی تو دریا میشوم　　بادویاران گردم و دریا پراز طوفان کنم
خاضع درچشم تو بیند شیوهٔ دل باختن
دل چه باشد جان هم ازدیدار توقربان کنم

عاقلم دیوانه‌ام هشیار یامستم کدام　　آتشم بادم ویا آبم ویا خاکم کدام
دروجود خویش جویم هرچهاراین عنصرم　　آتشم در خشم وکین یاباد وبارانم کدام
درکدامین قاره بودم آمدم اندر جهان　　باخودم یابیخودم بیگانه‌ام خویشم کدام
آمدن دراختیارم بود یا نبود آوردنم　　جاهلم یا عالمم یاصید و صیادم کدام
می ندانم آمدن بهر چه بودی در نظر　　آبم اندر چشمه ساریا خاك آبادم کدام
از کجا باید روم اینهم نه من دانم نه تو　　آمد و شد را سبب دانا و نادانم کدام
چند روزی اندرین دنیا نمودن زندگی　　نیك بخت و شادکامم یا بد اقبالم کدام

این معما حل نگشته خاضع اندر فکر خلق
روشنم تاریك جانم صبح یا شامم کدام

همه آباد و ویرن از تو بینم　　دلی شاد و پریشان از تو بینم
به چشمم هرچه آید ازتو آید　　سحرها غنچه خندان ازتو بینم
ترا جویند همه لیکن نیابند　　تمام عرش و ایوان ازتو بینم
تونیك هستی و نیکی آفریدی　　سراو باغ و بستان ازتو بینم
توشاهی جز توشاهی نیست دیگر　　همه جاخور فروزان ازتو بینم
تو در چشم خرمندان فروغی　　تمام چون و چندان ازتو بینم
توهستی جاودان خود جاودانی　　همه هستی نگهبان ازتو بینم
تو عشق هستی که بخشی کامیابی　　جهانرا نظم میزان ازتو بینم

بهر کاری تو خاضع یار کشتی
تمام مهر و احسان ازتو بینم

بیا ساقی نجاتم ده که در دامی گرفتارم　　شفابخش آن‌دوجامی ده که‌من دیرینه بیمارم
نشاط رفته باز آور که هستم خستهٔ دوران　　که غمها باز نتوانند دهند ازکینه آزارم
شکسته دل غمگین ما از غصه و محنت　　دو جامی دیگرم بخشا بیاکن تازه پندارم

تو روشن دیدهٔ دل کن بمعنای خردمندی　مبادا اینکه پنداری که بربار تو سر بارم
سراغ من شده دیری که جانانه نمیپرسد　توآن راز نهان من بپرس از یار دلدارم
گره افتاده در کارم بیا بگشا بتدبیری　نیایدخواب درچشمم همه‌شب دیده بیدارم
گل پژمرده‌ئی مانم که پامال کسان گشتم　دگر دانم مرا شوری نخیز ودر دل زارم
رها کن خاضع ازاین محنت وایام غم آور
نه بتوانم کنم پاس این نهان پیچیده اسرارم

عهد کردم که دگر پرده درائی نکنم　خویشرا همچو گدا لقمه ربائی نکنم
آتش خشم نیارم بدل خویش برون　پیش هرنا کس‌وکس پشت دوتائی نکنم
خود نمائی نکنم تاشوم خویش پرست　به که خاموش شوم یاوه سرائی نکنم
بار وسر بار نگردم نشوم زحمت کس　در سرا پردهٔ کس چشم چرائی نکنم
ازریا دور شوم تا نکنم حیله گری　مکر و افسون ودغا جلوه گرائی نکنم
در امانت بخیانت نشوم همره کس　آزمندی نکنم کینه و رائی نکنم
نزنم سنك جفا جوی من ازشیشه کس　حیله در کار کسی زشت نمائی نکنم
خاضع یکرنگ شوم هیچ دوروئی نکنم
نیك کردم بجهان فتنه گرائی نکنم

بخاکم در سر شتندی بخاك آخر تباه گردم　چه بودم خود نمیدانم ندانم پس چها گردم
دوروزی اندرین محنت سرا دلشاد وغمگینم　رسد روزی که در دیگر سرامن آشنا گردم
دل ما خانقاه مردمان بی پناه گشته　همی خواهم که درگیتی زبدها بینوا گردم
شوم فارغ چوفارغ آمدم روزنخست اینجا　شوم آزاد و از بند گرفتاری رها گردم
شوم مرغ سحرخیز از بلای زندگی آزاد　بآزادی رسم آنجا که ازهستی تباه گردم
دلی خواهم که تابد نور آن بر کره آفاق　ندانم جون شوم کز آن دمی بی ماجرا گردم
چه جویم تا بیابم کام دل باری نمیدانم　چه بایدکرد بنما تاکه خود مهر و وفا گردم

به‌خاضع فرصتی درده که‌روشن دل‌شود باری
اگرشد این‌چنین دانم که خودپاك وصفا گردم

رهی در گلشن یاری ندارم　　غم‌افرونست‌وغم‌خواری ندارم
رها کی گردم از درد دل خویش　　که بیمارم پرستاری ندارم
چوگل برگ‌تری پژمرده گشتم　　که من با کس دل آزاری ندارم
بزیر بار محنت گشته ام خم　　به چشم اشکی دگرجاری ندارم
سرشك ازدیدهٔ میبارم شب‌تار　　که با اومن سر وکاری ندارم
ندارم دیگر ازگل شوق دیدار　　شدم خاری که گلزاری ندارم
فراموش کرده اند بودو نبودم　　بمغز خویش پنداری ندارم
شده خاضع غمین از حالت خویش
دگـــر با این و آن کاری ندارم

بیاتا دشمن میهن زبیخ وبن براندازیم　　درخت دشمنی راریشه اش ازبن براندازیم
بکوبیم ازسرش سنگی که‌سر ازتن فروریزد　　بهـــرجا دشمنی باشد بباید آن براندازیم
کنیم میهن همی پاك از نهال وکینهٔ دشمن　　به بیخ وبن و را درپنهٔ گیتی براندازیم
نبـاید اندرین میهن فساد وفتنه برخیزد　　شرانگیزان وبدجنسان به بیخ‌وبن براندازیم
ببـاید ریشهٔ دزدان به بیخ وبن برافکندن　　همه بد کار و ناپاکان بکام اخگر اندازیم
بشوئیم دامن میهن بهـــر دیو وپلید بها　　دروغگویان وبداصلان همه ازبن براندازیم
زنیم ماتیشه برهرریشهٔ بدخواه این میهن　　خیانت کاروجاسوسان زبیخ‌وبن براندازیم
بفرهنگ وبدانش مردمان را رهنما گردیم　　بیا موزهمسان دانش و نادانی براندازیم
اگر هر فر دایرانی شود دانشور و وانا　　دگر ما کشور ایران باوج اختر اندازیم
ببـاید همتی عالی شود در کارهـا خاضع
که ماسر تاسر گیتی به نیکی سر برافرازیم

دل از کینه باید که بیرون کنیم　　بنوع بشر خـدمت افزون کنیم
بنوشیم دو جام آن می دوستی　　که غمدیدگان شاد و خندان کنیم
بـه بنـدیم پیمان هم از راستی　　دروغ ازمیان رانده بیرون کنیم
پئی افکنیم از نبای درست　　بنائی که آن کاخ شاهون کنیم
رهی بر گزینم که باشد درست　　ره نـادرستی دگرگون کنیم
بهمت بـه بندیم کمـر برمیان　　خود و دیگران نیکی افزون کنیم
گناه کسان آفتابی کنیم　　بدریم و از پرده بـیرون کنیم
نباید شود اهرمن چیره دست　　بکوشیم وی ازخویش بیرون کنیم
دل مردمان خاضع مهـر آوریم
بهم مهـر و رزیدن افزون کنیم

فراغت بال و شاد اندر مئی دوشینه میگردم　　همی آزاد و دلشاد از مئی دیرینه میگردم
نـدارم طاقت دیـدار برناکای ایام　　سری پرشور ازین دام جهان غمگینه میگردم
اگر باز آورد ما را نشاطه نوجوانی را　　دلی رخشانتر اندر روی هرآیئـنه میگردم
ندارم هیچ سودائی بجز سودای عشق اندر　　بمحراب رخش اندر شب آدینـه میگردم
شکایت میکند دلی راز درد زار هجرانش　　مرا خود بیخبر از درد او مسکینه میگردم
خرابم کرد و بدنام جمال دلربایش را　　که من در دام او بیرون شده رنجینه میگردم
دلم بگرفته از ایام هجرانش که نتوان گفت　　زخود بیخود شده دنبال آن پارینه میگردم
نوائی آمد ازگوش من انـدر عالم رویا　　که در چشم حریفان همچنان دیرینه میگردم
چرا آشفته میسازد دل و جانم غم دوران　　گذشتم ازتجملها چنـان پارینـه میگردم
خوشم از آنکه می باید گریبان چاك ازان سازم　　دلی پرغم مرا باشد که پا پرپینه میگردم
خوشم ازآن گل رویش که دارد بوی عطرآور　　چه پنداری نمیدانم که خود پشینه میگردم
بیا خاضع که گلزار جمالش گل ببار آرد
چه گلزاری که خود سرمست ازان شادینه میگردم

ما کار خویش را بتو کل رها کنیم — باصدق پاك سجده بسوی خدا کنیم
درد گران که قامت مردان روزگار — خم کرده است ما به نگاهی دوا کنیم
ملك وجود خویش بتاراج غم دهسیم — تاوامها بگوشهٔ چشمی ادا کنیم
زاهد نه‌ام که زهد فروشم بهر کسی — ما بیریا به بحر کرامت شنا کنیم
پنهان مکن تو نرگس مستت بدیده‌ام — ظاهر نما که دیده بدیدار وا کنیم
پروانه وارگرد رخت برهمی زنیم — در راه عشق جان و تن خود فدا کنیم
دل درکنار کوی تو پرواز میکند — خواهد که خویش را ببرت آشنا کنیم
بیگانه دل نیم که تو دوری همی کنی — برخیز تا که عشرت و شادی بپا کنیم
صدق و صفا بیار که روشن شود دلم — اندر وفا بکوش که ترك جفا کنیم
پیرانه سر که در ره عشقت قدم زنم — ما کهنه کارگشته زعهدت وفا کنیم
ماکارها بحیله و تذویر کی کنیم — کاریکه میکنیم همه را بی ریا کنیم

خاضع نمای فکر که تا روز باز خواست
خلق و خدای را همه از خود رضا کنیم

بیا جانا که من در انتظارت بیقرارستم — شرر باریده بر جانم همانا خود شرارستم
نگیرد جایت اندر دل اگرصد خوشدلی آید — من اندر آتش عشقت شرر اندر شرارستم
ندارم هیچ آرامش بجزروی دلا رامت — که چون پروانه اندرشمع رویت بیقرارستم
نباشد دل مرا در سینه جزیك‌لکه خونین — که اندر دیده خون دل همی اندر فشارستم
سبکباری مرا مرهون احسان تو میدارد — که بیتاب ازتمام عیش وعشر تها کنارستم
مراز سودای جانان بیقرارآمد چه میدانی — که‌دل‌بی‌صبروجان‌فرسوده‌چون‌زلف‌نگارستم
پریشان خاطری‌دارم که‌نتوان باز گو کردن — دلی درسینه‌چاك ازگردش این روزگارستم
غمی دارم‌که ظاهر کردنش مشکل پدیدآید — سرشب تاسحر بیدار ازین چشم خمارستم
نشاط دل شدو مادر فراقت دیده گریانیم — زگرئیدن تو پنداری‌که خود ابر بهارستم

بیاتا راز دل گویم من از سودای عشقت را — کزین جام می ومیخانه ها اندر کنارستم
همی ترسم که دیر آئی ومن اندر فنا باشم — درآن حالت گرت بینم همانا شرمسارستم

بیا بار دل خاضع سبك گردان که بتوانی
وگر نه تا ابد دانم که دایم بیقرارستم

بیا ایدل که ماعالم پرازشهد وشکر سازیم — همه ویرانـهٔ دل را بآبادی ثمر سازیم
گل از گلزار جانان باکمال شوق برچینیم — بکام دلبر زیبا مکان پر زیب وفر سازیم
با او باهزاران شیوه‌ها اندر کنار آئیم — جهانیرا بکام او بکامش کامـه تر سازیم
نقاب چهرهٔ جانرا اگر برگیرم اندر دل — سرازسودای او دیوانه شد دیوانه‌تر سازیم
فغان ازدل برآرم گرشبی بی یاد او گردم — دل‌اندر آتش‌عشقش دمی‌سو زنده‌تر سازیم
خراب آباد این دنیا نمی ارزدبغم خوردن — دمی‌آسوده‌وبیغم خودی‌بی‌شودوشر سازیم
جهان پرگشته از آلودگیها و شر وشورش — بیاتا دل ازین آلودگیها در بدر سازیم
چرا روز غم و محنت شمار عمر ما آید — شمار عمـــر می باید بشادی پرثمر سازیم
بدست ما برفت ایام وروز نوجوانی را — کنون درعهدپیری دل‌چرارنجیده‌تر سازیم
اگر توش وتوان مابضعف وناتوانی شد — قوی‌روح‌وروان بایدازان افزوده‌تر سازیم

چرا خاضع شدی آلوده از وسواس دنیائی
درین آلودگی بایدکه دل را پاکتر سازیم

کعبه و دیر مغان را ما تفاوت کی نهیم — هردو را باشد مقدس سر برآن باید نهیم
مسجد و دیر و کلیسا خـانهٔ پاکان بود — ما عبادت باید از آنجـا بصدق دل نهیم
هرکجـا در نزد مردم شد مقدس بایدت — سرفرو آورد از آنان چونکه چشم ازهم نهیم
این بت بتخانه هم ره سوی یکتا میبرد — موشکافی گر کنیم درجمله یکسر ره نهیم
خلق عالم را تفاوت باشد اندر داد و دین — چون همه یکتا پرستند درپرستش سر نهیم
جمله ادیان ره یکی باشد بسوی کرد کار — ظاهرش را رنگ رنگ آید بباطن دل نهیم

هریکی رسم دگـــر باشد هم آداب دگر　　عاقبت ره سوی یکتا میبرد دل بر نهیم
جملکی یکتـا شنـاسند آن خدای مهربان　　او تماماً می پذیرد گرچه ما واقف نه ایم
او تمام بندگانش یك نظر بیـــند همی　　این تفاوت بین ما باشد برآن گردن نهیم
خاضع میداند خدا سر دل هر بنـــده را
ما چرا باید که اندرکشمش دل بر نهیم

گر دل آرامش نگیرد خویشرا شیدا کنم　　تا که در تاریکی دل روشنی پیدا کنم
دیده اندر انتظار یار جانی شد سپـــید　　هرکجا من سر برآرم جلوه‌ئی برپا کنم
میکـــند رنجیـده ما را آنکار دل فریب　　گررسد دستم بدو دانم که چون رسوا کنم
کس مزار ما نیـابد اندرین روی زمین　　بی مزاری میـــتوانم جلوه‌ئی برپا کنم
منت کس را نباید برد از بهـــر دونان　　دون چنین همت بعالم سربسر رسوا کنم
دیـــده گربینا بود بیـــند جمال نازنین　　خیره سر درعالم کان و مکان رسوا کنم
آنکه باشد دشمن روز سعادت کیش ما　　هرکجا باشد ورا زمن راز او افشا کنم
ارزش ما درجهان گردد هویدا بعد از این　　گرکنون درگوشه‌ئی بنشسته و غوغا کنم
اجر ما دانند آنها گرحقیقت آگهـــند　　بی هنرها خود ستائی میکنند رسوا کنم
عشق ما عشق فلاطونی بود اندر جهان　　فرصتی باید که من بر وعده‌ها ایفا کنم
خاضع اندر ملك جان دارد مقام بهتری
فرض‌خود داند که این سرنهان پیدا کنم

ما خراب ازبادهٔ آن لعل خندان آمدیم　　بیخبر در عالم این فتنه پنهان آمدیم
مست ومدهوشم نمودآن ساغر دوشینه‌را　　کاشف اسرار آن سیمای خندان آمدیم
بشکفد این غنچهٔ ناز از نسیم دلنواز　　گوئیا دل درکنار دیده گریان آمدیم
بادهٔ‌دوشینه مارامست وبیخود کرده‌بود　　کزنگاه پر عتابش دیده حیران آمدیم
خنجر مژگان او اندر دلم آمد نشان　　خسته‌وزارو پریشان خودهم‌ازجان آمدیم

روزگار بیمروت ما چنین کرده دچار کز نگاه دل فریبش شادو خندان آمدیم
عاشق آشفته را حالی نمیدار دورست همچنان مادر نگاهش مست وحیران آمدیم
برنـه چیند دام مکرش در کنار راه ما ما بدامش خسته و بیتاب ونالان آمدیم
دل ندارد طاقت جورو جفایش درزمان سر فرو بردهٔ بجیب فکر و پژمان آمدیم
گر نباشد مهرو الفت دل نمیگیرد قرار کوته ما از زجزاو باچشم گریان آمدیم
منیرند هردم به تیرم تیر خونخوارش نگر جسته و یکریختـه اندر فتنهٔ آن آمدیم

خاضع دل را در کمند زلف پیچانش مده
باچنین حالت که بینی شادو خندان آمدیم

پیرهن چاك از گریبان تابدامن کرده‌ایم دل بکام دلفریبان زار وحیران کرده‌ایم
وصف‌گل نتوان بگل گفتن که‌آن شایسته‌نیست خویشتن را در برهر بادلزران کرده‌ایم
باده درجام نجیلان نوش جان کردن همی چشم حسرت رابد نبالش چه آسان کرده‌ایم
ماغم امروز وفردا میخوریم اندر قیاس نالـهٔ شبگیر ازان مرغ سخندان کرده‌ایم
فتنه آشوب دهر از ما جدا کی میشود کوششی‌کاندر فرازوشیب حرمان کرده‌ایم
ساکن کوی مغان دانندر از هر دلی تکیـه گاه خویشرا بر قوم آنان کرده‌ایم
گوهر یکـدانهٔ ما اشك چشم ما بود غرق اندر بحربی پایانشو جولان کرده‌ایم
خویشرا دریوزه گر دربزم جانان داشتیم فتنهٔ زیر سرش بنگر که پنهان کرده‌ایم
چشم بـددور از جمال نازنین او بود کاین‌دل ازمهرش نگر مانورباران کرده‌ایم
دل‌بعشقش شدفروزان همچنان خورشیددهر جلوه‌ها کاندر بساط کان وامکان کرده‌ایم
باده نوشی درکنار هر مقدس شد حرام ماهم‌این فرمان پذیر ازروی ایمان کرده‌ایم

خاضع‌در چشم حسودان خاك غم باشد همی
بارك‌اله کار خود را ما بسامان کرده‌ایم

نیست ما را شادمانی بی وجودت چون کنم برده‌ئی دل راز من‌فرما که بیدل چون کنم

قهر مائی گشته‌ئی از بردن دلهای ما   سینه چاکم کرده‌ئی بنماز هجران چون کنم
مرغ دل بردی تو اندر تارمو کردی قفس   میکنی آشفته ما را باتو باید چون کنم
فکرت اندر سر نباشد کاین همه جور و جفا   می نمائی میکنی من درکنارت چون کنم
رخنه در ایمان ما کردی و شد آنهم ببار   درنگاه و حسن خوبت بینوائی چون کنم
پرده‌پوشی تابکی بتوان نمود اندر عمل   کاین خطاها پرده‌پوشی میکنی من چون کنم
ساز رسوائی زدی بر گوشه‌ای یار جفا   برنتابد بیش ازین مارا جفایت چون کنم
لا ابالی تابکی آخر دمی هشیار باش   بیوفائی تابکی از بیوفائی چون کنم
باد نخوت از سرت کم کن که میگردی تباه   کی ترا شاید که گردی ماجرا جو چون کنم
سرکشی هرگز مکن در نزد هر اهل خرد   تا نگیرد دامنت زجر و جفایت چون کنم
مردمان از خود مرنجان تا نرنجد خاطرت   دشمنان را خرد شمر گر شماری چون کنم

حیله اندر کار خاضع تا که بتوانی مکن
گرکنی من در مقابل باتو باید چون کنم

بیا ایدل که درجمع نکوکاران سربر اندازیم   همه رسم بد و فاسد درین گیتی براندازیم
نهال پاك را انــدر زمین پاك بنشانیم   فساد و حیله و مکر و ریا یکسر براندازیم
شکوفه نونمائیم از شجرهای ادب پرور   ازان پوسید کیهای فساد و کین براندازیم
رسومی نوببار آریم ز روشن فکر انسانی   نهال فاسد از هر جا زبیخ و براندازیم
اگر گردد جهان برکام ماشاید که بتوانیم   همه آشوب وغوغا را زبیخ وبن براندازیم
جهان اکنون پراست ازحیله ومکر وریا و کین   بیاکاین ریو ورنگ وحیله وافسون براندازیم
گرفت آلودگی انسان که نتوان دید پایانش   بهمت ما کمربندیم تاپاکی براندازیم
کنون مردم درین عالم بحسرت میبرند ازسر   چراغ دانش افروزی بدل روشنتر براندازیم
زسوك و درد و غمها عالمی بیچاره میسازد   بیا کاین آفت جور و ستمها را براندازیم
شده آرامش گیتی بغوغائی که نتوان گفت   بیا تا این جدال و جنگ‌ها یکسر براندازیم

مگر این مردم گیتی بیابندی دمی رامش　بساط ظلم و بیداری زبیخ وبن براندازیم
بیا همت نما خاضع که رسمی نو بپا سازیم
تمام یکسر و بهاراز بوم و بر براندازیم

بیا ایدل که این عالم زنقشی نو دراندازیم　بساط کهنه برچینیم و راهی دیگر اندازیم
نه بینم اینزمان باآن که باشد همچو دیرینه　بساط کهنگی یکسر بکام مجمـــر اندازیم
جهانی راز نو عالم بپا باید زنو سازیم　همانا ریشهٔ مـــوهوم بعالم ما براندازیم
بسازیم یك جهانی نو بکام مردم امروز　همانا رسم وآداب فساد از پا براندازیم
که تایکسر شوند باهم برادروارو مردم‌دار　بدلهای همه مردم عداو تها براندازیم
همه اہل جهان باید بهم جوشند ومهر آرند　تفا وتهای رنج آور زبیخ وبن براندازیم
بزرگ‌وکوچك وخردی‌روداندرمیان‌روزی　زعلم ودانش وبخرد جهالت را براندازیم
کنیم خرد وخمیر این پایهٔ بیداد انسانی　جدال‌وجنك‌وآشوب‌ازجهان‌یکسر براندازیم
نشاط‌آریم‌وخوش‌باشیم‌ازین‌سودای‌جانپرور　درخت ظلم وبیدادی بعالم در براندازیم
رود ازبین مردم این تعصبهای نازیبا　میان مردم دنیا تعصب را براندازیم
هم‌از ارباب ومزدوری رسانیم روز بهودی　ستم پرور ستمکاران همه ازبن براندازیم
بیا خاضع که شد مفهوم ما این رسم نازیبا
همانا بعد ازین باید که نوطرنی دراندازیم

ساقیا جامی بـــده تا عالمی شیدا کنم　هر چه گم کردم درین عالم همه پیدا کنم
در نگیرم جز تکا پو در پی گمگشته ام　سر درین سودا بکام ساغر و مینا کنم
ترك اومن چونکنم کاو راحت جانم بود　تا نیابم خویشرا سر گشته و شیدا کنم
گوهـــر پاکی بیاید تا نشیند درنگین　دل بغم آشفته تر از چشم هر شیدا کنم
قامت خم گشتهٔ را بارگران نتوان کشید　بیقراری را چرا با این سر سودا کنم
سوزش دل رانهان دارم به چشم این وآن　اشك چشم اندررخم چون گوهروالا کنم

گرنه بینم روی او گردد پریشان این دلم — با چنین آشفتگی صد شورها برپا کنم
این‌دل مسکین نه‌بتوان حیله درکارش نمود — دل چوبریان گشت باید شیونی ایجا کنم
گر نتابد ابر رحمت آب باران بر زمین — خشك سالی میشود حاصل کجا پیدا کنم
گر نتابد تابش خورشد رخشان پرزمین — تارگردد این زمین چشم دلم کی وا کنم
گر بگوید من ترا نشناخته ام روز ازل — بی محابا آنچه او گوید همه حاشا کنم

گفت خاضع کی دلا با ما جفا کاری مکن
ورکنی من عاقبت باید ترا رسوا کنم

دل ازمهرت بریدن کی توان اینکار نتوانم — گل روی تو برچیدن دمی اینکار نتوانم
اگرباشی توغمخوار دلم شاید که جان یابم — اگر کردی دل آزارم من این کردار نتوانم
بیا اکنون دلی‌خوش کن‌که رنج عالمی دارم — سر از جیب تفکر بردنم این بار نتوانم
گریزی گر بود ما را ازین دام بلا روزی — روم کز چشم بیمارم دمی هشیار نتوانم
بدام دل گرفتار از رخ گلفاه او گشتم — شرر بارد دوچشمش خویشرا بیمار نتوانم
صبوحی گر دهد ساقی می پندار دلدارم — که آن می بی‌رواج ازگلشن پندار نتوانم
حریف ما بود چشمی که در اندام ناز آید — شکر خای لبش گویا مرا دیدار نتوانم
مرا افکنده در راهی که جز سودا نمیخرد — فریب چشم جادویش بخود هموار نتوانم
بیابا بگذرکه ما رافرصت چندان نمیباشد — که اندر کنجکا ویها کسی همکار نتوانم
بیا با ما حمایت کن دلی از غم رها گردان — اگر مشکل گشا گردی غمی انبار نتوانم
گریبانم گرفتی تاکنی بیهوده حیرانم — مکن کاریکه چشم دل ازان خونبار نیتوانم

چرا کاری‌کنی خاضع که بدنامی ببار آرد
مکن بیهوده پنداری‌که من اینبار نتوانم

خام بودم پخته گشتم خار بودم گل شدم — خاك بودم ماده‌گشتم چون‌گیاه سنبل شدم
سبزه‌زاری بودم اندر خاك مرداران همی — به شدم نار آمدم اندر چمن بلبل شدم

بوده‌ام فانی کنون اندر حیات بی دوام　　سرو گشتم رز شدم درخم همی قلقل شدم
هیچ بودم هست گشتم سنك بودم زر شدم　　گه صراحی گشتم و گه ساغر محفل شدم
مرده بودم زنده گشتم دانه گشتم خرمنی　　خرمن گل گشتم و بر روی سرکاکل شدم
ریك بودم کان گشتم هم مس و آهن شدم　　تخم بودم مزرع گشتم در زمان صلصل شدم
قطره بودم بحر گشتم شد پدید از من صدف　　در شدم در گوش مولا بهر او دل دل شدم
اشك بودم دجله گشتم اینزمان جیحون شدم　　چون طلای ناب گشتم تا که جزوی کل شدم
سبزه بودم تاك گشتم از من آمد دخت رز　　درخم و خمخانه رفتم تا که اینك مل شدم
روح بودم جان شدم جسمی برایم ساختند　　نو عروس دهر دیدم برسر او گلی شدم
ذره بودم جمع گشتم عالم و امکان شدم　　زر شدم زیور شدم مرحلگی را کل شدم

خاضع اندر بیخودی شد چون فروزان اختری
درگذشتم من زهستی اینزمان کامل شدم

ما همان آوارگان کوی و دیار تو ایم　　ما همان لب تشنگان آب کهسار تو ایم
گرچنین ماندیم باشد بس شگفت روزگار　　ما که در چشم قضاوت دیده خونبار تو ایم
رونق از کارم ببردند چشم زخم روزگار　　اینزمان بیچاره حاجتمند تیمار تو ایم
شب اگر خندد برویم روز گریان میشود　　دیدهٔ خونبار ما آشفته بیمار تو ایم
گر در عشرت برویم برگشاید یك دمی　　آندمش بیندم بود افتاده دربار تو ایم
رهروان کویت اندر رهروی گم گشته ایم　　گمشده ما در دیارت تحت افکار تو ایم
میرود هر جا دلی اندر پی شور وشری　　این دل ما آشنا از کار و کردار تو ایم
فتنه دوران نه بگذارد که یابم راحتی　　راحت دل در کنار چشمه و بار تو ایم
درگذشت روزگار و عالم لیل و نهار　　هرچه برما بگذرد از دیده بیدار تو ایم
دیرگاهی شد که پر ما نامده احسان تو　　چشم ما درمهر و لطف وهم مددگار تو ایم
روزها درگوشه‌ئی در انزوا سربرده‌ایم　　اندران تنها دل از امید دیدار تو ایم

خاضع اندر گوشهٔی بنشسته وهم ساکت است
با همـــه ما آرزومند از مددگار توایم

چشم دل روشن بروی گلعذاری داشتم
دیده رابی دعدغه در انتظاری داشتم
آتش حسرت چوشد اندر وجودم شعله ور
آفتی درچشم جان همچون خماری داشتم
صـبر نامحدود ما برهمزن این پایه شد
پایه ئی در استواری برقـــراری داشتم
آسمان بخت ما چون اخترش شد نا بدید
چشم سر درگردش از عالی تباری داشتم
میشود سوز دل ما شعلـــهٔ سوزندهٔی
هر کجا افتد شرارش بیقـــراری داشتم
رخنه در ایمان من گرمیکند چشم رقیب
درنگاه جان گذارش تارو ماری داشتم
بـادهٔ تلخش چشیدم جان ما تلخی گرفت
آشنائی گـــربآن سرو نگاری داشتم
میرود خونابهٔ دل در برم چون دجلهٔی
دجله آسا چشم خودخون درفشاری داشتم
باد صرصر آمـــدو شد نوبهارم بی ثمر
درگشا کشهای دوران دل فکاری داشتم
خوشه یکسر باشدو دیگر سری ناید پدید
یك سر اندر شور وغوغا یادگاری داشتم
بوستانی سبز بودم درکنار چشمه سار
دشمنی با من نمودند اشك جاری داشتم

خاضع ازپرت هواسی شدهم ازخود بیخبر
بیخبر تر آنکه دل درحسن یاری داشتم

درکنار رود جیحون دجلهٔی خون دیده‌ام
درمیان بحر عمان دشت و هامون دیده‌ام
آفتاب اندرسحر دیدم چنان چون نیمروز
درمیـــان روز همانا شب فراوان دیده‌ام
اشتری درتخم مرغی سربرون آورد و رفت
آهوئی چون اشتری درکوه وهامون دیده‌ام
کوه دیدم شد خرامان اندران کهسار دهر
این عجایب درفراز چرخ گردون دیده‌ام
مرغ بسمل شد گریزان گشت همچون بهرهٔی
درمیان ارزنی خورشیـــد تابون دیده‌ام
ذرهٔی بشگفتم اندر دامنش خروارهـا
گوهر پرقیمت ارزنـــده پنهون دیده‌ام
درحریم دل گـــذر کردم بدیدم لامکان
لامکانی کاندران صدخانه افزون دیده‌ام

در دل موری فرورفتم چوشهری شد فراخ اندران شهر فراخش در مکنون دیده‌ام
درکویرلوت گشتم بس عجایب شد پدید درمیان شوره زارش آن حیوون دیده‌ام
اشك چشمان یتیمی برگــرفتم از رخش درمیان اشك اوصد دجله‌ی خون دیده‌ام
دانه‌ی گندم شگفتم مزرعه‌ئی دیدم درآن کشت وکار دیوی چون فعل انسون دیده‌ام

خاضع هرنیك وبدی کاید زغفلت برکنار
اجرهـا و زجرها از آن فراوون دیده‌ام

ساقیـا جامی بده تا خویشرا شیدا کنم آنچه گم کرده دراینجا جملگی پیدا کنم
گردل اندر کوی جانان لغزشی آرد پدید رفع آن دراشك چشم دختر رزوا کنم
سالخوردم پیرگشتم دل‌جوان باشد هنوز این سخن در هرکجا گویم دلی رسوا کنم
شـاهد من این دل خونبار میباشد نگر من بدستش گشتم عاجز گرکنون حاشا کنم
آنچه چشم سر بـبیند دل تمنـا میکـند بادل آهنگ و ستیز هرجا توان برپا کنم
دل‌نخواهد شددمی آرام ازین جنجال وهو بیهده باشد اگر خود را ازان رسوا کنم
کارما و دل بجای نازکی انـــدر کشید چون سرشك ازدیدهٔ چشمش همی‌دریا کنم
برنگیرد پند مـا براین دل بی تجربت کی توانم دل که رام از عالم بالا کنم
دل هوسهـا دارد اندر لذت آنی بخـود گوش‌دل گرنشنود من چشم سررسوا کنم
دل بغایت آزمند است از رقیبـان دگر میشود گر چشم سر برخانهٔ دل جا کنم
آنچه بیند چشم سردل زان طلبگار آیدم حاش والله کز وجودش دیده رابینا کنم

خاضع اندرچشم دل دارد گرفتاری بزرگ
دل بجوید آنچه بیند دیده من حاشا کنم

مرا یاد افره باشد اگر پیمان شکن گردم چنین کاری نگازیبد که فاش آن ازین گردم
بیاید جستجوئی کردمگر گردم ری از آن وگرنه نقل هر محفل بهر جائی سخن گردم
چه بهتر آنکه از تزویر نا اهلان بپرهیزم مبادا بعد ازین افسانه از عهد کهن گردم

اگر بد فطـرتی مارا بنادانی کند گمره   همی شاید که من آندم بکام اهرمن گردم
اگر روزی برانی من ببزم شادکامی را   شوم سرگشته ونالان بهرکوه ودمن گردم
زبد جزبد نمی آید تو خوبی رامشو غافل   زبد کردن همی ترسم دریده پیرهن گردم
چه بهتر باشد آن پاکی که بانیکی قرین آید   که ازبد نیتی باشد که من آلوده تن گردم
هزار اندر چمن پژمردگان را راحتی بخشد   مرا باید سرودن نغمه تامرغ چمن گردم
خراب آباد این ششدر نیاید روزگاری چند   بباید زین سرا آخر بجانی ممتهن گردم
مباد آنکه من روزی شوم غافل بکار خود   دریغ آید مراگر بیخرد از مکرزن گردم
اگر صبح واگر شام وسحر باشد نمیدانم   همی دانم که می بایدم آخر کفن گردم

چنین باشد مدار زندگی خاضع تماشا کن
زما بس بگمذرایام تا روزی کهن گردم

حال‌دل ویران تر اززلف پریشان دیده ام   خاطر رنجیده را درچشم کریان دیده ام
بینوائی نیست جائی کان بگـرید روزها   در پریشان حالتی آشوب چندان دیده ام
سرخ رویها بسی باشد زسیلی خوردنش   درشکم آشفته حالی زارو پیچان دیده ام
نیسب کس را درلباس شیك‌پوشی سرشناس   عارف‌وصوفیگری زان‌جمله عریان دیده ام
لیکن از عـلم وهنر دارند لباس قیمتی   آنچه‌من‌درچشم‌خودهرگوشه‌پنهان دیده ام
خود نمائی میکنند بی معـرفتهای زمان   فتنه اندر کارها مرحیله بازان دیده ام
زشت‌باشدگر بگویم آنچه ازگفت وشنود   درحدیث از غافلان دهر ونادان دیده ام
نیست‌کس‌رابی‌هدف درزندگانی شوروعشق   آنچنان کز احتیاج آلوده دامان دیده ام
هست اندر زندگانی هر کسی را احتیاج   بهرزنده ماندن تن حرص چندان دیده ام
بیش‌وبیشی این دورا مرجمله دارند آرزو   لیکن ازحرص‌وطمع دلها پریشان دیده ام
احتیاج زندگانی برهمه کس واجب است   کوششی بایدکه یابد جمله اینسان دیده ام

خاضع اندر احتیاج خود همی کوشا بود
کوششی افزونتر اندر حدوامکان دیده ام

ایدل نگرباز آمدم چون گل به‌گلزار آمدم　　مانند شهباز آمدم ناسازها ساز آمدم
روئی کجا موئی کجا آن چشم و ابروئی کجا　　دلدار ودلجوئی کجا چون غیب شیراز آمدم
ساقی بیاجامی بده آن می که میدانی بده　　دیری مکن آنی بده سر و سرفراز آمدم
هرگوشهٔ کردم گـذر دیدم رخ ازخونابه‌تر　　آن چشم وابرویش نگرا نیك خبرساز آمدم
در دجلهٔ خون تاختم خود اندران انداختم　　هر نیك و بد بشناختم آهسته پرواز آمدم
بانیك وبد بردم بسر بیهوده شد عمری هدر　　باچشم گریان در بدر باساز و آواز آمدم
سرگشته درملك وجود بردم بمحرابش سجود　　لطفی فزون بنمود جودوزیبنده وناز آمدم
شدشهره این پندار من رونق فزا بازارمن　　سنگین دل دلدار من درکوی او باز آمدم
دیوانه‌ام از روی او بیگانه‌ام درکوی او　　آشفته تر ازموی او گلبانگ شهباز آمدم
سروی نباشد قامتش باحشمت و باشوکتش　　من‌عاشق‌چشم‌ورخش‌خوددست‌ودل‌بازآمدم
عاشق‌اگرباشم‌رواست‌درکوی‌اودل‌مبتلاست　　سیمرغ‌وهمچون‌کیمیاست‌درعرش‌پروازآمدم

خاضع دلی دارد از و چون بیدل آید روبرو
آبش کجا آید بجو چون باتو دمساز آمدم

ما بکوی آشنایان روزگاری داشیتم　　دل بکام گلعـذاران سرو نازی داشیتم
فتـنه ایام برمابی محابا حمـله کـرد　　عشوهٔی کز چشم ناز پرخماری داشیتم
ساکن اندرکوی جانان بوده‌ام من سالها　　خوش بدیم اندرخماری چون‌نگاری داشیتم
عافیت کی بنگرد چشم بد اندر روزگار　　روزگاری خوش بکام گلعذاری داشیتم
لب بجامش نزنکردم روی خود ازمن گرفت　　باگرفتاری چنین ما غمگساری داشیتم
عشوهٔ او میبرد آسایش از هر بوم وبر　　گرچه ما در دیدهٔ او اعتباری داشیتم
عالم یکتا ازین پنـدارها باشد جـدا　　لرزشی کاندر دل از زلف نگاری داشیتم
خوشهٔ پروین اگر درآسمان دل می تپید　　روشنائی انـدران سیمای یاری داشیتم
بخت خواسده اگر بیدار میشد اینزمان　　روزگار بیغمی در پایـداری داشیتم

آتش عشقش زند هردم بجان من شرر   زین شرر باری که دل درهوشیاری داشیتم
آفتاب حسن رویش جلوه‌ئی دیگر گرفت   جلوه‌ئی بس دلگشا کزمی گساری داشیتم
خاضع درکویش نتاند بهره برگیرد همی
شد غلط پندار ما کز چشم یاری داشیتم

مانسیم دلنواز از کوی جانان دیده‌ایم   رشك بستان برین دردیدهٔ جان دیده‌ایم
شاهد سیمینبر از محراب ابرویش نماز   برده ایم کان قبله رامحراب ایمان دیده‌ایم
شادمان ازآن شدیم کاقبال من یاری نمود   اندران چشم عدوخودتیر وپیکان دیده‌ایم
گر نگیرد دست ما آنقا در قدرت نما   خویشتن را بینوا آشفته حیران دیده‌ایم
گوسفندان گله گله در چرا و مر غزار   راحت وآسوده اندردشت ودامان دیده‌ایم
میبرد دل آن نگار از هر کجا یابددلی   دل کجا جان دربرش فرسوده هجران دیده‌ایم
خاطری آرزده دارم چون سرآرم روزگار   سرکشد بامن که رویش شادخندان دیده‌ایم
میسرایم درکنار روزگار این گون غزل   عرش دل تابان ترازخورشید تابان دیده‌ایم
شاهد سیمینبر آن سر و گل اندامم نگر   کاین همه زیبائی حسنش دوچندان دیده‌ایم
ساغر می درکف ما آنساقی سیمین عذار   روی او روشنتر ازآن مأ تابان دیده‌ایم
خاضع دل بردل دهد گر دلبری یابد چنین
آنچه درچشم خود اندرلاله پنهان دیده‌ایم

صبر دل باعزم و همت یافتم   ذره‌ئی چون دامنش بشکافتم
اینزمان بادام خندانش نگر   گوئی از رویش نگاهی ساختم
قبله‌گاه دیدهٔ دل را بببین   سروکشمر در کنارش کاشتم
ساکن کوی مغان بودم شبی   آتشش بادیدگان برداشتم
چند پرسی راز پنهان دلم   آتشی باشد که پنهان راشتم
می نیاید بامنت این گفتگو   کزنگاهش من چه می پنداشتم

شرم بادت گر بیاری برزبان | این سخن کز جمله پنهان داشتم
من بدریای کرامش تشنه لب | مانده‌ام بنگر چه طاقت داشتم
سینه جون آتشکده نورافکن است | آتش بر زین که در دل داشتم
روزگار باستان کافسانه شد | تازه تر ازاولش آراستم
آنچه کردند تازیان برپیکرش | زخم آنرا مرهمی بگذاشتم

خاضع آن جور وستم شد برطرف
اینزمانرا قامتی افراشتم

دل پریش ازروزگار خود پریشان کرده‌ام | ساغر می درکف از انظار پنهان کرده‌ام
بینوائی گشت دامنگیر من در روزگار | درد هجر اندر شکیبا پاك درمان کرده‌ام
کاروبارگلفروشان رونق در برگرفت | تا بفرق دلبرم گلها پر افشان کرده‌ام
میکشم درد فراق ازدیدهٔ خونبار خویش | تا گریز از یارو دیارو شبستان کرده‌ام
غوطه ور گشتم بدریای تفکر دوزوشب | چونکه پااندر گلیم زاندازه بیرون کرده‌ام
جورها دیدم زگردون تن بفرسودم ازان | تادرین‌میدان دوروزی اسب‌تازان کرده‌ام
کوه غم درسینه آمد باتفکر راندمش | قطع نفس ازخوبشتن ازروی‌ایمان کرده‌ام
مشکلی کامد بکارم حل‌شد ازتدبیر خویش | هرچه نقصان کرده‌بودم جمله‌جبران کرده‌ام
در سرشتم کینه توزی نیست میدانم یقین | دشمنی با کس نکردم درد درمان کرده‌ام
آبروی کس نبردم درنهان آشکار | گرچه‌بددیدم ولیکن برخود آسان کرده‌ام
غیبت مردم نکردم نزبکس تهمت زدم | گرشنودم زان‌واین ازخویش‌پنهان کرده‌ام

خاضع باید درجهان باشی جواشك دیدگان
در درون دل بمان بیرون ویران کرده‌ام

میروم تادام آن گلخند زیبا بشکنم | گرکه اکنون نشکنم باشد که فردا بشکنم
سرنمیآرد فرو از آرش و معتای ما | ما سربی همتش بایوق و سرنا بشکنم

گر رقیب ازما بخواهد بهره برادری کند　　چشم او سوزن زنم آشوت وغوغا بشکنم
شام هجران تو گر آرم سحر بی ماومن　　حلقه درگوش فلك پنهان و پیدا بشکنم
شورشی از سر برآرم شیوه‌ئی برپا کنم　　تابکام دل قـرار از زیر و بالا بشکنم
چشم دل روشنتر از خورشید باید کردنم　　تاتوان باشد که آن با چشم بینا بشکنم
می چکد خون از دلم از بیوفائیهای او　　بایدش رسوا کنم هم عهد و بی‌جا شکنم
مرهم دل نیست جانا آتش مـه‌پاره‌ئی　　گر بود رشك بتان باید که حالا بشکنم
فرقـهٔ درویشی مانند می آیدورا　　آسمان رفعتش در زیر و بالا بشکنم
سرنیارم اربساط جارو جنجالش فـرد　　تاخیال فتـنه انگـیزش بیکجا بشکنم

گرشود خاضع مثال بید لرزان هر نگاه
ساغری شایسته تر در چشم مینا بشکنم

ما دل دمی بغارت جانان نمیدهیم　　گر داده ایم بار دگـر آن نمیدهیم
جام سبو شکسته و فارغ زاین و آن　　گر دیده ایم و دل بگروگان نمیدهیم
چشم ازچه دید روی نکو نازنین دهر　　دل آشنا دگر بکامه‌ی هجران نمیدهیم
فرق میان ما وتو این شد که گفته ام　　آلودگی بد امن عـرفان نمیدهیم
شاید که ترك جان کنم ار کام دهد　　دل در کنار دیدهٔ گـریان نمیدهیم
غافل مشو که خوشه‌همان‌یکسر است‌وبس　　ما سر دگر چوگوی بچوگان نمیدهیم
هـر چند بینو اوضعفیم و دل پریش　　از بهر لقمه نان دل و ایمان نمیدهیم
شایستـه نیست تهمب بیجا بمازدن　　مـا چشم و دل بشوهٔ جانان نمیدهیم
منت کش از کس و نا کس نمیشویم　　این گوهریست که بارزان نمیدهیم
مادام عمر درپی ناموس وتنگ و نام　　گـر دیده مفت بدست آن نمیدهیم
چشم وچراغ دیدهٔ ما کاروبار ماست　　ما از جفا وجور تو پیمان نمیدهیم

خاضع شکایت از غم و هجـران نمیکند
دل را بکام و دیـدهٔ آنان نمیدهیم

دلم درغم گرفتارست و من درمان نمیدانم ‌ ‌ فغان از دل همی خیزد علاج آن نمیدانم
منم عاجز زدر مانش بدرد او گرفتارم ‌ ‌ گرفتاری که راه چاره‌ئی از آن نمیدانم
زمن خواهد که بار غم بدوش او سبك سازم ‌ ‌ سبك کردن همی بارش من آن سامان نمندانم
نگاهش پر زحسرت باشد وگوید که رحمی کن ‌ ‌ دلم بی‌تاب ونالان شد منش درمان نمیدانم
به چشم خویش میگوید بباراز نهانی را ‌ ‌ نهانش پر زغم باشد غمش درمان نمیدانم
به‌چشم وابروان جوید همی درمان دردش را ‌ ‌ شگفتا اینکه من یکذره زان‌درمان نمیدانم
خودش دیوانه و ماهم کند دیوانه او آخر ‌ ‌ دومجنون دل افسرده بجز هجران نمیدانم
ندانم چون شور آخر که دل باری گران دارد ‌ ‌ گستن بند پیمانش رهی آسان نمیدانم
گره اندر گره باشد همانا کاروبار ما ‌ ‌ گشایش نیست درکارش که من چندان نمیدانم
بما دارد تمنائی که نتوان کام او دادن ‌ ‌ شود اومشکلش افزون ره جبران نمیدانم
غم اوکرده ما راهم پریشانحال و دل غمگین ‌ ‌ غمش باشد که غمخواری ازان هجران نمیدانم

بیا خاضع که دل پرغم ازین پیش آمدن گردید
که دز دش سخت میباشد علاج آن نمیدانم

بخردی درس عشقت راهمی دایم بسر کردم ‌ ‌ شوق دیدن رویت خودی زیر و زبر کردم
نشاطه من تو بودی آنزمان اینزمان باشی ‌ ‌ بگابانك سحرخیزی خودی را باخبر کردم
امید من تو بودی وتو میباشی به پندارم ‌ ‌ که من وصفت آسمان عشق تمامش را سفر کردم
نه‌بیندچشم من جائی رابجز روی‌دل انگیزت ‌ ‌ که اندر آسمان دل گلت برفرق سر کردم
شب و روزان ترا جویم ترا گویم ترا پویم ‌ ‌ ترا ازجان‌ودل‌جویم چودرچشمت نظر کردم
مددگارم تومیباشی و غمخوارم تومیباشی ‌ ‌ پرستارم تومیباشی من عشقت را گذر کردم
توخود تاج سرم باشی توزیب پیکرم باشی ‌ ‌ توگل برك ترم باشی بعشقت دیده‌تر کردم
توخورشید افسرم باشی توماه انورم باشی ‌ ‌ توزیب و زیورم باشی زدیگر من حذر کردم
توباشی جان و جانانم توباشی کل ایمانم ‌ ‌ توباشی مهر رخشانم تواندر خود نظر کردم
توخود دلدار من باشی هماره یار من باشی ‌ ‌ گل وگلزار من باشی من عشقت زیب‌وفر کردم

برآری حاجتم هرسو شوی بامن توالفت جو　　رسانی آبم اندر جومن ازکویت سفر کردم
توباشی کارساز من تو باشی دلنواز من　　توباشی چاره‌ساز من همه یاران خبر کردم
تو خاضع دلنواز آئی تواو را چاره‌ساز آئی
توهم بنده‌نواز آئی من از هرجا نظر کردم

بساشبها که در رنج و غم دل ناله سر کردم　　دوچشم دل‌چوخونین شدبچشم سربدر کردم
نهایت درتب وتاب‌غمی سوزان جگربودم　　ازآن غم‌چاره‌جوئی ازپزشکان هرگذر کردم
نبردم ازدواسودی نه تلخ وشور وشیرینش　　شدم ناچار وسازش باغم دل درنظر کردم
نیاسودم دمی از دیدن چشمان خونریزم　　بدرد خویش عالم را بیاری من خبر کردم
چوطاقت‌رفت‌وچهرم‌درکشاکش‌زعفرانی‌شد　　نمازنیم شب خواندم دعائی در سحر کردم
که درد اهرمن سیرت نهایت ناتوانم کرد　　دل‌خونگشته ام امشب بغم خونابه تر کردم
علاج دردبیدر مان زکس جستن نمی آید　　من‌این‌دانستم آنروزیکه جانرا پرشرر کردم
ببباید سوخت ای خاضع بناسازی وناکامی
زسوز وسازاین‌محنت دودیده اشک‌تر کردم

سحر بیدار گشتم خانهٔ دل روشنی دادم　　ازین‌گردنده‌گردون نیك وبد راایمنی دادم
بدل گفتم که کم کن آرزو هـای فراوانت　　وراهمت فزودم در قناعت ساکنی دادم
دگرشدسرکش‌ایندل اززیارت‌خواهی‌دوران　　منش آرام کردم لقمهٔ چرب غنی دادم
بگفتم آزمندی کم کن ایدل در طمعکاری　　نصیحت کردم ودل درغنیمت مومنی دادم
دل‌اندر چیرگی کوشید که من مظلوم گرداند　　چو فرصت یافتم ویرا دوجام یکمنی دادم
سر تسلیم پیش آورد وبذرفت گفتنی هارا　　درآن هنگام منش پیمان سخت نشکنی دادم
من ودل آشتی کردیم که همدیگر نیاراریم　　من‌ایندل رابباغ حسن‌گل راچیدنی دادم
بیاخاضع که درپیری جوان دل رام‌گرداندی
طمعکار ایندل پرشور بگلشن دیدنی دارم

من آن هستم که دلدار تو بودم　　من آن هستم که غمخوار تو بودم
من آن هستم که از روی محبت　　شب و روزان پرستار تو بودم
من آن هستم که دلرا شوق وهمت　　به سختی همـــدم و یار تو بودم
من آن هستم که دربی روزگاری　　گل خوشبـــو و بیخار تو بودم
من آن هستم که درگاه جـــوانی　　یکی نوغنچـــه گلـــزار تو بودم
من آن هستم که دل باعشق سرشار　　بعهـــد خـــود وفادار تو بودم
من آن هستم که باجان ودل خویش　　مدام سرمست دیـــدار تو بودم
من آن هستم که با این دیده پرنم　　چو بلبـــل عاشق زار تو بودم

کـــنون خاضع اسیر درد و محنت
شده گـــوئی که اغیـــار تـــو بودم

دوش دل در سینه گریان داشتم　　اشك چشم از روی پنهان داشتم
سوی محـــراب رخش بردم نماز　　خون دل در دیده جریان داشتم
عجـــزها بنمودم از روی نیـــاز　　جان و جسم روبو یران داشتم
گفتمش لطـــفی نمادستم بگـــیر　　من گره درکار چنـــدان داشتم
گفت باشد بی نیـــازی پیشه کن　　بی نیـــازی چـــون بمژگان داشتم
گفتمش دردی گران دارم بدل　　دیـــده برسوی تو جولان داشتم
گفت درمان میشود زان غم مخور　　بهر دردت دارو درمـــان داشتم
گفتمش ازمن بشد صبر و شکیب　　روزگاری راحت جـــان داشتم
گفت بازم شوشکیبـــازین غمت　　بهرتو من فکـــر سامان داشتم

خاضع گفتش ایکه هستی بی نیـــاز
چـــاره کن کین راز پنهـــان داشتم

باد دگـــران هم عنـــانم چکـــنم　　پیری برســـید و ناتوانم چکـــنم

درکنج اطاق و روز تنهائی را آشفته دل و فسرده جانم چکنم
ما را نکند لمس کس ازترس و بال زین دردگران بی امانم چکنم
سرگشتهٔ روزگار در خلوت دل بگذشتهٔ بهار در خزانم چکنم
از باد حوادثات لرزنده چوبید لرزنده و نالان و غمانم چکنم
پیمانه عمر زهفتاد گذشت و پرشد چند روز دگر مانده ندانم چکنم
شادی بدلم رفت و غم ازجای نشت زین حالت خویش درفغانم چکنم
بیهوده گذشت عمر و برباد بشد زانیده خویش دل گرانم چکنم

خاضع چه کند یا چه تواند که کند
چون مرغ پرنده آشیانم چکنم

من دگر آن‌مرغ خوشخوان گلستان نیستم من دگر همقامت هر سر بستان نستم
خنده‌لب چون غنچه گلزار درهر بامدار من دگر آن شاعر رند سخندان نستم
چهره دارم همچنان پژمرده گل اندر چمن من دگر باهرکسی لب پر زخندان نیستم
روزگار ازما گرفتی آنچه قبلاً داده‌بود من دگر رزم آور وهم مرد میدان نیستم
داده ام پس آنچه بودی از امانت نزدما من دگر بابرگ وبار سازو سامان نیستم
رفت درتن قوت وتاب وتوان ار روزگار من دگر آنسان که دیدی دیگرآنسان نیستم
آنچه بودم غیرازآن شد درنشیب ودرفراز من دگر همت بلند چون مرد میدان نیستم

خاضع بودی روزگاری شادوخندان درجهان
نغمه خوان اندر گلستان چون هزاران نیستم

راه را بر رهزن دل بسته ام کس چه میداند که من دلخسته ام
زیر بار محنت ایام خویش تا توانستم میان بر بسته ام
درك لذت را نکردم درجهان زیر سقف نیلگونش خفته ام
بادلی پر آرزو در مانده وار الامان از کار هایم گفته ام

راز دل را فاش نتوان پیش کس　کرد امار از هـا بشنفته ام
دیدهٔ دل راجگر خون کرده ام　خون آن بر چهرهٔ جان شسته ام
باغبان دهر در تکشودو رفت　هر طرف بینم برو در بسته ام
عهد با جان بستم وجان درعذاب　دیدم و آن عهدو را بشکسته ام
تا چه آرد بر سرم این روزگار　نا توان گردیده از خود رفته ام

خاضع اندر گیرد دار روزگار
با هزاران محنت از آن جسته ام

روزگاری بدل شاد سفر میکردم　بردل خویش غم و غصه بدر میکردم
گاه گاهی بدر کلبهٔ صاحب نظری　میرسیدم و وی از خویش خبر میکردم
راز ناگفته چو شد گفته بآواز بلند　باسخن های جوشش شب بسحر میکردم
خرمن دانش او خوشهٔ چندی چیدم　هرچه استاد سخن گفت ببر میکردم
سالها عمر بآزادگی و در بدری　بر سر آوردم و برسوی نظر میکردم
نوجوان بودم آزاد درین دیر کهن　شهر بشهر کوی بهرکوی گذر میکردم

خاضع باشوق هنر شعر سرودی همه‌عمر
زندگی صرف ره شعر و هنر میکردم

بامداد از سیر گلهار در گلستان آمدم　نغمه‌خوان ومست وشیداخود به‌بستان آمدم
صبر کردم تا بر آید نور مهر از آفتاب　تابر آمد سر فرد آورده گریان آمدم
عالمی چون خویشتن رامست و شیدا یافتم　عاقل و فرزانه وار از مهر تابان آمدم
نور رخشان در دلم تابید تا دیدم رخش　آنچنان را این چنان بادید نوران آمدم
تا جمال حسن او دیدم زخود بیخود شدم　ازخودی‌چون درگذشتم شاد وخندان آمدم
عالم و امکان به پیمودم من اندر بیهشی　برق آسا برفراز ابر و باران آمدم

خاضع شد پیمانه کش درعالم بیم وامید
اندران مستی نگر چونان برضوان آمدم

ترکِ جان و دل کنم شاید نشاید چو نکنم
دیده را از این و آن بربندم و افسو نکنم
کاروانها رفته‌اند و مانده‌ایم ما درعقب
مانده‌ام ازاین سبب شایدکه دل پرخو نکنم
تربت ما در زمین هرگز مجوای پرخرد
هر فزای سینهٔ دانشوری گلگو نکنم
ترك هستی کرده‌ام در نیستی آویختم
این زمان باید که در دل کنبه‌ها بیرو نکنم
کس نداند چون شود این رشتهٔ باریك عمر
چون سرآید جان برآید تن همی بیجو نکنم
تکیه برایام پیری کس نه بتواند نمود
اندرین ایام باید آرزو بیرو نکنم
بیهوده عمری بهرسو تاختم آن باختم
خاضع باختخویش بایدیك نفس‌جبرو نکنم

نفس در سینه ساکن تابکی باشد نمیدانم
چراغ عمر روشن تابکی باشد نمیدانم
دوپایم تابکی در ره نوردی طاقتش باشد
دوچشمم روشنائی تابکی باشد نمیدانم
بهار عمر رفت و در خرانش در تکاپویم
خزان عمر ما را تابکی باشد نمیدانم
تن وتوش ازتوان افتاده وروزناتوانی شد
که روز ناتوانی تابکی باشد نمیدانم
جوانی رفت وپیری حالت پژمردگی آورد
چنین حالت بجانم تابکی باشد نمیدانم
مراطبع روان و امانده وفرسوده می بینم
چنین فرسودگی‌گو تابکی باشد نمیدانم
بیا خاضع دگر وقت سخن گفتن نمیباشد
مرا این زندگانی تابکی باشد نمیدانم

دیشب بخواب دیدم میخانه می فروشم
بارند و مست و عاشق جانانه می بنوشم
هرجا نظر فکندم پیمانه پر زمی بود
بیدارگشتم اکنون درفکر خواب دوشم
ساقی بیا که ما را دیدار یار باید
بی یار و مونس ازغم نالان و دلخروشم
در دیر وکعبه ایمان جستیم ز راز پنهان
دیدم که هست تابان باید بجان بکوشم
درگیر و دار دوران ما گشته‌ایم حیران
فرسوده جسم وپژمان ازسر برفته هوشم
پندار ما دگر شد از بحر و بر بدر شد
تلخی بجان شکر شد با این همه خموشم

آمد ندا بگوشم از هاتف سروشم
گفتا به نیك نامی باید بجان بکوشم

بازم از تر دامنی کار مسیحا کرده ام — بو علی سینائیم لیکن مداوا کرده ام
در گلستان جمال دوست دیدم غنچهٔی — دوستی مهر ووفا هرجا وبیجا کرده ام
درمیان شوره زاران گل ببار آورده ام — شادوخندان درجهان بس تنگ دلها کرده ام
آتش اندر خانهٔ روی وریا افروختم — رفع غم اندر دل غمدیده تنها کرده ام
من دل بشکستهٔ چون مرغزاری ساختم — آبش اندر دیده داده زشت زیبا کرده ام
خاضع درپیش کس ونا کس نیارد سرفرد
باچنین طرز سخن گفتن که غوغا کرده ام

اندرین دریای طوفان زای محنت بارغم — چند بتوان بود دایم دل پریشان دیده نم
ساحلی پیدا نباشد باد وطوفان دم بدم — باد پرشدت بود بارنده باران نم به نم
زندگی دریای پرطوفان وساحل جتن است — کرد باید اندرین دریا گذشتن چم به خم
تاچه پیش آرد ندانم روزگار آینده را — انچه پیش آید خوش آید لیك آید دم بدم
سوزش این باد وطوفان بررخ هرکس وزد — پیش آید هرکسی زان دیگری را بیش وکم
میشود این کشتی عمر بلا را دیده غرق — اندرین دریای طوفان زای پر موج اتم
دایماً در زندگانی کرد باید جستجو — یارسی برکام دل یا آنکه می کردی دژم
خاضع زین دریا گرفتاراست همچون دیگران
میکند کوشش زبهر این طلبگار شکم

نرد بانی کوکه تاعرش فلك بالا روم — پله هارا طی کنم تامنزل والا روم
بگذرم زین خاکدان و سرفرازم برسما — تازعرش وپرش والا منکه بی کالا روم
قدرتی باید که گردم همچو عنقا ناپدید — بی رفیق و یار و همره یکه و تنها روم

نیست ممکن طی نمودن راه آن والا مقام　　نیك باید بی خبــر باهمت والا روم
راه آن بادانش پاکیزه طی کردن توان　　خود هواپیما شوم تا بی هواپیما روم
طاقتی باید که غیر از طاقت جسمی بود　　آنزمان باطاقت روح الامین بالا روم
گرقوی گردد روان ازتابش نور خدا　　میتوانم بی حمایت طرفه تا آنجـا روم
خاضع از خود بگذر وبگذر زهستی همچنان
زشتی از خود دور سازم وزپی زیبا روم

یاد ازان روزی که گوه درزبرچوگان داشتم　　شب همه‌شب تاسحر زین کارجولان داشتم
روزها آسوده خاطر بودم از جورزمان　　دل‌قوی درسینه‌چون بازوی مردان داشتم
درشباب کامرانی درچمن های نشاط　　غنچه ها در دامن از باغ وگلستان داشتم
همدم دلدادگان بودم بــه بستان حیات　　در شکوفای جوانی یار و یاران داشتم
مرغکی بودم بپرو از خیال از هر دری　　همچنــان ابر بهاران نوبهاران داشتم
دوستان همدل و همــراز بودی همعنان　　با همه مهر و وفا لبهـای خندان داشتم
خاضع گویدرفت از کف روزگاری آنچنان
دوستان یکــدل از هر جافراوان داشتم

گر نگاهی افگنی من جان دهم　　جان که بی ارزش بود ایمان دهم
تا بر آیــد کام دل از نام تو　　آن چه باشد جای سر مژگان دهم
گــرفروزی بر دل من روشنی　　هرچه خواهی باتو من پیمان دهم
طبع من گــر روشنائی بردهی　　گوهر رخشنده تر از جان دهم
گــربیاموزی روانم دانشی　　بال دل بــردانشت افشان دهم
زنده گر سازی دل پژمرده ام　　روی کاغــذ جلوهٔ تابان دهم
گر دماغم راکنی روشن چوروح　　کلك خودبر وصف توجولان دهم
گــر کنی خاضع بغم هــارستگار
خدمتی ار زنـــده تر از آن دهم

منم که دربدر وسینه چاك وخون‌جگرم   منم که بی سر و پای کمال و بی هنرم
منم که هیچ ندانم چو طفلك معصوم   منم که ازپس خودبی نگاه وبی خبرم
منم که کام دلی را ندیده ام روزی   منم که پابگِل اندرنشته چون گذرم
منم که ورد زبان گشته ام بنادانی   منم که بی دل و دلدار ویار درخطرم
منم که سوخته ام بینوا در آتش غم   منم که دامن آلوده را چو آب ترم
منم که خانهٔ دلرا نموده ام ویران   منم که با غم دل در ستیز هر سحرم

منم که خاضع چو طفلی نشته درپس غم
منم که غافل ازین روزگار عشوه گرم

سینهٔ تنگ من وکوهی گران ازبار غم   ناتوانم در کشیدن بی امانم در رقم
بی‌شکیبم اندرین‌دوران دلم پرسوز وساز   بار خاطر گشته سنگین تر زهر بار الم
خانه شد خالی زلطف و از نگاه دوستان   پشت من‌ترسم زبی یاری‌شود یکباره خم
لرزه براندام من افتاده چون بید چمن   سینه چون پرغم شود یکدم فرو ماند زدم
چارهٔ در دم مگر یاری کند لطف خدا   ورنه گردد تار درگیتی مرا زین هردو چم
درکشاکش بایدت دل باشکیبا داشتن   ورنه گردی بیشتر افتاده اندر پیچ وخم

خاضع بارت‌کن سبکتر تا سبك گردد روان
درجهان هرگز مخور غم بی‌سبب ازبیش‌وکم

سال پنجم شد که در زندان بیمار تنم   همچو زندانی گنه‌کار دست وپا در آهنم
تك وتنها مانده‌ام دل تنگ وغم کاشانه شد   نیست دیگر قوتی کاین درب آهن بشکنم
هرچه کردم داردرمان ازپرشك‌ازدردخویش   درد ما درمان نشد شد چاکتر پیراهنم
هرچه روزی‌بگذرد رنج وغم افزون میشود   گشته خارستان به چشمم‌هم گل وهم گل گلشنم
روز وشب‌ازدرد پیچم همچومار ازخویشتن   گوئی اندر دوزخ اهریمنان من ساکنم
جان ندانم تابکی دارد توان زیستن   در تن بیمار گون خستهٔ غم روز نو

خاضع باید سوخت و سازش کرد ازین درد گران
تا سر آید مدتش خود ترك سازد این تنم

نشتم انتظارت مرگ که کی گیری گریبانم — رها سازی زقید وبند این دنیا هرا سانم
بیا و سهل مشمر تا بهراهت روان گردم — رها ساز ازغم ایام واین دریای طوفانم
شدم تنها بیا با من بکن تو همدمی باری — بگیر جانم به آسانی و از هیبت مترسانم
شدم من جستجوگر ازحبالت ای اجل گویا — فـــراموشم نمودی از فراموشیت حیرانم
مگر تو مارکارت گم‌شده گم کرده‌ئی مارا — بیاپیدا شدم تادر قدومت جان برافشانم
شدم عاجزنه بتوانم دفاع از خویش بنمایم — دفاع کن ازمن مسکین که افتاده پریشانم

بیا خاضع که مرگم باتوناز وعشوه‌ئی دارد
نمیدانم چرا فرصت دهد کز کار درمانم

گریبان چاك ودل نالان بصحرای غم آبادم — بزیر تیغ خاری برشتــه سخت تا شادم
نهان پرغم کشاده روچو شمعی درشب تاری — بسوزم روشنی باشم که خودشوزم وآزادم
طراوت شد درخت پرهبزمندم خزان آمد — بهر برگ وبهر شاخش نوشته نیك بنیادم
نهایت درهنر کوشم که بعد ازمرگ من گردد — بلندآوازه چون کوهی که آن نیك است ارشادم
کنون بیقدر قیمت گوشهٔ عزلت‌نشین هستم — بریزد ابر کلك من گهر های خدا دادم
بهـــر شبنم گلی خیزد گل بوستان نیز — درین گلزارجان پرورده کس نشنید فریادم
بهر جاشکر حلوا میکنند لیکن مزه یکسان — نباشد لیك من هم در کمان عشق افتـادم

بیا خاضع که گیتی جای هر خاروخسی بنود
مبادا ای فلك روزی رهی مرکشته هربادم

محو لطفت گشتم و مشتاق دیـــدار توام — حیرت اندر حیرت از آفاق وکردار توام
جلوه‌ئی بنما و بخشا طاقــتم اندر زبان — عاشقم آشفــته ام وارستــه بیمار توام

در نظرنائی ولیکن در دل آئی بیگمان — من دل تاریك اندر روشنی وار توام
جویمت جوینده‌ام پوینــــدگی شو رهنما — تا سر افرازم بگردون بنده دربار توام
پیرم و دارم امید از لطفت‌ای نیك آفرین — اندرین پیری که من مرد گنه کار توام
این دل تارم نما روشن مثال آذرخش — پرگــنه من بنده در دنیــای دوار توام
کن رها از درد وغم این‌دل‌که شد سویت‌فراز — بخشش آور بر من مسکین که بدکار توام

یك نگاهی برفکن بر خاضع پیر اینزمان
خواستــار بخشش و لطف گهر بار توام

یکوه بیستون عشق فرهــادی گذر کردم — بروی سنگ خار ازخم هرتیشه نظر کردم
هنوز آن زخم هرتیشه بجا مانده درآن کهسار — نه خسر بود ونی‌شیرین نه‌فرهادی‌نظر کردم
همه رفتند و مانده نام ایشان در جهان باقی — دو دیده دیدن این ماجرا پراشك تر کردم
نه ازخسرونشان دیدم نه ازشیرین‌شورانگیز — نه‌مرد تیشه‌زن فرهاد درآن کوهش اثر کردم
بجز نامی از ایشان درکنار سنگ خارائی — نمانده مانده در دفترکه من از آن ثمر کردم
گذشت عمرانسان هردو چیزش استوار آید — نکوئی و بدی باشد که من آن مختصر کردم
همین دوجا و دان ماند بنام هرکس ازگیتی — نکوئی بیشتر ماند که اینت من خبر کردم
گذشت زندگانی گربه نیکی طی نمودی ره — بماند معتبر نامت که در دفتر نظر کردم

بکوش اندرجهان خاضع که تانامت بجا ماند
اگر اینسان شدی دانم که برتومن اثر کردم

شراب عشق دوجامی که دوش نوشیــدم — بدست خویش دوپستان شیر دوشیــدم
روایتی است کهن در زمینــهٔ احسان — برای دل شده‌ئی بیقــرار کوشیــدم
سحر بگوش دل آمــد ندای همت یار — قبــای همت دیــدار یار پوشیــدم
سرای دلکش بستان فضــای‌جان پرور — چو خون دختر رز در خمی بجوشیــدم
به سینه غم چو ببیند وخت تیر جانسوزش — بدیدهٔ اشك روان شد بدل خروشیــدم

بدولت سر آن با وفای روشندل　　صفای گلشن وگلزار عشق هوشیدم
بخلوت دل خاضع دمیده نورصفا
که جهل وغفلت بیداد ها فروشیدم

درون حویش نالان دربرون من شادوخندانم　　سرابی درکویر و آبشاری در کهستانم
بروی سینه کوه غم بظاهر چهرهٔ شادم　　بظاهر گرچه باعقلم بباطن سخت نادانم
بهمت همچو مردان جوهری درخود نمی بینم　　درون شوره زار دل تو پنداری گلستانم
نشانی درجوانمردی نه بینم درجوار خویش　　به نیکوئی شدم مشهور ودرنیکی گریزانم
به فرهنگ وادب دارم نشانها به پیشانی　　ولی بی علم وتدبیرم که دانشها نمیدانم
به میخانه زنم جامی چو پیر اندر خراباتم　　بدامن گشتم آلوده و لیکن پاك دامانم
چه‌ئی خاضع نمیدانم چه بودم یا که چون گردم
بروشن فکر می مانم ولی تاریك وجدانم

من ایمان درطمعکاری بیك ارزن فروشیدم　　بدین غفلت که بنمودم بحال خود خروشیدم
بساکس همچو من دردام اهریمن گرفتارند　　رهادردام آن ملعون بجان ودل بکوشیدم
نظر کردم درون خود شب آن راجلوه گردیدم　　بخودخواهی وخود بینی لباس مکر پوشیدم
چو گشتم گمره اندر دیدهٔ خودبین بگمراهی　　بکردم جام غفلت پر بنا کامی بنوشیدم
شدم بیدار روزی من بخواب غفلت دیرین　　چو آب از سر گذشت ازحد برسوائی خموشیدم
کسی خواهم که بنماید ره مقصد زگمراهی　　بجای گاو من پستان خرسی رابد وشیدم
به بدها توبه باید کرد خاضع توبهٔ نوسو
بکردارخود اندردل چوآب جوش جوشیدم

درغمت هرچند گریم اشك ترناید بچشم　　دل برآتش هرچه سوزددود ازآن ناید بچشم

خاطرم رنجیده شد چندی که نتوان برشمرد   دیده گریان گشت لیکن اشك آن ناید به‌چشم
مردمك ازدیده بیرون شد که دیگر مردمی   ناید از نوع بشر هم مردمك ناید به‌چشم
آنچه بینم درتمنا جلوه گاهی بیخود هست   خرم این دشت تمنا یکزمان ناید به‌چشم
در گلستان مراد هر چند گشتم ره سپر   زین گلستان یك گل ازگلزار آن ناید به‌چشم
دربهار آرزو مندی شدم پروانـه سان   هرچه کردم جستجوزان خرمی ناید به‌چشم
بیدل و بیطاقت اندر آسمان بخت خویش   هرچه جستم یك ستاره زآسمان ناید به‌چشم

خواهش دل هرچه جستم خاضعا بی گفتگو
آفت جان گشت وزانهم حاجتی ناید به‌چشم

ما بکام نـامرادان جامه پشمین کرده ایم   شادمان دلهای پر اندوه وغمگین کرده ایم
رفع بازار فساد از جان ودل کوشیده ایم   تا که دخت رزبکام خویش کابین کرده ایم
عالم سودوزیا تــرا در قضا انــداختیم   تاکه‌کاری همچنان چون بازوشاهین کرده ایم
آشنائی باتو وگلزار حسنت همچنان   روی زیبای تو جانا رشك پروین کرده ایم
پایمـردی درکمـال مردمی آورده پـیش   شهردل در روشنائی همچو برزین کرده ایم
راه ورسم نیك بنیادی که بود اندر قدیم   تازه ما آن راه ورسم پاك دیرین کرده ایم
شمع رخشان در فراز کوی دل افروختیم   تابش نورش جهان وادار تمکین کرده ایم
بدگمان آنکس که خواهد رخنه برجانم کند   مابهر بدخواه وبدبین جمله نفرین کرده ایم
ساکن کوی تو بودم روزگاری پیش ازین   انیزمان دل یاد آن رایاد دیرین کرده ایم
گرچه فرهاد از برای عشق شیرین کند کوه   ماجمال دلکشت بهتر ز شیرین کرده ایم

خاطع مینا زد که دارد طبع والا همتی
کانچه بهترما زهرصورت گر چین کرده ایم

عالم دل باصفـا چون نور افشان کرده ام   دیده ی دلی پرفروغ از نور یزدان کرده ام
درگذشتم از تعصب چون که دیدم عالمی   غـیرآن باشد که پنـدارم دگرگان کرده ام

عالم جان دیگر است عالم تن دیگر است
این سخن درگوش خود آویزهٔ جان کرده ام
پاسبان کل عالم یك وجودی پیش نیست
سجده دردرگاه آن من یار چندان کرده ام
هیچکس را نیست عادل تا بود دربند تن
جسم وتن از بهرکاوش جمله ویران کرده ام
هرکه بینی در پی سود وزیان خود بود
کارمردم غیر ازین بنود که من آن کرده ام
دزدورهزن بوده اندو هم ستمگر همچنان
پیرو این کارها همکار شیطان کرده ام
کافر و مومن تماماً بندهٔ یکتا بوند
من خودازاین هردوپیروعهد وپیمان کرده ام
برتری اندر میان خلق جز علم و هنر
نیست ازنسل ونسب کاین رازمیزان کرده ام
آدمی بایدکز اول پاک باشد در نهاد
تانکو گردد بگیتی فرق چندان کرده ام
گوهر پاک آن بودکز نوع خود خدمت کند
بی وجود بهره برداری که اینسان کرده ام

خاصع درس معنوی خوانداز کتاب مثنوی
دوس آن باشوق وعشق ازبرفراوان کرده ام

حرف ن

شادمان کس راندیدم درجهان
نی بظاهر نی بباطن درنهان
خاطری آسوده در ایام خویش
من ندیدم از کس وهم نا کسان
آنچه دیدم رنج وغم بود ازنهان
دل پراز آمال بود و آرمان
هردلی بارغمی بودش بدوش
سودها را عاقبت گشتی زیان
هرکسی سود خود ازضر دیگر
می به جستی آشکارا و نهان
زخم دل را مرهمی نا یافته
زخم دیگر بر دل آمد ناگهان

چشم اندر انتظار آن عزیز
شد سپید و او نیامد در کران

تو بنگر به چشم خرد این جهان — گهی آشکارا وگـه در نهان
عجایب بی بینی تو انـدر برش — شگفت آید هر گونه زان بیکران
جهانی بزرگست و باشد فراخ — بگـردنده گردون این آسمان
نه یکسان بود کوه دشت برش — خرابست وآباد و آبـادگان
بزیر زمینش فزون گنجهاست — که هرگونه گوهر بود اندران
بدید خرد منـد گاوید نست — همـه زیر وبالای آن بیکران
کسی کاین بنا روز اول نهاد — خرد بود و دانش ورا دیدگان
که دنیائی این گونـه برپا نمود — که دارد شگفتی کران تا کران
همـه چیزها روی نظم آفرید — زمینها و دریا وهم آسمان
همه گونـه جاندار و جنبندگان — گیاه گونه‌گون آفرید آنچنان
درختان پر بار وهم سود مند — زیاد و زاید زیاران آن
زهر گونه گون معـدنی آفرید — که مردم برند سودازان بیکران
ز خورشید و کیهان گردن سپهر — هزاران هزار آفرید همچنان
بپا داشته یکجهانی بـزرگ — چگـونه توانم شمردن من آن
اگر کس درین کار گردد دقیق — سری بر نیارد درین بیکران
خرد کارها جمـله آراستـه — که بی نقص باشد همـه کارآن
بانسان نموده خـرد یاوری — بدانش در آویخته وی را روان
سزاوار باشد خـدای بزرگ — ستایش نمودن ورا هـر زمان
سخن اندرین ره فزون از شمار — بود کی تـوانم که سازم عیان
توانی تـوره برد ازین مختصر — که بنیاد آن شد بپا این جهان

ستایش نما خاضع هـر روز شب
بـآن داور پاک روزی رسان

جهان را سرسری نتوان شمردن — که نتوانی سر آغازش تـوجتن

کهن باشد کهتر از کهن هـا — نه بتوان سال زادش راز گفتن
نه بیند چشم تاریخش سر آغاز — بدانش این گره نتوان شگفتن
بسی در سینه دارد راز پنهان — بشر با گوش خوذ نتوان شنفتن
بسا دیده به چشم خویش کاووس — بد امانش فزون چون زال خفتن
بسا افـراسیاب گیوو رستم — فلاطونهای دنیا زان نهفتن
بسا موسا و زرتشت و محمـد — هـزاران همچوعیسی سر سپردان
بسا چنگیز و تیمور و سکندر — چو هیتلربس سرار تنها ستردن
بسا طوفان نوح گردیده پیدا — که راز آن بما هرگز نگفتن
شده پیدا اتم دوران دیگـر — ره ویران گری آنها سپردن
نه بتوان کرد پیدا چیز تازه — که پیش از ما دگر کسهانه جستن
فزون ملیونهـا عمر است گیتی — که نتـواند کسی آن برشمردن
بجز یزدان نداند کس سر آغاز — هموایـن گوهر از اندیشه سفتن
بپا بنمودی این گردنده گردون — خرد عاجز زتار پود جستن
عجایب در عجایب خلقت اوست — بکجا بتوان همـه دید وشفتن
هزاران حکمت اندر کار باشد — که نتوانی برازش پی تو بردن
فزون دارد چو این گیتی دگرجا — خرد نتوانـد آنها پاک جستن
چواین‌دوران بسی‌دیده‌است‌گردون — ز علم و دانش و حکمت شگفتن
نبـاشـد تـازه این دور ترقی — بسا مانند این در خاك خفتن
بلند یهـا و پستی دیده افزون — که هر یك کهنه گشتند و نهفتن

سخن خاطع ندارد هیـچ پایان
چـه بهتر اینکه دیگـر گل نگفتن

بگویم نکته ئی از دانش و دین — بگفتـارم اگـر باشی هم آئین
نخست دانش بود روشن چراغی — که گرد رهبرت هرجا چو برزین

ترا دین باشدت و جدان بیدار — که بردل روشنی بخشد چو پروین
خلاف دین اگر گشتی ستمگر — بمغزت برزنند مردم بنرزین
ترا دانش نماید هر دری ره — ترا کامت کند پیوسته شیرین
ره پاکی نهد درپیش پایت — تو از فیضش نگردی مردبدبین
ترا دانش خرد مندت نماید — که باینکان تو هم گردی هم آئین

اگر دانش و دین یکجا شود جمع
کند خاضع و را پیوسته تحسین

سمند فکر انسانی چو دریائیست بی پایان — اگر نیکش بکارافتد رسد براوج هر کیهان
توان فکر انسانی فزون ازقدرت جسم‌است — که این بایان پذیر آید نباشد‌آن و راپایان
بماند پایدار این فکدر انسانی درین گیتی — که بس آن پایدارآید بهرگردش بهردوران
چنان موجی بماند درفضای گردش گردون — که باشد بهر آینده بهرسوئی همی جولان
بمغز دیگری آید فرو اندر زمانی دور — شود اندیشمند آن مغزگیرنده درآن دوران
مثال ذره هر فکری گیتی پخش میگردد — که درگرد فضا گردد مثال گردش دوران
در آن فکر بلندی را بلند پرواز میگردد — که تاروزی دگر آید فرو درمغز هرانسان

تو خاضع اینزمان فکر دگر کس بهره برداری
بود این ارث پر قیمت همی از بهر فرزندان

توگل باش ومن بلبل نغمه خوان — منم خار گل در گلستان جان
توشهدی ومن شورم همچون نمك — تو آب روانی و من جوی آن
تو خورشید باشی من ابر سیه — تو چشم غزالی و من اشك آن
توئی گوهر ومن که خرمهره ام — تو گلشن سراتی و من خار آن
تو کیهان نمائی ومن ذره ام — تو جان جهانی و من عکس آن
تو سر و روانی ومن برگ زرد — تو سلطان عشقی ومن پاسبان

تو روز سپیدی ومن شام تار تو دل شادمانی و من خونفشان
تو محراب دلها ومن دل سیه توئی باغ جنت منم دور از آن
تو گلزار جان خاضع خار بلا
تو هستی بهار ومن هستم خزان

روز پیری گشته ام من باغ دل را باغبان دور ماشین گشته ام من اشتران راساربان
برنگردد هیچ دوران گذشته در جهان نی دگر در مصر بینی چون گذشته کاهنان
نامور چون رستم دستان نه بینی زین سپس نی دگر در کار آید آن سپرو آن سنان
نی دگر فردوسی آید در زبان فارسی تاسراید او حماسه در زمان باستان
شاعری دیگر نیاید همچو سعدی در جهان همچوحافظ را کسی بنودچنان طبعی روان
موسیقی بشناس بودی یکزمانی باربد دور فرهادی و شیرین رونق ساسانیان
چون نظامی آمدند اندر جهان بیش وکمی درحلاوت همچوی سرودکس آن داستان
این چنین است رسم گردون هرکجا خاضع بدان
هر چه خاکستر بود آتش نهان در زیر آن

چراغ دانش اندر قلب هر کسی کی شود روشن که صحرای کویر هرگز نخواهد گشت آن گلشن
همه مردم نه بتوانند که گردند عالم ودانا تفاوت باشد ازهرجا زمین را دانه ئی کشتن
نه یکطرز مرد مان باشد بچهر وقدو کرداری مثال پنبه وریشم نه بتوان یکرقم رشتن
همه یکسان بباشند تربیت اندر دبیرستان یکی دانشوری گردد دگرچون طوطیان گفتن
تفاوت از زمین تا آسمان از مردمان باشد میان کوچه وبرزن همه خوبند زره رفتن
بد وخوب وگناه وبیگناه یکسان نظر آیند نه بتوانی بد ونیك از میان رهروان جستن
تو تاباکس نگردی یار وهمکار وسفر کردن نه بتوانی توغیرازاین رهی مردم تو بشناختن
اگر مردم شناسی را بدانی علم وحکمت را
بباید فرصتی خاضع که مردم نیك بشناختن

بیا خاطری کن زغم شادمان — که تا خود بگیتی بیابی امان
درختی نشان تا برش مردمان — رسد سود بر هرکسی بیکران
میفشان تو توتخمی که تنگ آورد — که افشاندنش خود بیابی زیان
سر از جیب فکرت فرو برشبی — به بین تاچه باشد تو سود و زیان
تو نا پخته کاری مکن درجهان — رسائی ضرر بر خود و مردمان
زنی تیشه بر ریشهٔ دیگری — که خود ریشه‌کن گردی اندرزمان
موزان دلی را ز قهر وغضب — که سوزی درست همچنان بی گمان
تو اندیشه باید نکو در جهان — که گردی بگیتی بسی شادمان

تو خاضع مکن روزکس را تباه
تباه سازدت روزگار همچنان

بهمت میتوان کوه بلند از ریشه برکندن — بهمت میتوانی گوی سبقت از میان بردن
بهمت میتوان مشکل نمود آسان بهرکاری — ره صعب العبور زندگی باصبر طی‌کردن
جوانمردی نشانی باشد از کار دلاورها — ترا مردانگی باید بعزت ره بپیمودن
شرافت بهتر از بی عزتی باشد درین گیتی — توانی با شرافت سر میان سر سر آوردن
بهرکاری ترا باید خرد منددی بیار آری — که باهوش وخرد بتوان ره مقصوده بردن
ترا بی غیرتی کارد برسوائی‌کشد آخر — بباید در درون دل هما ناکینه بستردن
ترا مهرومحبت، باید از دل ریشه برگیرد — نباید درغضب روزی کسی ازخویش آزردن

بیاخاضع بدیگرکس رسان سودی که بتوانی
دهش در آستین باید که دستی را برآوردن

بیا بنیاد نیکوئی بپا کن — نکوئی‌کن بدی از خود جدا کن
به پیش ره چراغی را بر افروز — چراغ دانش از ره رهنما کن
جوانمردی بیا موزو وفارا — بهر پیمان که بر بستی وفا کن

خم اندر ابروان خود میاور   درم قدری نثار بینوا کن
مشو پابند آز و رشك و شهوت   وجود خود ازین سه رها کن
بیاتا فرصت است این ذمه خویش   بهر طور یکه بتوانی ادا کن
بخود بگذر دمی فکر دگر باش   نکوئی کن هم از بهر خدا کن
تو خاضع گر کنی کاری بهمت
بکن اما تمامش بی ریاکن

گره باید بکار کس گشودن   نکوکاران همی باید ستودن
بباید خواستن خیر دگر کس   نکوکاری توان همت نمودن
اگر دانش ترا باشد کم و بیش   دگر کس را بدانش ره نمودن
اگر سیم وزری داری در انبان   بباید بینوایان خوش نمودن
چز شکی گر ببالین فقیری   بباید رفت وردش کم نمودن
اگر مردی بباید مردمی کرد   بنا مردان ره مردی نمودن
به پندار و بگفتار و بکردار   بدن نیك به نیکی ره نمودن
به نیکی کارها کردن چه بهتر   بد اندیشان ره نیکی نمودن
سخن خاضع فزون باشد بگفتن
و لیکن نیك می باید سرودن

با قناعت میتوان خود را توانگر داشتن   میتوان باعزت نفس ره به جانان داشتن
مزرعه دل را توان آباد کرد وهم غنی   اندران هر گونه تخم نیك در آن کاشتن
چون غنی شد دل غنی گرداندت هم جسم جان   میتوان از کشتهٔ نیکی ثمر بر داشتن
گرشدی خرسند درگیتی غنیمت دان زمان   میتوان باهمت ومردی خودی آراستن
گرجوانمردی نمائی پیشه اندر کار خویش   میتوان با نیکنامی آبرو انباشتن
درخردمندی توان صدگونه مشکل حل نمود   میتوان باراد ومردی سربلند افراشتن

گر شدی دانا توانی هر گره را برگشود   میتوان در تنگدستی دل قوی انگاشتن
خاضع گر هشیار باشی راه نیکی بسپری
اندرین ره میتوان خود را سعادت داشتن

نهال نیك باید در زمینهای وطن کشتن   برادی میتوان هرکس نکونامی در آن هشتن
وطن از زنده تر باشد بهر چیزی که پنداری   بآبا دیش می باید بکوشیدن و دل بستن
ترا میهن بباید همچو جان از زنده تر داری   که باشد جای آرامی تراهرشب برآن خفتن
ترامیهن بود مادر تو مادر را نکو دارش   تونوزادی بدامانش تحمل کن به بشگفتن
ترا مادر بدا مان پرورد با مهرو دلجوئی   تو باید احترامش را نگهداری نـه آشفتن
شناسی بهتر از مادر درین گیتی کسی باشد   نباشـد نیك پیمودم نه بتوانی که بنهفتن
بمهر مادری همتا نباشد مهر در گیتی   اگرگوهرشناس دستی توانی این گهرسفتن
وطن از جان وتن بهتر بداند خاضع مسکین
غریبی خاك دامن گیر اوگشته دل آشفتن

طوطی شکر شکن درکشور هندوستـان   هستم از نسل کیـان و همچنان ساسانیان
گشته ام شکر شکن درکلبه ویران خویش   یاد میهن می نمایم در دل خود هر زمان
قند ایرانم که اندر کشور هنـد آمدم   می سرایم نغمه های خوش دراینجا سالیان
کشور هندوستـان گر دیده دوم میهنم   نیم قرنی شد که هستم ساکن هندوستان
بار چنـدی هم سفر کردم باصل میهنم   آریا هستم نـژاد و مـذهبم زرتشتیان
می نمایم خدمت ایران من از علم و ادب   چهل‌وهشت سالست‌شغلم‌هست درهندوستان
در زبان فارسی کوشش‌کنم در ملك هند   تا رسانم هر کتـاب فارسی بـر طـالبـان
خاضع این خدمت نموده می‌نمایدتا که هست
هم به ایران هم بـه هند در دیدهٔ دانشوران

پریشان دل بدیدار تو بتوان شادمان کردن — توان اندر نگاه تو ستمگر مهربان کردن
بآسانی بسر آیـد از نگاهت کام نا کامان — بهمت میتوانی دیگران را آنچنان کردن
گر از دستت بر آید میکنی ویرانه آبادی — بلا هرجاکه پیش آید توانی رفع آن کردن
شگفتی نیست درکارت اگر باشد بدلخواهت — تو هرنا کس درین گیتی توانی چون کسان کردن
توانا تر ز تو بنود نه درگیتی نه در مینو — به پنهانی تو بتوانی که دلها باتوان کردن
توانی نا توانی را تـوان بخشی سر فرازی — توانی شوره زار دل چنان رشك جنان کردن
جهان زیر و بالا را تو بنیادش بپا کردی — تو بتوانی چنین کردن تو بتوانی چنان کردن

توخاضع را به پیری همتی بخشا بالطف خود
تو او گر ناتوان گردد توانی باتوان کردن

بیا عشق دلم را تازه گردان — دو جامی پر ز تلخین باده گردان
بیاد آور تـو دوران جـوانی — بیادش عیش ما را تـازه گردان
نشـین و برلب آور جام لـبریز — بیا بـزمی دل آرا سـاده گردان
رهـا کن کینـهٔ دیرینـــه در دل — بجایش مهر و الفت تازه گردان
فرامش کن سخنهـای بـــد اندیش — بخـوبی این دلم آزاده گردان
صفـا پیش آور از دیـــدار تازه — خودی بالطف و مهر آماده گردان
که باهم خوش شویم روزی دو دیگر — محبت کن تـو جانی تازه گردان

بخاضع رسم دلـداری بیـا مـوز
تـو جامش پـر ز رنگـین باده گردان

در بزویم بسته است از دیدن گل باغبان — دست ما کوته نمود از چیدن گل باغبان
غنچه ئی رادرچمن باشد دوچشم از انتظار — پـاسبـان غنچـه باشد دیدن گل باغبان
غنچـه نشگفته گـر بادصبـا بشگافدش — روی نا محرم نـخواهـد دیدن گل باغبان
بلبـل مست غزلخوان می نشیند در چمن — انتظـار از دیـدن بوئیـدن گل باغبان

من چنان بلبل سرایم نغمه های دلکشی — در چمن بیتاب ازان بشنیدن گل باغبان
منع کرده دیدن آن غنچهٔ دلخواه خویش — از من و او ماجرا ور زیدن گل باغبان
گفته بکشاید دری ر رویم از دیدارگل — ویژه اندر بامدادان چیدن گل باغبان
شد شکیبا از من و آزرده ترشد خاطرم — ناهمه خار جفا از چیدن گل باغبان
کرد مارا نا امید از غنچه و رخسار آن — تانتانیم و نه بینیم دیدن گل باغبان
من فرو ماندم همی از کرده های نا روا — اشك چشمم گشته جاری دیدن گل باغبان

خاضع دل در انتظار غنچه گشته ناتوان
رخصتی نبود مرا از دیدن گل ناغبان

تابکی باید که دل در سینه گریان داشتن — لب برای این و آن پیوسته خندان داشتن
پنجروز زندگانی با هزاران رنج و غم — دوری از دیدار یاران شام هجران داشتن
بی می وساقی نباشد خوش دمی این زندگی — آزمندی رنگ زردی چهره پژمان داشتن
بی دف ومطرب چه باشد لذت از دورفنا — خوش بود گربعد محنت لطف جانان داشتن
بازنایددرکف هرروزی که شب شددرجهان — از گذشتن ها نباید دل پریشان داشتن
نقد را در نسیه دادن باشد این کار غلط — گر چنین کردی نباید دل هراسان داشتن
خام گردد پخته اندر گردش این روزگار — پخته باید نیکنامی حد امکان داشتن
یك دل بیغم نه بینی در جهان بیوفا — گرد غم بر دیدهٔ دل باد پنهان داشتن
خود پرستی کی شود یزدان پرست‌اندرجهان — باید از آن درگذشت این نمایان داشتن
فکر هر انسان جدا باشد ز فکر دیگری — سازگاری باید از فکر نکویان داشتن

خاضع باید مهربان بودن میان مردمان
مردم اندر مردمی باید که پیمان داشتن

درد اگر داری بباید فکر درمان داشتن — ورنه می باید دلی بی تاب و نالان داشتن
گربفکر زندگانی دستی‌تو اندرعمر خویش — پس بباید خان ومان وساز و سامان داشتن

گر بی اهل وعیال وساز و برگی بیکمان عزم کاروکسب ودانش همچومردان داشتن
گرشدی تن پرور وتنبل تواه زر روزگار عاقبت بایـد که روزی چشم گریان داشتن
گرکنار وبوسی خواهی از لب سیمینبران سیم وزر باید بجیب اندر فراوان داشتن
گر بسر باشـد ترا فکر شرارت پیشگان بایدت مرسالها مـــنزل بزنـدن داشتن
گربه بندی با کسی پیمان تو اندر کاروبار بایدت تا جان بود هم حرمت آن داشتن
هیچ کاری را نشاید سهل وآسان برشمرد ویژه‌آن‌کاری‌کزان خودسودونقصان داشتن
عیب مردم‌گفتن وپنهان نمودن عیب خویش از چنین کاری بیایـد دل هراسان داشتن
شیوهٔ مردی نبـاشـد رسم نامردی ترا از چنین فعـــل بدی باید گریزان داشتن

خاضع انـــدر گیرو دار روزگار بیـوفا
رادی وهم مردمی هم دین و ایمان داشتن

کشتهٔ اعمـال میبـاید درو کردن یقین هرچـــه کاری بد روی فریاد از روز پسین
غفلت امروز آخر کشت وکاری میشود یوم‌فرد ای دروکردن شوی هم خوشه چین
رسم دنیـا باشد ایشان زندگانی کردنت نیک هستی نیک یابی بد شـــدی بد درکمین
هرچه کاری بدروی‌نیک ویدازاعمال خویش پنج روز زندگانی بعـــد ازان مرگ آخرین
ظاهر و باطن چرافرق آوری اندر میان کاشف راز تـــو باشند کاتبان الکاتبین
در مکافات عمل غافل شدن کار بدیست درعمل پاداش یابی هر چـــه بودی همچنین
زندگانی دردو راهی میتوان طی کردنش در جـــوانمردی ونامردی‌کدامش بهترین
آنچـــه در دل بگذرانی بر زبان آید ترا پاک گـردان دل که باشد جایگاهی بافرین
علت بـــدکردنت دانی نـــداتی گویمت بغض وکین و هم حسد باشد.ترا در فطرتین
گرتوانی بگذری زین فطرت بد در زمان میـــدهم قولت که یابی جنت بالا ترین

خاضع گفتت آنچـه میبایست از انواع سخن
در شنـودن رستکاری یابی از روز پسین

دیده نی خواهم چو ابر آسمان   تا بگـریـد سیلها سازد روان
اشك اوگوید همـه راز نهان   تابدانند نیك و بد ها مردمان
راز پنهان آورد او آشکار   گوید از آینـدگان رازِ نهان
گردش گردون چه دارد زیر سر   کز بـرای ما بیارد ارمغان
زیر خاکستر نهان است آتشی   میشود روشن زمانی ناگهان
فتـنه خـوابیده بیدارش کنند   سوزد هرجا خشك وتر در آنزمان
ناله ها در سینه ها گردد بلند   دل فغـان آید بسوزانند روان
خشك گردد چشمه ساراز هرکجا   دیده ها از رنجها نبود امان
ساز و برگ عالمی گردد تباه   میکـند ویران بود هرجا مکان
مردوزن با شیون از هرجا گریز   میشود آواره و بی خانمان
خاضع هرگز این چنـین روزی مباد
شرکند خـیرش خـدای لا مکان

مثال آفتـاب و ماه تابان   نموده جلوه اندر باغ و بستان
بهر سو میخرامـد سر و نازش   لب لعلش همی گردیده خنـدان
به چنیـد گل ابا ناز وکرشمه   بخواند نغمه چون بلبل به بستان
سر اندر پا بود با ناز وعشوه   گلی مانـد گل سرخ گلستان
قدش سر واست سر و نازنینی   رخش زیبابود چون خود درخشان
دلم بـرده و افکنده بدامش   به پیچ و تاب آن زلف پریشان
چوشانـه بر زند بر عنبرین مو   شود خوشبو دما غم همچومستان
دو چشم نرگسینش پـر خمارند   بـرای بردن دلهای انسان
بهر جا بر خورد تـیر نگاهش   بپا سازد هزاران شور و افغان
چوشب گردد فروزان جلوه سازد   که بیننده شود زان جلوه حیران

دل خاضع پــریشان کـرد از اول
دگــر هــرگــز نیا وردش بسامان

ایکه با ما کرده‌ئی رحمت دگر پنهان مکن | رحمت خود برمگیر ازما وغم چندان مکن
ما همیشه چشم دل داریم اندر سوئی تو | یك نگاهی بس بود افکندنش پنهان مکن
جز تو مارا نیست یاور یاور ماهم توئی | یاوری کن بخششت برحال ما پنهان مکن
نا توانم عاجــزم از در گهت دارم امید | ناامید ازفضل واحسان این‌دل گریان مکن
تاتو باشی یارو یارو دیگران باما چکار | یکدمی مارا فرامش در غم وهجران مکن
ابر رحمت بار تو بارد برین بوم وبرم | تا که‌هستم درجهان ایندل دمی نالان مکن
فیض بخش روح وجان من توئی دارم نظر | تا در رحمت گشائی بسته هرگز آن مکن
دانش وهوش وخرد نوری فکن اندر دلم | تا روبی نور این دل غمدیدهٔ پژمان مکن
درسخن گوئی مرا کن نکته دان ونکته سنج | رهنمائی را دریغ از این دل نالان مکن
غنچهٔ دل برگشا از عقل و دانش هرپگاه | ظلمت وجهل و جهالت در دلم پنهان مکن

خاضع مسکین نواز از بخششت ای کردگار
این دل شادش بدر دوغم‌دمی حیران مکن

دیده انــدر راه جانان داشتن | عشق را بیهــوده پنهان داشتن
بادبان کـشتی طوفان زده | کی توان در بحر جولان داستن
تابش خورشید رخشان درجهان | کی توانی تاکه پنهان داشتن
شیر اگـر باشی تو اندر جنگلی | خویشرا باید که غــران داشتن
روبه گر گردی توبا مکر وفریب | بایدت مرحیله چندان داشتن
گـر شوی در قعر دریائی نهنگ | بایــدت پیکار مردان داشتن
گرشوی سیمرغ اندر کوی قاف | خویش و را باید که پنهان داشتن
زهره گـر گردی تو اندر آسمان | قدرعنا روی خنــدان داشتن

گر تو جوئی رستگاری درجهان بایـدت خوی نکویان داشتن
گرد هشمندی دمش راپیشه کن سیم وزر باید در انبان داشتن
خاضع مردی وجوانمردی نما
این دوخصلت باخود ایمان داشتن

هرچه بودی همچنان باید شدن بیخبر اینجا بدر باید شدن
پنج روزی گر بگفتی من منم آخرش اینجا روان باید شدن
جسم وجان را پروریدن درجهان زان جهان جاودان باید شدن
کوشش کردی ز بهر جمع مال تن نماند با روان باید شدن
نیست فرقی درمیان شاه و گدا هردویکسان ره روان باید شدن
این تن عشرت طلب فاسد شود آنزمان همراه جان باید شدن
جسم مامدفون شود در زیر خاک بی تن و توش الامان باید شدن
مرده ریکی گر بماند بعدها حسرتش‌خوردن روان باید شدن
خاضع پنداری که هستی جاودان
آنچه بودستی همان باید شدن

چیست دانی دولت و مال جهان گرندانی گویمت من اینزمان
هست فراخ روزی ودیگرخوشدلی نیك بختی بهتر از مال جهان
نعمت دنیا سه چیز است ارجمند تندرستی پاک دل روشن روان
از سه چیز آید شکستت هر زمان کفر نعمت ظالمی نا مهرنان
از سه چیزت سر فرازی میدهد نیك کردن از برای مردمان
از سه چیز پرهیز می باید نمود ازدروغ واز ریاوازخیانت همچنان
از سه چیز آید ز پی آمرزشی داد جوئی داد مردی مهربان
از سه تا کمگشته باز آید بکف خود شناسی حق شناسی پایگان

از سه چیزگردی پشمان در جهان　قتل و دزدی مردم آزاری نهان
خاضع آب روت باشد از سه چیز
فکر نیك وکار نیك بودن‌مهربان

از غم و درد جهانی شده ام پیر زمان　پشتم از بار غم افسرده گر دیده کمان
طاقت صبر وفراغت شده دور از بهر من　خسته گردیده تن و نیك بفرسوده روان
مردمك کم شده نورش بدو چشمان سرم　رنگ رخسار پریدست که دیدن نتوان
گام از برگ چمن باز شده پژمرده　بلبل طبع من آورده زمانش بخزان
شادی دل شده جایش بغم ودرد گران　تنك گردیده نفس در قفس سینه گران
چشم دل اشك بمژگان سرم میریزد　اشك نبود که بود در یتمی غلطان
پای لنگان شده از رفتن ودست آلوده　که پزشکی نتواند که نماید درمان
خاضع با حالت نالان شده پژمرده روان
اندرین کهنه رباط است بسی سر گردان

ز غم آشفته و چاکم گریبان　نمیدانم چرا ترگشته دامان
فروغ از دیدهٔ دل تا بر آید　رساند این دل غمگشته سامان
روان من اگر گردد نواخسان　شود مشکل تماماً برمن چه آسان
که‌ساقی گر بریزدمی به جامم　زداید برتن و جانم پریشان
نوای مرغ خوشخوان سحر خیز　نشاط آرد مرا صوت خوش الحان
بدیدار چمن های گل افروز　مرا تازه نماید جسم وهم جان
بآواز سروش غیب دانم　شود این بحر فکر من غزلخوان
روا باشد اگر دل طاقت آرد　سرایم نغمه ها باداد و ایمان
بیا خاضع بگو شعری تو دلکش
که تارخشان شود دیدار انسان

لبان تشنه را سیراب گردان — که درگیتی شوی همپای مردان
ستم برجان مظلومان میاور — بچهر پژمریده گل بر افشان
غنیمت دان توروزونعمت خویش — سپاس آور که گردد آن فراوان
بیاموز تا دم رفتن تو دانش — مبادا در جهان مانی تو نادان
فراهم توشه کن از نیك نامی — که تایابی نکو نامی بدوران
منه بردست فرصت را کم وبیش — که دیگر باز ناید قدر آن دان

توان خاضع نکوئی کرد هر روز
اگر بندی کمر آئی بمیدان

مهلتی باید که تاطفلی شود او نوجوان — فرصتی باید که گردد یك ستمگر مهربان
مهلتی باید که یك جاهل شود دانشوری — فرصتی باید که تا غوره شود زر بیگمان
مهلتی باید که ویران رو بآبادی نهد — فرصتی باید که گردد نامرادی کامران
مهلتی باید نهالی تاکه گردد بارور — فرصتی باید که سنگی گوهری گردد گران
مهلتی باید که مردی درجهان گردد بلند — فرصتی باید که گردد ناتوانی با توان
مهلتی باید که دهقان باغ و بستان پروردد — فرصتی باید که گردد کره با زین عنان
مهلتی باید که یك کشور شود پرطمطراق — فرصتی باید که گردد شوره زاری چون جنان

مهلتی باید که خاضع بر کف آرد جام وصل
فرصتی باید که گردد یکدلی روشنروان

کلبهٔ درویش را ویران مکن — برضعیفان حمله چون شیران مکن
باد مغرور از دماغت کن بدر — نوجوانی ظلم بر پیران مکن
خشم خود خور تانیاری دل بدرد — بار غم سر بار غمگینان مکن
آزمندی دور کن اندر دلت — رحم کن ظلمی به مسکینان مکن
بر جمال خوبرویان دل مبند — چون ترازو زندگی میزان مکن

با شرافت کن بگیتی زندگی   نیك کن بد همچو بدکیشان مکن
با مروت باش اندر کار خویش   بیمروت کار دژ خیمان مکن

خاضع باپیش آمدت شو سازگار
اشك چشم کس گهی ریزان مکن

در خرابات مغان بستم میان   تارکشتی در حضور موبدان
پیرو وخشور زرتشت از جهان   بوده و هستم یقین و بیگمان
هست و خشور بزرگ آریا   او بود پیغمبر ایرانیان
یك رهی بنموده راه راستی   غیر ازین بنود رهی پاکیزه جان
رهبر نکتا پرستی در جهان   او بدی پیش از همه پیغمبران
گفت دروغ وهم دروغگوئی بداست   راست گویانند بگیتی کامران
گفت کشاورزاز جهان هست ارجمند   قوت مردم از زمین بار آرد آن
پروریدن گاو اسپ وگوسپند   بهر مردم نیك باشد هر زمان
چار آخشیجان بگیتی پاك دار   تا که یابند تندرستی مردمان
کن نکواندیشه وگفتار و کردارت نکو   تاتو باشی در جهان اندر امان
دور شوز اندیشه وگفتار بد   همچنین کردار بد آرد زیان
در جوانمردی بکوش ودر دهش   کس میازارد مگر دان بد زبان
دانش آموز کن ردانت پر خرد   تا که گردی نکته سنج ونکته دان
رهبر کشور تو فرمانش ببر   دررہ میهمن فدا کن جسم وجان
کن زمین آباد ز بهر کشت زار   تخم افشان تا بر آرد بار ازان
باغ و بستان کن بپانبشان درخت   تا بگاه میوه باشی شادمان
بهر فرزندت چه دختر یا پسر   دانش آموز نور چشم نو بادگان
بهتر از دانش چه ارثی میتوان   داد بهر فرزند خود را رایگان
ارث مادی در جهان گردد تباه   مرده ریك معنوی هست جاودان

خاضع این تعـلیم اگر جا آورد
میشود زو روح زرتشت شادمان

سینه ام طوفان غم بگرفته موجی ناگهان کشتی عمرم فتاده در تلاطم هرکران
باد غم شدت نموده اندرین دریای غم موج غم هرسو فشار آرد بقلب ناتوان
بادبان کشتی عمرم گرفتـه غم بدست ناخدای کشتی ام غم گشته دردریاروان
شب‌شده‌نزدیك باغم گشته درام گیرودار گرنجات ازغیب آید ورنه ازغم ناتوان
آتش غم باد غم را شعله ور تر میکنـد شعله‌اش‌وبران‌کنداین‌جسم‌وجان‌پرغمان
پرکشودمرغ روح‌از غم‌گریزان درقفس گربپرواز آید او گردد مراغم شادمان
اندرین اندیشه ام تامرغ جان اندر قفس دانه پاشم تا بدست غم نگردد بی امان

خاضع زین طوفان غم افتاده ئی در گیرودار
گر نجات از غیب آید ورنه از غم الامان

پیرم ودارم نشاط نوجوانی در سخن من سرایم شعرهای نغز از دیدکهن
تن فسرده نیك هست زنـده دل در سخن در پیره سالم ممتهن
بی تجمل در درون کلبـه درویشم تن بفضل آراستم دیگر نپوشم پیرهن
درقناعت پای بندم تا که گردم بی‌نیاز در نظر هرگـز نیارم همچودیگر ماومن
گرشود خاطر مرا آسوده در دام جهان آنزمان بیرون کشم یوسف‌درآن‌چاه‌ذقن

خاضع برکنده دل از هستی واز دنیای دون
وقت مردن نیست گوئی مر مراگو روکفن

بیا ساقی بریز آبی بر آتش شادمانم کن بیك جامی که بتوانی سر انـدر پاتـوانم کن
بریزآن‌می که‌جوش‌آرد‌مرا‌دل‌درخروش‌آرد مرا حالت دگرگون دردرون خودروانم کن
بده آن آتش سرخی که سوزانـد سروپایم به چشم اهرمن های جهان یکسر نهانم کن

بریز از دیدهٔ زمینا بجامم اشك هوش آور بکوی گرفــه کاران جهانی آشیانم کن
بده آن می که روز نوجوانی باز گرداند بملك نيك نامان گرتــوانی مرزبانم کن
سرشك چشم ساغر بیقراری را قرار آرد نهانی کعبهٔ دل در کشا و پاسبانم کن
صراحی گرشوگریان دوچشمش اشك ناب آید بگریانش که ریزد اشك وشوری درروانم کن

خم وخمخانه پرکن خاضع اشك دختر رزرا
با شك دختر رز گه چنین وگه چنانم کن

هلا برخیز وچشم عالمی رامات وحیران کن سربد خواه دام افگن نهان اندرگریبان کن
جهان باابن شرو شورش توانی داد آرامش بدی برکن تو بنیادش ونیکی را نگهبارکن
بیا مگذار که خوبی هاشود پامال اهریمن دگرگون کن جهانی راددودیوان گریزان کن
گرفته شرق وغرب این جهان آلودگی یکسر دل بد خواه کاین پردربه بد کردن هراسان کن
فروغ افگن تودر دلهای ناپاک گنه کاران تمـام مشکل عالم بــرای خلق آسان کن
زبان چون کم بودباری جلوگیری توان کردن سپاه اهرمن بشکاف وروبرسوی خوبان کن
مده فرصت ببدکاران که رسم بد بیار آرند ببدهای که کردندی بهمت پاک جبران کن

گرآنسان شدجهان خاضع شوددلها همه خندان
اگرشد غیرازین باری نشین ودیده گریان کن

سحرنشتم وگفتم بخویش که ای نادان چرا نموده ئی دل را بساغری حیران
زدی دوجام سرشب نهان بدیده کس بآب تلخ چرا گشته ئی چنین ویران
کنون بمستی دوشینــه گیج وویج استی که هوشیار شدندی بریش تو خندان
مخور زیاده باندازه خــور که بتوانی کنی زبان برآورده را توخود حیران
زیاده را مطلب از زیاده کــن پرهیز میانه گــیر کم آرد بکار خود نقصان
میانه رو شــو و اندازه گیر درهرکار که تابکار خودت سودها بری چندان

بیا تو خاضع و اندازه گیر در هرچیز
ز نوش و پوش و غذا هم میانه را بتوان

کاخ دل ویران شد وآباد کردی آفرین — خاطر غمگین دلی را شاد کردی آفرین
چشم بیماری بداندرانتظارت روزوشب — رفتی وبیمار را دیدار کردی آفرین
بود مردی پاافتاده در کمند غم اسیر — همت آوردی ورا آزاد کردی آفرین
خانه ی دیدی گرفته آتش کین و غضب — آستین بالا زدی خاموش کردی آفرین
سینه ها شدخسته اندر تیر بیداد ستم — رفع بیداد وستمگر را که کردی آفرین
زورگویان ستمگر خون مردم میخورند — ناچنین بیداد گانها حمله کردی آفرین

خاضع در راه نکوئی ره نمودی مرحبا
راه نا هموار ها هموار کردی آفرین

آزمودن آزمودم نیك و بدهای جهان — درفضای روشن وتاریك وتاراندر نهان
حملةدرچشم خوددیدم نه اندرچشم سز — در توانا حالت ودر بینوائی ناتوان
رازها اندر درون سینه پنهان کرده ام — برنیارم گفت با کس ماند از من سالیان
زیروبالادر نوردیدم من اندز هرگذر — سخت دلها دیدم ودیدم ضمیر مهربان
خاطرم گه شادوغمگین گه نهان درجستجو — گه فرشته دیدم ودیدم گهی دیوودد ان
باطن هر کس که جستم روشنی بوداندرش — گه بکارآوردی دگه دل سپردی غیرآن
هرچه گویم کم بودزین شیوه درچشم کسان — جستن رازنهان را کی توانم بیش ازآن
اندرین ویرانه خاضع ساکن ازروی نیاز — گشته لیکن نیست راضی دل همی فاش ونهان

چشم دل بگشا ورازحق به بین — تا شوی انگشتر سلطان نگین
هر جماعت قبله گاهی ساختند — قبله گاه عالم یکتا به بسین
چند گوئی از حدیث این و آن — خویشرا بنگر توخود تنها به بین

در شب ظلمــات اندر روزگار — نوریزدان را توخود هرجابه بین
مردمان ابــله را یکسو بــنه — کاشف اسرار حق جورانــه بین
گر درخت دوستی خواهی نشاند — مزرعــه دل آبیاری کن چنین
علت از نادان و دانا زان بری — باشد انــدر گوهر والا متــین
حیــله و مکر وفریب وهم دغا — خیزد از بدجنس ونادان همنشین
راستی و رستگاری خصلتی است — کاید از مردان پاک و راستــین
کژی وکذب و زیارا دشمنــند — راست گــویان حقیقت پرورین
جنك جویان جهان اهریمنــند — دیوخوی زشت کار و خائنــین
بد ترین مردم همانا ظالمنــد — کمتر جهان باید برا فکند ظالمین
گرجهان آباد خواهی عدل وداد — پیشه گردان تا شوی اهل یقین

خاضع دنیا تا بــود مادی پرست
خــوش نباشد هم بکام آن و این

سوزم ازهجرش ولیکن ترسم آن نامهربان — یا من مسکین نگردد رام گوئی یکزمان
درشکرخندش نگرصدفتنه هااندوخته است — آن نشاید کرد ظاهرکانچه اودارد نهان
بینوامائیم کزوی چشم یاری داشتیم — یارکی گردد جهان را پیش دیو بدگمان
مابدین شوریدگی سرگشتهٔ کوی ویئیم — او بدین فرزانگی با مانسازد یکزمان
برنیامد کام ذل از گردش گردون پسر — شکوه هادارم ازین گردون گردان آسمان
ماهدین یك پیرهن صد شکر نعمت گفته ایم — آستین بالازدیم از بهر جانان درمیان
مادرین ویران سرا آشفتهٔ کوی ویئیم — تاچه پیش آیدندانیم سودباشد یازیان
رشتهٔ جان رابموئی بس پریشان بسته ایم — درگسستن اعتباری نیست آنرا درمیان
جهدو جــد وکوشش وساز و نوا — برنیارد هیچ حاجت دل نسازد شادمان
با کلیم خویش نتوان پای ازان بیرون نهار — آنچه مقدوراست آید برسرت آن ناگهان
چند روزی کاندرین ویران سرااماساکینم — جهدوجد مابود مرحله از جا ومکان

هیچ مارانیست فکری اندران روزشمار　　آنچنان روزیکه هستم جمله بی توش و توان
روزی آید کز وجود ما نباشد یك پشیز　　جاه و مال و مکنت دنیا بماند در جهان
خاضع کن اندیشهٔ روزی که میگردی فنا
یار و غار و هم کس و کارت نباشد درمیان

چشم اندر انتظارت چند گریان داشتن　　دل برآتش درفراقت چند بریان داشتن
سوزها درسینه دارم کان نیاید درقلم　　سینه همچون آتشی باخویش چندان داشتن
چون بدردت مبتلا گشتم بیا کن چاره‌ئی　　درد بی درمان بگو تا چند بتوان داشتن
ما دگر تنگ آمدیم زین گیر ودار زندگی　　تابکی طاقت بود زین بار هجران داشتن
گر برآید کام دل ازبذل ولطف کردگار　　آنزمان هرمشکلی بتوان که آسان داشتن
ورنه در فکر خراب ما نخیزد حاصلی　　آنچه اندر انتظارش دیده گریان داشتن
خامهارا پخته سازد آنچنان این روزگار　　کاندران کارش توانی چشم حیران داشتن
آنکه شد مغرور اندر هستی دنیای دون　　سرنگون سازد چنان کان چشم گریان داشتن
برنخیزد آسمان با مردم والا گهر　　بدگهررا ننگ خیزد آنچه نتوان داشتن
با جوانمردان بماند نیکنامی در جهان　　ناجوانمردان دلی چون سنك سندان داشتن
این نشانی آن بود رفتار بدکردار زشت　　آن نشان کردار نیك و روی خندان داشتن
رادمردان رادهش باشد و هم داد آوری　　ظالمان بدکنش در خاك پنهان داشتن
خاضع در دنیا مشو مغرور و مست و بدکنش
کاین سه خصلت باید از خود دور چندان داشتن

گم کرده‌ام من خویشرا اندر وجود خویشتن　　شاید که باز آرم بکف در تار و پود خویشتن
بگذشتم و بگذاشتم ازآنچه دل پی برده بود　　ازآنچه بودم درنظر بود و نبود خویشتن
کردم من اینرا امتحان با چشم دل درهرکجا　　دیدم بسی سر نهان اندر وجود خویشتن
هرچند گرد جسم و جان نرسوده گرد داستخوان　　چیز دگر آید نظر شایسته بود خویشتن

کی منکر میشوی آن کاین جسم باشد آلتی — بنگر تو روح جاودان اندر وجود خویشتن
فرقی که دارد جسم و جان اینرا فنا آن جاودان — با این دو فرق اندر میان نابود و بود خویشتن
در خود فرو رفتم شبی کاسرار یابم آگهی — از این زمین و آسمان نقصان چه سود خویشتن
چیزی نیامد در کفم از آنچه کردم جستجو — کز درك آن عاجز شدم مغز خود خویشتن
خاضع ز خود بگذر دمی تا یابی از خود عالمی
دریاب ازان هرچت کی داری زبود در خویشتن

چند روزی پیرهن از بهر تن — تن رها کن تا که گردی ممتهن
این لباس عاریت تا کی توان — داشت اندر بزم گیتی در رهن
عاقبت باید کزان پوشید چشم — حالیا بهتر که آن گردر کفن
این جهانرا جای آسایش مدان — رنج باید برد ازان درد و محن
چند گوئی یا وه اندر کار خویش — میشود معلوم روزی آن سخن
عاقبت باید که دل برکند و رفت — زین سرای پرفسوس و ریو و فن
بهتر آن باشد که باشی نیك نام — وقت رفتن زین سرای پر حزن
حالیا فکری کن از روز شمار — تا نگردی شرمسار از ذوالمنن
پیشه گردان نیکنامی در جهان — تا بیابی اجر آن بی ما و من
زشت نامی خانه را ویران کند — میکنند ویرانه بنیاد کهن
پنجروزی کاندرین دنیای دون — ساکنی کن زندگانی بی گزن
خاضع از نیکان شنو پند نکو
دور گردان خویشرا از اهرمن

سحر گاهی برفتم سوی بستان — که چینم یك گلی اندر گلستان
بدیدم نو گلی بشگفته خندان — ببودی بلبل مستش نگهبان
بگل گفتامنم بلبل که عشقت — بمن برده قرار آورده هجران

همه شب در چمن نالم همه روز | که هردو مرمرا هستند یکسان
ندارم خورد وخواب وراحت دل | همیشه درغمت بیدارم گریان
بدیده اشك غم بارم برخسار | دل از نادیدنت گردیده پژمان
برم سر زیر بال خویش مویم | دگر ینود مرا یکدم غم جان
ترا چون غنچه بینم درچمن شاد | شوم غمگین اگر بینم تو پنهان
بمنقارم بریزم شیر و شکر | دران شبهای تاریك از گلستان
غزلها سازم ودر بریخوانم | کشم من جور رخسار تو ایجان
نه بینی همچو من دیگر وفادار | نسازد کس چومن در هجریاران
صبا آید ترا بشکافد ازهم | شود روی تو زیبنده نمایان
سحرگه تا پگاه من در حضورت | بوم بیدار وهشیار وغزلخوان
پگاه چون باغبان گردد پدیدار | ترا چیند که هستی لذت جان
دگر روز از عمت دارم غمی چند | شوم اندر دل خون گشته گریان
چو باز آن باغبان آید بگلزار | به چیند آن که دارم بهتر ازجان
چنین باشد مرا هرروز و هرشب | سحر خندان پگاهم دیده گریان
چمن پرگل شور اندر هر سحرگاه | به چیند باغبان گلهای خندان
چنین بینم جهان از گردش دون | نخواهد یکدمم آسوده خندان

مدار زندگی خاضع چنین است
مبادا که شوی غمگین وپژمان

خون دل میخورم ومیکشم این بارگران | نی بدل صبر نماند ست مرانی ایمان
در بیابان فنا میروم از هر سونی | دررهم چاه فزونست من خسته روان
توشهٔ راه ندارم چکنم چون باشم | نه رفیقی نه شفیقی تك وتنها نگران
ره گذر نیست درین وادی سوزان چکنم | بجز از دیو و دد وجلوهٔ برخارخسان
وحشت افزاست بیابان ومنم بیکس ویار | نه مراقوت جان ونه مرا تاب وتوان

هرچه هرسو نگرم روزن امیدی نیست — جز خداوند جهان داد گر کان و مکان
شب تاراست وبیابان شده ازبرف سپید — من سرگشته درین وادی حیرت حیران
نتوانم که روم پیش ویا باز آیم — دستگیری که تواند بکند جز یزدان
این بود منزل روح نی که بود منزل جسم — هست پاداش عمل داده خدایت انیسان

خاضع هستی تومسافر بنما فکرسفر
فکر توشه بنما راه گرانست گران

عروس بکر جهانرا نمیکنم کابین — که دست بکس نده‌داین عروس بدآئین
هزارها شده داماد این عروس وهنوز — نگشته اند یکی زان میانه را گلچین
گلی نچیده کسی زین عروس اندر دهر — نبرده لذتی ازوی کسی زخرد وکهین
هزار جلوه نماید بر نگهای فسون — هزار عشوه نماید پی دل خونین
هزار رخنه نماید بدل کز و برشور — شدست ومیشود ازعشق اومی خودبین
هران دلی که بشد درام این عجوزه عروس — دگر نه بیند و رامش بروزگار و سنین
فزون بکوشد از و تا که کام دل گیرد — ندیده کام دل خود از وشود غمگین
خوشا دلی که پنذرفت عشق این قسان — بشد ز جرگهٔ آزادگان چرخ برین
خوشاسری که نشوریدزرنگ وبوی نگار — بشد بکشمکش آزاد وسرفراز و متین

شدست خاضع گریزان ز خطه وخال ورخش
نکرده است و نخواهد کند بد وتمکین

بیا سودای خام از سر بدرکن — ز بدکاری و نادانی حذرکن
اگر مردی تو در اقلیم دانش — بکوش از عالم دانش سفر کن
مشوتن پرور و تنبل زمانی — چو مردان دوره همت گذرکن
اگر باشد ترا برگ ونوائی — نتیم و بینوایان را نظر کن
مشو پابند دنیا و زر و سیم — روان پرورتن آسا مختصر کن

بدل دژ خیم دیو نا درستی   بکوش از سینه ودل هردو در کن
چو طفلان بهرنانی گریه تا کی   بکوشش خویشتن را پر کن
بپا گر افکنی جهل و جهالت   بدانائی روانرا تازه تر کن
بسیا خاضع دم از همت بر آور
به پیری آنچه بتوان بیشتر کن

باد نوروزی وزید از بامداد فرودین   شد گریزان برف و سرما حکمت داد آفرین
عمر گیتی گشت پار وسال نو آمد پدید   عمری از عمر جهان افزوده شد باداد ودین
کهنگی رفت از جهان وتازگی شد آشکار   باغ وبستانهای عریان برگ سبزآورده بین
دشت وصحرا لاله گون شدبوی شبنم میدهد   بلبل مست غزلخوان با چمن شد همنشین
نو بهار آمد بگیتی سال دیگر برفزور   کهنگی رفت ازمیان وتازه شدروی زمین
چادر سبزی بروی هر چمن انداختند   غنچه ها درزیر برگ تازه ئی دارد نشین
مرغکان خوشنوا اندر چمن بانغمه ها   نغمه ها را هر دلی شور آورد با آفرین
روزگار برف رفت وروز خرم شد پدید   این همه باشد هما ناکار آن جان آفرین
خاضع اندر نوبهار زندگانی در گذشت
یاد این سال نواز بخت جوانان همقرین

در گذشتم از بد و نیك جهان   میشوم فرسوده هم از این و آن
تا وجودم برگ سبزی میدهد   کی شوم من خاك پای دیگران
قطره ئی در جویبار ناکسان   تشنه لب هرگز نمی نوشم بدان
همتم والا تر است از هر سری   کی کنم ظاهر بماند در نهان
دشمنم بنهفته بینم در وجود   کی شناسم کی شناسیدن توان
اندرین دنیای رویا روز چند   بال و پر برهم زنم باید همان
راز اگر دردل بماند خوش بود   ورنه می باید ترا شرمی ازان

میزند بر هم ترا هرگونه کار　آنکه باشد دشمنت اندر نهان

خاضع گفتت آنچه میباید شنید
دیگر از وی نیست رازی در نهان

باز گویم سری از راز نهان　آشنا گردد دل هر دوستان
هر سری دربند دلداری بود　هر دلی پابند روی مهربان
قطره میجوید همانا تشنه لب　گرسنه را لقمهٔ نان ازنهان
خار و گل با هم گزیند مشتری　بلبل شوریده میگر در فغان
آب شیرین در زمین شوره زار　کشت و حاصل بر نیاید بیکران
دشمن کوچك اگر گردد ببزرگ　کی دهد بام نبر دانش امان
بد اگر کردی مکافات عمل　بایدت دید آنچه بد هندت نشان
نیك اگر کردی تو پاداشنت دهند　روزگار نیك نامی در جهان

خاضع بشنو پند هر دانشوری
تا عمل سازی و گردی کامران

راز دل پوشیده باید از نگاه دیگران　مشورت با عقل باید کرد یا دانشوران
سفرهٔ دل را نباید برگشودن پیش کس　داد اگر خواهی نباید در پناه داوران
مشکل خود برد باید تردهرمشکل گشا　در جهان باید که باشی در پناه یاوران
کس نتاند بار خود تنها بمقصد آورد　پس بباید کرد پیدا همدمی کار آوران
کارنیکی پیشه گردان تا که گردی نیك نام　نیك‌نامی بهتراست ازجمع‌ثروت درجهان
در قضاوت داد آور تا نگو نیدت بدی　پشت سر پنهان وفاش اندر زبان مردمان
آزمندی خوب نبود نیك می باید تلاش　گردنت از بهرروزی تا نگردی ناتوان
راستگوئی پیشه‌گردان بگذرازکذب‌دروغ　تا نریزد آبرویت پیش چشم دیگران
منت دونان مکش محنت بکش تارستگار　گردی اندر روزگار نیك مردی کامران

تا سزا گوئی مکن با مرد مان روزگار   گر تو خواهی نشوی بد از زبان دیگران
دیدهٔ سر دیدهٔ دلی هردورا پاکیزه دار   دست درازی هم مکن بر چیز و مال دیگران

خاضع می باید کنی این پندها یکسر عمل
پارسی اندر جهان هم پایهٔ نام آوران

فلك پندت دهد باید شنفتن   بگوش سر بگوش دل نهفتن
حوادث پیش راهت هست بسیار   توکل بایدت از پل گذشتن
نشاید بی توکل مرد کاری   شبی آسوده اندر خانه خفتن
اگر گوئی سخن سنجیده ترگو   که خاموشی به از بیهوده گفتن
اگر غفلت کنی در پیشه خویش   نه بتوانی دگر بوم شگفتن
در ناسفته را کم قیمت آید   بها افزون تر آید گاه سفتن
نشاط دل شود جام و می ناب   بمژگان خاک هر میخانه رفتن

نشاید خاضع اندر دیدهٔ دوست
چنان نوری کزان دشمن بر افتن

یك دلی عشق دودلبر چون توانی داشتن   تخم نیك اندر زمین شوره زاری کاشتن
بر نخواهد داد ازان سودی که جوئی در طلب   کی توان پیش از وقوع بر حادثاتی کاستن
مادرین ما تمکده در جستجوی عشرتیم   بی خبر در عالم دیگر شکایت داشتن
در نصیب و سر نوشتت هرچه باید میشود   نیست مارا آن توان کز دره‌ئی زان کاستن
شکر نعمت گر نگویم میشود کفران آن   جملگی گردد غلط خود آنچه می پنداشتن
ساکنان کوی عشق از عالم دیگر بوند   ما بدین نا سازگاری کارسازی داشتن
مرد اگر در عالم انسان کند مردانگی   غیرتی باید که چشم از خوب و بد برداشتن
غارت دل شد ولیکن جان ما سالم نماند   با رقیب فتنه جو نتوان زمانی ساختن
بی شکیبا شد دلم در عالم دلدادگی   دل به عشقش ناتوان شد کی توانی داشتن

ساغرمی گرنریزد ساقی انـــدر جام ما کی توان ترک می وساغرتوانی داشتن
آنرو گر ریزد اندر پیش مردان جهان کی توان جبران نمودن کام‌ازان برداشتن

خاضع اندر بیم وامید از تو میخواهد مدد
گــــر حمایت میکشی دل شاد بتوان داشتن

گر نیاید نـامه ئی از یـار من حل نگردد مشکل انــدز کامن
شاهد سیمین برم دوراز من است روی او باشد چوگل گلزار من
هر کجا بینم قـــد سروش روان دل طپـد در سینـــهٔ بیمار من
سـاقیاجامی بده زان می که هوش آورد انـــدر ســـر دوار من
مرغ دل پرحسرت از روی توشد چونکه بودی سالها غمخوارمن
علت دوری نمیــدانم چــه شد خون نمودی ایندل خونبار من
گـــر کنی لطفی و آئی در برم میــبری غم از دل غمبار من
آتش آتشکـــده شد سینــه ام سوحت دل در سینهٔ بیمار من
سـایهٔ مهر تـــو بـادا بر سرم کم نگردد در لطفت اندر کار من
خوش‌بودگر برمن آری‌لطف خویش تـا دگر غم نـا ورد پیکار من
تن اگر شد نـاتوان از دوریت بـا توان گردد تورا دیــدار من
رشك خوبـانی و حـــور جنتی بر کشائی خود گره از کار من
آب حیوان از لب لعلت چکـد گه مکـد لعلت لب تبــدار من

خـاضع از یاد توهرشب تا بصبح
نـایــد از هم دیــدهٔ بیدار من

لطف حق بادا مداماً یار من بـار روشن دیدهٔ پنــدار من
گوشهٔ چشمش بما بادهر زمان بـاشدش دایم نظر در کار من
در فراز و در نشیب زنـدگی لطف او بادا هماره یـار من

اندرین دنیای فانی هر زمان　　روز گرداند شبان تار من
رهنمای من شود در راستی　　تا نیاید که کژی در کار من
بار عصیانم بکاهد هر زمان　　رستکار آید دل خونباز من
پاك سازد دیدهٔ وجدان من　　تا نگرداند گران تر بار من
در سبك باری مرا رهبر شود　　خم نگردد پشتم از کردار من
روسپید وسر بلندم در جهان　　دار دم در هر زمان دلدار من
از ره بد دور گرداند مرا　　نیك باید جملهٔ پندار من
خشم وکین وشهوت وآزو طمع　　بر نخیرد اندرین رفتار من
در تمام عمر خود با اهرمن　　باد پیروزی همه پیکار من
رستکار از گیتی و مینو شوم　　سرفراز آید روان ز افکار من
در عمل باید که نیك آیم برون　　روزگار امتحان پندار من
تا سپاسی گر کنم نبود روا　　میکند سنگین همانا بار من
دارم امید از خدای مهربان　　چاره سازا آید هبودر کار من
عشق من از معنوی افزون کند　　تا خوش آید برهمهٔ کردار من

خاضع اندر لطف حق دارد امید
تا کند روشن همی پنداز من

شانه خالی کن دلا از یار منت در جهان　　منت کس را مکش از بهر نعمت در جهان
پیشه کن مردانگی درکاروبار خویشتن　　رادی و هم مردمی آموز و حکمت در جهان
ناش همچون پاك مردان در ره مردانگی　　درجوانمردی بکوش بانام و همت درمیان
عمر خود ضایع مکن در عالم بیدادگی　　باش در بارندگی چون ابر رحمت در جهان
قیمت خود کم مکن درپیش هر پیش آمدی　　شوفروزان همچنان چون نور هرجا در جهان
دور کن ازخود همی پندازهای بیخودی　　کن همی پرهیز اندر کار غفلت درجهان
نیك مردی بایدت انصاف ودادآموختن　　ورنه باشی همچنان چون شام ظلمت در جهان

باهمه مردم بباید بود همچون مومنی | در غم وشادی بباشد برافت درجهان
بهرنانی منت دونان نمی باید کشید | تا نگردی خم بزیر بار منت درجهان
اتکا بر کس مکن تاهمتت گردد بلند | اتکا بر همت خود کن برغبت درجهان
بیهده ضایع مکن عمری که آسان بگذرد | نام نیکی جا گذار جهد وهمت درجهان

خاضع در دنیای دون هرگز مشو منت پذیر
باش چون کوهی بپا باعزم وهمت درجهان

مرهم دل باش جانا مردم آزاری مکن | چشم بد دور ازجهالت کینه پردازی مکن
گفتمت باما ستیزی این نباشد یاوری | کام دل جوئی بیا وفتنه پردازی مکن
سرمشوران تاتشورانی دلت اندر غبار | با کس وهرنا کسان در کارانبازی مکن
شیوهٔ مستی مگیرو از بدی پرهیز کن | کار ماگر میکنی با چشم هم بازی مکن
سیرتت کن خوب صورت هرچه باشد بگذرد | گرخرد مندی بیا بیهوده پروازی مکن
نیکنامی بهتراست ازهرچه باشددرکنار | بگذراز بدتاتوانی خود دل‌آزاری مکن
بگذرد تنك و فراخی در مدار زندگی | زندگی با صدق کن کینه پردازی مکن
شرم داراز کردهٔ بدچونکه رسوامیشوی | بابدان همکاری وهم جلوهٔ پردازی مکن
قانع شو از نعمتی کزسوی بالا میرسد | برجمع ثروت اندوزی بزه کاری مکن
گرشوی خرسندباشی شادمان اندرجهان | با دروغ وحیله ومکر و ریاکاری مکن
بهر پول اندکی مفروش خود بردیگری | درمیان مردمان مردم هم اندازی مکن

خاضع هرگز بد مکن تابد نیاید در برت
درمیان خلق عالم فتنــه اندازی مکن

دوش گشتم بیخودی ازخودروان | تا مــگر یابم نــگاهی مهربـان
نا گهان از دور پــیدا شد رهی | کان مرا میبرد تـا دیر مغـان
دل فروغ از چشمهٔ جان یافتم | رهسیار دیـر گشتم در زمـان

رفتم و دیدم عجایب عالمی کان ندیده بود چشمم در زمان
جایگاهی دیدم از نور خدا رامش دل بود وجانرا هم توان
گرد اندر گرد آن تابیده نور ظاهر و هم باطن وهم درنهان
بوی خوش بودی پر از مشك وعبیر می بسوزاندی به مجمرهم چنان
بانگ وستا شد بلند از هر طرف زند خوان بودی درآنجا موبدان
بستة بودی روی خود گاه نماز قبله گاهش نور بودی هم چنان
طاق و دیوارش پر از نور خدا مید رخشیدی چواختر ز آسمان
بوی عود و کندر صندل همی درفضا افکنده بود از بهرجان
عالمی شد پاك و بی روی وریا با کمال معنوی بادیدهٔ مهراندران

خاضع در چشمش بدیدی نورها
بود تابان مشعل هر موبدان

گر تو مست ازباده وجامی بوداینهم جنون گر شقاوت کاروبی باکی بود اینهم جنون
گر تو باشی مهربان وهم دهشمندی کنی گر دهشمندی وهم رادی بود اینهم جنون
گر بکار دیگران باشی تو اندر جستجو خود بکار خود پردازی بود اینهم جنون
گرشقی باشی و بی مهر وفا اندر جهان گردهی دل درکف یاری بود اینهم جنون
گر تو مهرولطف آری برهمه خسرد کلان گر که دایم در پی کاری بود اینهم جنون
گرخیس هستی وداری جمع مال اندر مکین گر نخوردی ونه بخشیدی بود اینهم جنون
گرتو باشی در عبادت روزها در پنج گاه گر ازان بیراهگی رفتی بودا ینهم جنون
گرز علم ودانش وحکمت شوی خوددوفنون مخترع گردی بد و رانی بود اینهم جنون
گر بکوشی جمع ثروت گرشوی قارون بگنج قانع گر هرگز نمیگردی بود اینهم جنون
گر کنی کاریکه گردی در جهانی نامور گربه بیراهی گذر کردی بود اینهم جنون
گرشوی دانشور وگردی چو لقمان حکیم خود نمائی گر بسیار آری بود اینهم جنون

خاضع گردر شاعری کردی تو استاد زمان
گر که پرگوئی وگردد سرسری اینهم جنون

گوهراز گوهرشناسان قیمتش گردد یقین — نرخ هیزم داند آن هیزم شکن باشد امین
هرکسی درکار خود استاد میگردد مدام — چونکه دارد تجربت درکارخوددرهر زمین
خبره آن باشد که داند قیمت املاك وآب — هم نداند حاصل آن چندوچون باشد همین
تجربت بسیار باشد سود مند از هرکسی — گربدست آرد کسی آنراچنان چون‌ذره بین
اینکه گویند مشورت با پیر میباید نمود — معنی اش این آن که اوراتجربت‌باشد یقین
سالها اندر جهان با رنج ومحنت روزگار — بگذر اینـــده همی با عزت گشتهٔ قرین
هرکسی درکار خود استاد دانا میشود — بعـــد افزون سالها با رنجهای دل غمین
آدم بی تجربت کاری از و بایسته نیست — چونکه نتواندکند مانـــند دیگر همچنین
تجربت آموز تاخود خبره گردی درجهان — خبره گی پرکردن آنکار میباشـــد یقین
علم دفتر بی عمل را سود چندانی مباد — خواندن وکردن عمل آنرا بیارد آفرین
آزموده گـرد هی کاری بدستش میکند — در فراغت بالی ودر تجربت کاری یقین

خاضع نا آزموده را توکارچندانش مده
گردهی آردشکست ازکارهایت دل غمگین

شاهــد سیمینبرازما رخ نهان — کرد گــوئی کامــده از آسمان
عشوه هـا بنمود کز طفش بری — بود انــدر سایـهٔ سر و روان
آتشی افکند بــر جانم که دود — سر بــرد تا اختر هفت آسمان
برنتا بد دل ازین جور و غمش — تافر و ننشیند از جــور زمان
گـرچه ما آن جام غفلت برزدیم — درکنار مه رخ آن سر و روان
هاتفی درگوش ما گفت این سخن — در نهان از قصهٔ شوریده جان
سر متاب از گردش گردون دون — تا نگردد خـــونفشانت دیدگان

پیرهن از تن مپوش از بهر تن — تا تن از بی پیرهن گردد جوان
مرغ دل را آشیان دیگر است — کان ترا باید نمودن امتحان
در سر اشیب مدار زندگی — میتوانی تا شوی زان کامران
روزگار بیمروت در پی است — کس نه بتواند دهد تغیر آن

خاضع اندر کار حیران مانده ئی
کاین گره را بر گشودن کی توان

دوش دیدم خانقاهی با دوصد پیراندران — جمله با تدبیر ودانش ذکرحق بود اززبان
دل پر از نور محبت سرپر از راز و نیاز — صف بصف گرد دآمده درجلوهٔ کروبیان
عالمی جز عالم این زندگانی داشتند — بی تفاوت درمیان آنگروه پیر و جوان
ساکن کوی عبادت منزل دار فنا — درفرازوو درنشیب مر جملهٔ این کاروان
سر بسر مجنون وشیدا حالتی دیدم عجب — در فضای ساکنان کوی آن آشفتگان
مردمی آزاد بودند در ره رسم دگر — شاد و خندان با فروغ دیده دل شادمان
بی هوا و بی هوس پاک از نهاد مردمی — درکنار یکدیگر پیوند جان بسته میان
آفتاب و نور حکمت در وجود جملگی — رونق افزا گشته اندردیدهٔ دل هر زمان
ساکنان کوی این آزادگان دانی که کیست — مردمانی پاک نیست جملگی روشن روان
کرده دورازدل همه بغض وعداوت بیگمانی — آتش کین و عداوت بر نخیزد زان میان
این چنین مردم بوند درعالم ما بی خبر — گرشوندی باخبر گیرند همی نفرت ازان

دیدهٔ دل دید خاضع رونق بازار شان
کزجمال پاک مردان خیزد ازعرش و بیان

نباید تکیه برعهد و وفای ناکسان کردن — نباید دست خودآلوده ازخوان خسان کردن
مروت برنخیزد از جفای این دوبد پیشه — اگرکردی روچنداش ازان بایدزیان کردن
نسازند نیک و بد باهم اگرچه حیله پنهانی — چرا باید چنین کاری هم ازشک وگمان کردن

فروغ از نور خورشید است که گردد عالمی روشن — بباید همچو خورشید عالمی روشن ز جان کردن
شب مهتاب که پر استاره باشد آسمان بنگر — نسیمی میسوزد از باغ و بستان تازه جان کردن
نشین اندر کنار جو گذار غمر خود بنگر — گذار عمر همانندش قیاس از آن توان کردن
جوانی موسم عیش و بهار و خرمی باشد — اگر قدرش ندانستی به پیری چون توان کردن
مکن بیهوده عمر خود تلف اندر هوسبازی — بهار عمر چون بگذشت کجا جبران توان کردن
بکوش از دانش و فرزانگی تا بهره ور گردی — که بی دانش کجا بتوان که آباد این جهان کردن
اگر مردی بیا مردانگی از خود نمایان کن — وگرنا مردمی بگذر کجا مردی توان کردن
کمال مردمی این است که باشی داد و نیک اندیش — به بیدادی و ناپاکی همه جبران توان کردن

بیا همت نما خاضع ز بهر نوع انسانی
که انسانی ازین بهتر که بشناسی توان کردن

ملک دل برد از کفم آن قامت رعنای من — دل پریشان کرد باز آن آفت زیبای من
خواستم عذرش بخواهم تا دگر ناید برم — باز آمد جلوه کرد آن ماه بی پروای من
کوزهٔ صبرم شکست آن آفت هوش و خرد — عشوه ها آغاز کرد آن گوهر یکتای من
ما بکوی دوست راهی نیست لیکن دلخوشم — گاه گاهی دوست آید در گذر پیمای من
ساغر می در کفم بد دوش در بزم رقیب — آتش می شعله افکند از رخ و سیمای من
در کنار جوی دیدم سیل آب از آبشار — من گذار عمر دیدم عمر نا پیدای من
چند روزی کاندرین دار فنا ساکنیم — بس خیال خام کاید زین سر از سودای من
آب اندر جوی و ما گردیده حیران تشنه لب — در پی رودیم و دریا حرص بر غوغای من
هیچکس قانع ندیدم گر چه میلیارد بدی — روز و شب جان می بکاهم حرص چون یغمای من
ای خوشا آنکس خرسند است و قانع در جهان — بی سبب هرگز نرنجد چون قد رعنای من

خاضعا بگذر ز شور و شر این دنیای دون
پنج روزی زندگانی کن خوش ای زیبای من

گه به چشم روشنم گردد نهان — گه شود پیدا چو ابر از آسمان
گه گل رخسار او خندان شود — بشگفد چون غنچه اندر گلستان
میزند او تیر مژگان هر طرف — بر دل زارم که میگردد فغان
اشك خون از چشم ما جاری بدید — روی خود گرداند وشد یکدم نهان
آفتاب هر چند بمشرق سرزند — آفتاب حسن و در هر گران
شیوهٔ نی دارد که دل خون میکند — میبرد دلهای هر پیر وجوان
آتش است آن آتش سوزنده نی — می بسوزاند تن و جان وروان
گلشن بیخار باشد بیخزان — آن گل رخسار آن و سر و روان
میفریبد جان و دل در یك نظر — بفکند آن شاهد سیمین تنان
می کنند برپا قیامت هر کجا — تا رسد آن آفت جان و روان
بلبل طبعم ز عشقش چه چه زن — گشته اندر هر چمن هر بوستان

میسراید خاضع از مدحش سخن
درکنار کوی آن فرخنده جان

برخیز تا جامی زنیم از یاد آن مه پیکران — هم زیروبالائی زنیم دست ازکمرلب برلبان
فرخنده پیانی کنیم در عالم فرزانگی — جامی بکامی برزنیم با ساغر گلچهرگان
شوری فتاد اندر سرم نتوانم از آن بگذرم — شد آتشین این پیکرم از عشق روی مهوشان
پروانه سان منیرنم بر گرد شمعش دم بدم — آلوده شداین دامنم چون دامن میخوارگان
هرسوکه افکندم نظر گل بود وگلشن سربسر — هرگونه گون گون دگرچون گلشن روی بتان
مابیجز از این وآن از چشم مست دیگران — فرسوده تن فرسوده جان هم جسم وهم جان روان
شیدا تر از شیدا شدم هم زیروبم بالا شدم — چوشنده چون مینا شدم در آسمان فکرآن
دل پرفغان جان ناتوان مشکل بودم این وآن — درمان کجا دردم گران ازفرقت سرو روان
مرغ دلم پرواز شد با نغمه و آواز شد — باحسن اودمسازشد درگیر ودار این وآن
صبر ازدلم شد کاسته تابر غمش افراشته — نادیده کامی خواسته ازآتش هجران آن

رازی بدل دارم نهان نتوانکه آرم بر زبان ازچشم‌گریان اینزمان شد جسم‌وجانم‌ناتوان
خاضع بیا جامی بزن غمهای دل برهم شکن
بشنو تو این گفتار من پیمان مبند با ناکسان

گر توان باشد که فکر دیگران در یافتن میتوان آنکه بفکر دیگران برتاختن
فکر چون برقواست درگردسرت درگردش‌است میتوان فکر دگرکس را بکار انداختن
فکر همچون شعله میباشد مداماً تابناک فکر عالی میتواند شعله ها پیراستن
فکر دانا زنده ماند همچو آثار کسان خواندن فکر کسان فکری بس عالی داشتن
حس ششم گر کنی بیدار اندر مغز خویش میتوان بر فکر هر عالم خبرها داشتن
فکرعالی کسان کز موج مغز آید بردن مغز سالم میتواند فکر سالم داشتن
فکر پنداریست گر که نیك آید بکار فکر بد درکاربد بتوان که باطل داشتن
این هنر نبود بدانشگاه هر دانشگهی این هنر باید درون کا دیدن آن یافتن
فکر بالاتر بود از ذکر بگفتار بنی
خاضع از فکر بلند بتوان که جائی یافتن

نشاید عشق کس کردن دگر گون که لیلی همچنان بودی و مجنون
هرانکس بر سرش عشق شرر زد کجا آنرا توانی کرد بیرون
بود عشق آتشی بی دود وپرسوز که مردم را دلی سازد جگر خون
دو عشق آید مجازی و حقیقی مجازی را بود چون مردم دون
حقیقی را حقیقت در نهاد است که سازد مردمان از خویش مرهون
بعشق پاک باید کرد یاری گر عاشق کشته نی گشتی تو مفتون
هرانکس شور عشقش در سر افتاد شود مست از شراب عشق پنهون
هر آن عاشق که باشد عاشق زار شود رسوا بگیتی گردد افسون

سخن خاضع بعشق و عاشق زان
توخود از آن نه ئی گوئی چه وچون

برده زدل قرار من آن بت گلعذار من — تا که شود نگار من برده دل ازکنار من
شیفتهٔ روی اوشدم ازغم او چوموشدم — ساکن کوی او شدم برده زمن قرار من
کرده غمین دلم چرا کرده کمین گلم چرا — کرده بمن چنین چرا شاهد دل فکار من
گلشن اوگلاب من دختر رزشراب من — این دلك خراب من نغمه سرا هزار من
دیدهٔ من مکان او سینهٔ من نشان او — گشته قدم کمان از وعشوه کند نگار من
منت اوکشم مه جان لحظه بهلحظه هر کران — تا که بود مرا توان صیدم واوشکار من
دین خودم روا کنم کام دلش روا کنم — هرچه کنم به جا کنم تا که دهد قرار من
گلشن باصفای او قمری خوش نوای او — میکشدم جفای او گلشن و گلعذار من
دل شده بیقرار او برده پناه کنار او — درخم و پیچ راز او دلبرك عیار من
سینهٔ چاکم ازغمش قد کمانم از غمش — اشك روانم از غمش برده دل وقرار من

خاضع بجان وفا کند ریو وریا رها کند
کام دلش صفا کند چونکه بود نگار من

خواهم آنروزی که بازوی توگردم روبهرو — رازدل درپیش رویت برشمارم مو به مو
باتوباشم روزچندی شادوخندان هردولب — دست اندر دست توباهم سپاریم کو به کو
ما دوتائی درمیان سبزه زاری خوشخرام — باغها وبوستانها در نوردیم جو به جو
در لب جوی روان ما ساتکینی می زنیم — خوش شویم بایکدگرهم خوشترآئیم خو به خو
اندران گلزار از دیدارهم خندان شویم — شاد و خرم خوش خرامیم سو به سو
هرگل خندان که بینیم درچمن بشگفته است — درچمن چینیم وبوئیم مادوباهم روبهرو

خاضع یادت میکند هر شب که جامی میزند
دیدن رخسار تو هر جا شد ستم پو به پو

باده درجام سبکروح وبزه دردست عدو — نوش کردن بسته می گردد نزاراه گلو
سینهٔ دل گرشود چاك از نهیب روزگار — چاك دل نتوان نمودازسوزن حکمت رفو
آب حسنت گربریزدپس که جمع نتوان نمود — آبروی ریخته را بار دگر ناید به جو
گر چراغ عمر آدم رو بخاموشی نهد — زان چراغ نا امیدی روشنی دیگر مجو
گفتنیها چون نباید گفت ازان پرهیز کن — خامشی بهتر بود خودیاد و را هرگزمگو
گل اگرنبودترازان چشم حسرت برمدوز — هم گل هزنا کس وکس مال این وآن مجو
شستن دل بایدت از هر پلیدی بیگمان — گرنشوئی پس ترا گویم گناه کس مشو
راه نیکی گر بپوئی با شدت روشندلی — ورنه راه بد بکام اهرمن هرگز مجو
هرزه دو همچون سگان بنود کمال آدمی — بیهده درکوی و برزن راه ناپاکی مپو

خاضع گر پندش پذیری سودمند آید ترا
ورنخواهی بشنو ازاین و ازآن درکن مجو

گر تو خواهی شادمانی ساکن میخانه شو — از همه دل برکن آنکه همدم پیمانه شو
همدمی باگل اگر خواهی چو بلبل بایدت — زخم خارش برگزین و سرکش ومستانه شو
شبروی درکوی عشق ازحسن جانان بایدت — ورنه زان دوری گزین وعاقل وفرزانه شو
آرزو مندی بود عاشق جمال یار خویش — گرتوهم این آرزو باشد چنان پروانه شو
قدر زر آنکه بدانی کزرهی زحمت کشی — گر نمیدانی بیا شاگرد این خم خانه شو
باده نوشی کار هرکس نیست که مستی آورد — گرکه نوشی با ادب ورنه ازان بیگانه شو
درد مند عشق داند قدر یار و دوستی — گرتو عشق نیستی از کارخود مردانه شو
هیچ باریکتر ز مونبود بمه چشم موشکاف — گر تو نتوانی شکافی موخرد هم خانه شو
سرعت برق همچنان چون سرعت چشم عدو — گرگرفتارش شدی داننده و فرزانه شو
غافل از رندان مشوکانها رقیبت میشوند — گرشدندی گوش کن آنکه توهم رندانه شو
عابد نادان فریبست مید هد هشیار باش — گر بدامش اوفتادی عابدی مستانه شو

زاهدان بیخرد گاهی ریاکاری کنند
دام اگر گسترده اند خاضع خردمندانه شو

دلبری کو وهم نگاری کو — روز محنت ننگر که یاری کو
در گلستان که گل در آن پژمرد — چه چه زن چه چه هزاری کو
بیشه گر شد ز شیر نر خالی — جای پایش بکوه و غاری کو
زلف یارار شکن شکن باشد — دل خونین ما قراری کو
آتش عشق گر به جان افتد — روز سختی که غمگساری کو
راد مردی وهم جوانمردی — نام مانیدست و نامداری کو
مجلس انس و جای امن آخر — ور کسی باشد اعتباری کو
گر تو مردی و مردمی دانی — راه و رسمش چه رهسپاری کو
مجلس عیش و مطرب و ساقی — بازی و جام میگساری کو
عالمی مست فتنهٔ چشمت — بیقرارند و هوشیاری کو

خاضع درکار خود شده حیران
رهنمائی کجا و یاری کو

اشك دل کردم روان در دیدگانم جو بجو — آمد وگردید دریا برگذشت از کو بکو
خواستم پرسم ز اشك احوال زار دل همی — تا بگوید راز دل از بهر من او مو بمو
ناپدید گردید اشك وشد چودر اندر وصدف — میبرندش درفروشان دست بدست هرسو بسو
چونکه ازدل شد جدا آن گوهری والا شد سبع — قیمتش را کس نداند زر بریزند رو برو
این دل از غم شد جدا بالیند وی بالد همی — چونکه اشك ازدیدهٔ دل شست وشو شد جو بجو
پر بها شد گوهر اشك از نظر گوهر شناس — سفته وناسفته اش قیمت دهندش کو بکو
اشك چشمی کز دل آید باشد همچون شبچراغ — روشنائی بیش ازان دارد که بینی رو برو
دل بود سرچشمه الهام غیب اندر نهان — گر شود پاك ار پلیدی چشمه گردد جو بجو

انبیا و اولیا این سان دلی میداشتند　　کان توانستند بگویند سر یزدان مو بمو
اشك ما از دیدهٔ دل آمد وشد گوهری　　گوهری کان نیست اندر کان دنیا پو بپو
میتوان دل را بیار آورد که آرد گوهری　　تا نباشد مثل وماندش بدنیا جو بجو
گرتراو: اشك دل خاضع به چشم جان بجز
کان بود الهام غیب از دیدگانت رو برو

تقلید از حافظ

باره بیار وکام و جو تازه بتازه نو بنو　　دلبر دل گشا بجو تازه بتازه نو بنو
باغ و بهار وشبنمی باده بکن بساغری　　طلعت گلرخان بجو تازه بتازه نو بنو
سبزه ودشت وگلشنی همدم ویار مومنی　　چنك وچغانه نی بجو تازه بتازه نو بنو
شاهد وبزم دلبری رشك بتان آذری　　خوش بنشین نوابگو تازه بتازه نو بنو
مطرب وساز وارغنون چنك وچغانه وکدون　　برلب چشمه سار وجو تازه بتازه نو بنو
گاه بگاه ببوستان با می وجام ودوستان　　رو بنشین تو رو برو تازه بتازه نو بنو
در چمن جهان گلی چین بنوای بلبلی　　غم ز دلت فروبشو تازه بتازه نو بنو
خاضع بگلشن جهان سیر و سیاحتی توان
کردیدون گفتگو تازه بتازه نو بنو

گفتم که چونی اینزمان گفتا تودانی مو بمو　　گفتم ز هجرت چون کنم گفتا سخن گو رو برو
گفتم شراب عشق تو نوشیدم دیوانه ام　　گفتار تو بودی درازل دیوانه خونی خو به خو
گفتم بیا تا راز دل پرسم ز تو ماه چگل　　گفتا مرا رازی بدل بنود که گویم مو بمو
گفتم که جانم دررهت خواهم فداسازم برت　　گفتا که جانت کن بدر خواهم نگردی رو برو
گفتم گلی بویم ترا از هر گذر جویم ترا　　گفتا گلم لیکن مرا هرگز نبوئی بو بو
گفتم زعشقت چونکنم دل را ازهجرت خون کنم　　گفت ازسرت بیرون کم عشقیکه داری مو بمو
گفتم زمهرت چون کنم نتوان زدل بیرون کنم　　گفتامنش افزون کنم تاسوزدت جان سو بسو
گفتم بگو کویت کجا باشد مرا شو رهنما　　گفتانگویم زان تراتا خود بگردی کو بکو

گفتم که خاضع در رهت شد منتظر از دیدنت
گفتا به تن بنود سرت تا مانه بینی روبرو

سبزه برگرد بش دیدم و روی مه نو — کشتهٔ خویش ببایدکه کنم تازه درو
سرزنش کرد مرا شاهد سیمین بدنم — بخواب رفتی همه شب دل یکجا داده گرو
خوشه یکسر بود و کار جهان جمله چنین — خوشه چنین در بر آن خرمن دلداده مشو
کشتهٔ خویش در وکن که دست شاد آید — از بد و خوبی آن کشته تو نومید مشو
راه کج پیش مگیر وغم بیهوده مخور — راستی پیشه نما وره کج پیش مرو
دل خود شاد کن وغم ببر اندر دل ما — بیهده در بذر و عالم پندار مدو
با صفای دل خود چهرهٔ غم را بنواز — سخن بیهده گویان تو زمانی مشنو
پای نبدکم وافزون چه شوی شکرنمای — چه تفاوت کندت عاقبت کار شنو
گوشه‌گیری ندهد سود تو مردم وخویش — نا امید از رخ آن گوهر جانانه مشو
بارغم بشکندت مهرهٔ پشتت برهم — بی خبر از غم ایام جفا کاره مشو
ساغرت لذت جان میدهد ورامش دل — در پی کام دل و لذت یکباره مرو

خاضع آشفته مکن خاطر ازان زلف سیاه
در بر ساقی گلفام جگر خواره مرو

آنکه روی خوب دارد سیرتش کن جستجو — کز میان این و آن بنود خلل یك تارمو
صورت‌وسیرت‌اگرهردوخوب‌آیدخوش‌است — لیکن این کم اتفاق افتد چوکردم زیرورو
صورت زیبا پسند عامهٔ مردم بود — سیرت زیبا نگردد ظاهر اندر روبرو
صورت زیبا نماند دایما آن پایدار — سیرت زیبا بود پیوسته آن با آبرو
صورت زیبا فریبت میدهد هشیار باش — سیرت زیبا بکامت میرساند آن نکو
صورت زیبا اگر با سیرت نیك آرمید — باشدت آنکه ملایك دربرت بی گفتگو
صورت زیبا اگر باسیرت بد شد قرین — دوزخی گردد ترا این زندگانی درمتو

صورت زیبا بیاید سیرتش نیکو بود — ورنه باشد زشت صورت خوب و پاک و هم نکو
فرق این هردو نیاید درنظر ظاهر بدید — گر بباطن بنگری گردی حقیقت روبرو
این نه کار هرکسی باشد که بس مشکل بود — کنجکاوی موشکافی باید اندر جستجو
صورت زیبا وسیرت گر بهم گردد قرین — نیست اندر عیب ونقصی اندران ني گفتگو
صورت زشت ار بود با سیرت نیك همنشین
خاضع آنرا بهترین صورت بداند روبرو

هرکجا کردم نظر دیدم رخ زیبای تو — همچو گلبرگ تر است آن قامت رعنای تو
کوه ودریا دشت وصحرا هرکجا پیموده ام — بهتری هرگز ندیدم چون رخ وسیمای تو
در حریم دل مقیمت باشد ای ماه تمام — چشم دل بیند بهرجا آن رخ زیبای تو
باده مینوشم بیادت چون تو دارم در نظر — تا مرا گیرد ببر آن قامت بالای تو
چشم زخم روزگار از گلشن حسن تو دور — تا بگیرد این دلم کام از قد رعنای تو
کوهیا چشم تو دارد جلوه نی جای دگر — خاطری دارم بیاد از آن شب ماوای تو
گوشهٔ عزلت گزیدم تا نه بینم دیگری — درکنار قامت بالا بلنـــد آوای تو
میشوم دور ازبر و بومت مثال کوکبی — تا رقیب خود نه بینم بوسه زن برپای تو
صبر ما لبریز گشت و باتو پیمانی ندید — این همه شد فاش اندر دیدهٔ بینای تو
شب همه شب دل شود بیدار ازگاه دگر — میشود لیکن بود پیوسته او شیدای تو
گرنداری احترام از عهد و پیمان نخست — همچنان من استوارم تاچه باشد رای تو
خاضع انـــدرگلشن گلزار تو گیرد قرار
تا مگر من بشنوم یك لحظه نی آوای تو

جام وحدت ساقی از الهام تو — داد یك شب برمن او از نام تو
نوش کردم عالمی دیگر شدم — من نمیدانم چه بود از جام تو
در گذشتم از خود ودر بیخودی — گشت پیدا در و چودم نام تو

مست لایعقل گشتم این زمان من به تنها اندرین ایام تو
در بدر شد دل ترا در جستجو تا بپوید بوئی از گلفام تو
سینه شد منزلگه راز و نیاز پخته گشتم من که بودم خام تو
تا که آن ساغر بنامت برزدم دل بشد دریائی از الهام تو
مرغ دل در سینهٔ خونین جگر این زمان بنگر که شد آرام تو
خاضع آن جامی که نوشا نوش شد
التفاتی بود اندر جام تو

مات گشتم از قد و بالای گل اندام تو همزبان عاشقان گویا بود هم نام تو
بی شکیبا شد دلم تا یار دیگر بینمت نوش جان کردند هریك جرعه ئی ازجام تو
بردم از مستی همانا لذت بیحد ومر نیك بودم از بساطه عیش دوران کام تو
چشمه آسا شد مرا این دیدگان چشمه سار خویشرا رسوا نمودم گشته ام بدنام تو
نی ز مسجد راه یابم نی من از بتخانه نی نی دهد موبد رهم دردرب مهر الهام تو
دربدر آواره هر جا گشته ام بی خانمان گشته ممنوع از رخم فیض ادب پیغام تو
من شدم دیوانه لیکن هوشمندم در نظر گشته ام ناکام و دل شد کام جواز نام تو
ساغر می درکفم نیهاده ایام غمت گشته ام مدهوش وبیخود من درین ایام تو
حلقه درگوش تو خاضع گشته ئی رسوای خلق
تا بکی اینسان بمانم آیم اندر بام تو

تو گر نیك روزی کنی آرزو تو پرکن ز بهر دگر کس سبو
میفشان تو خار از ره مردمان که خود خار گردی دلی را بجو
مکن حیله برکار دیگر کسان که خشکیده گردد ترا آبرو
پریشان مکن یك دلی درجهان مشورند و بیباک وهم فتنه جو
مبادا که سازی سری سرنگون که برجانت افتد همه سو عدو

مشو غره از مال نا پایدار که اینکار بنبود بمردی نکو
مریان تو خاری که برچشم کس خورد باز گردد به چشمت فرو
مریز آبروی کس از نزد کس که خود هم شوی ناگه بی آبرو
ره نا درستی مه پیما گهی همیشه ره راستی را بجو

تو خاضع مشو غافل از کار خویش
بکار نکو کن همی جست جو

گشته ام بیخود من ازهجران تو کی توانم جست من عنوان تو
می نهم گام سعادت در رهت نیست مقبول از دل واز جان تو
کرده ئی مارا بکویت در بدر در بدر گشتم من از بهتان تو
پاش گویم دل پر از غم کرده ئی پژ مریدم غنچه در بستان تو
درمیان و او تو سازش کجاست کی رسد دست من از دامان تو
دشمن ما جمله در پیکار هست سخت کوشند از من و از جان تو
دور میدارند مان از هر طریق دل نیابد ره بران میدان تو
بی دفاعیم ما و توبی سنگریم درشکست عهد کوشیدیم بر پیمان تو

خاضع اندر انتظارت گشته او ساعت شمار
تا رسد کی دست او بر گردن و دامان تو

گفتمش آرام جان گفتا که کو گفتمش سر و روان گفتانکو
گفتمش باغ جنان گفتا کجا گفتمش آب روان گفتا بجو
گفتمش شیرین زبان گفتا که تلخ گفتمش گل برگ تر گفتا چه بو
گفتمش گل پیرهن گفتا منم گفتمش جای بزن گفتا نکو
گفتمش یار منی گفتا که گفت، گفتمش گل پیکری گفتا نکو
گفتمش دل میبری گفتا چه دل گتمش سروسهی گفتا چه رو

گفتمش لب پسته نی گفتا به خند　گفتمش گل غنچه نی گفتا ببو
گفتمش مهر آوری گفتا نه خیر　گفتمش دل بشکنی گفتا نکو
گفتمش خاضع چه شد گفتا که بود
گفتمش دل شد غمین گفتا عدو

میفکن دل بتار زلف و گیسو　تلف عمری مکن در یکسر مو
نگاهی پاک باید از دل پاک　نشانش جو تو اندر خط ابرو
قیافه گر شناسی میشناسی　بدیدن خوی بد از خوی نیکو
مرا تعلیم استادی نبوده است　که آموزد ره و رسم سخن گو
سخن در پیش خود کردم سر آغاز　ببودم فکر آب رخ نه از جو
سخن اینسان که بینی می سرایم　پسندت گر نباشد رو دگر جو
نکردم من سخن حراج هرگز　نکردم من خیانت با سخنگو
ز خود گفتم نکردم خوشه چینی　نه دزدیدم که آید شرمم ازرو
تو بنگر خاضع در بزمی سخنران
سخن نیکو سراید یانه نیکو

دامن دل چاک کردم تابه بینم روی تو　دل چه باشد عمر ما بسته بر یکموی تو
مادرین گرداب محنت ودست پائی میزنیم　میشود بیدار بختم عاقبت درکوی تو
برگ سبز بوستانم بی خزان نتوان دهید　در بهار زندگانی خوش بود آن روی تو
با دل خود کرده ام خلوت درین دهر فنا　تا نگردد رام دیگر جز قد دلجوی تو
شیوهٔ ما راستی باشد نمیباشد دروغ　فتنه انگیزی نمی بینم من اندر خوی تو
فاش نتوان ساخت راز دل به پیش ناکسان　چشم تر دامن مبیناد شانه اندر موی تو
خاطری دارم بیادت درکنار جویبار　باد دایم آب شادابی روان در جوی تو
پاک دامن تر زمن اندر جهان پیدا نشد　کی شود پیدا هما نندی برخ آهوی تو

خاضع در خون جگر غلطید وشد خونابه گر
تا دگر کی بیند آن سیمین قد دلجوی تو

میکند صد فتنه برپا زلف عنبر سای تو   آتش اندر دل زند آن چشم پر شهلای تو
میکند هر لحظه مارا درنگاهت خون جگر   سرو ناز دلربایت آن قد رعنائی تو
پسته خندان لب لعلت مثال آورده ام   گرچه همچون غنچه ماند شکرین لبهای تو
میکند دل بر تپش آن نرگس جادو گرت   میبرد از دل قرار آن شاهد سیمای تو
فتنه خیزد آن دو بادام خمار آلوده است   سینه چاکم من ازان آهنگ شور افزای تو
میزند تیر جفا در سینهٔ نالان من   ابروان چون کمندت تیربی پروای تو
سر شده بارگران برگردن من زینهار   چونکه بیند چشم سرآن قامت رعنای تو
بید مجنون وارگشتم سایه انداز ازسرت   سرفرو در زیر سایه نا ورد سیمای تو
من که از هجرت در آخر آمده جان بربسم   نیست مهری دردلت شد پرستم دلهای تو
یك نگاهی بر فکن بر خاطر آزرده ام   خاطری آزرده دارم از مه سیمای تو

خاضع افکندی بپا از یك نگاه خویشتن
بردلش تیر آمده از بال مژگانهای تو

عشق وعقل هردونهان در گفتگو   تا کند امین بهتر آید رنگ و بو
عقل گوید حل مشکلها منم   عشق گوید بنودت این تار وپو
عقل گوید کارها رونق دهم   عشق گوید پاره گردانم رفو
عقل گوید صنعت وعلم از من است   عشق گوید من کنم آن جستجو
عقل گوید دولت ومکنت زمن   میدهم هر آنکه باشد صلح جو
عشق گوید گرمن آیم درمیان   میبرم آبت مثال آب جو
عقل گوید آشتی کار من است   عشق گوید میکنم آن رفت رو
عقل گوید میدهم هر کس توان   عشق گوید گه شوی وارونه جو

عقل گوید من ز تو والا ترم   عشق گوید قدرتی دارم نکو
عقل گوید از من است آبادها   عشق گوید من دهم زان آبرو

خاضع برتر این دو میباشد کدام
گه بود برد این و گه بازد بدو

آتش عشق از دلم تابنده چون آتشکده   در شرارش جان من سوزد چو دل در غمکده
بلبل طبعم بگلزار رخش خاموش شد   چون برهمن سر بر آوردم من اندر بتکده
کشته ام رسوا بـه نزد کعبه و دیر کلیس   تا شدم میخواره و مست از شراب میکده
گر نمك پاشی بزخم این دل غمگین ما   پیسچد از خود دل شتابان میشود ماتمکده
گر خرد بار آورد دانش پذیر آید ببار   سینه اش گردد فروزان خود شود دانشکده
گر بعقل خویش بتواند نوی آرد ببار   بار او گر سودمند آید شود زایشکده
گر شود بی حاصل و گردد بگیتی بی ثمر   زنده همچون مرده باشد داخل خامشکده

خاضع دانی چیست راه رستگاری در جهان
گر به نیك و بد بسازی خود توئی رامشکده

قبلـهٔ زرتشتیان برپا شده آتشکده   هم نیایشگاهشان هرجا شده آتشکده
قبله دیگر بود نور جهان تابنده را   نور یزدان شد درخشان مجمر آتشکده
چیز خوشبو روی آتش می نهند هر گاه و گاه   موبدان زند خوانند ساکن آتشکده
جای پاک باصفا خواهی نیایشگر شوی   پاك گردان جامه و تن شوسوی آتشکده
حرمت آتش از بهر نور آن باشد بدان   چونکه بارد نور بر باه و بر آتشکده
روشنائی هم ز نور وهم ز آتش آمده   تار دل کن روشن از انوارهر آتشکده
آتش از هر ملتی دارد مقامی ارجمند   هست مقدسگاه عالم پاک چون آتشکده
مسجد و بتخانه و دیر و کلیسا هرکجا   می فروزند روشنائی همچنان آتشکده
گر نباشد آتش و باد و آب و خاك اندر وجود   زندگی خاموش گردد چونکه شد آتشکده

بایدت این چار عنصر پاک داری در جهان — دور از آلودگی داری چو پاك آتشکده
در زمان باستان درکشور ایرانزمین — هردهی بوده فروزان آتش آتشکده
در زمان تاخت وتاز تازیان مادر ملك ما — مسجد ومحراب شد هر جاکه بد آتشکده
دین تو آوردگان زرتشتی ایران زمین — جملگی کردند مسلمان شد خموش آتشکده
خاضع زیر ورو شود گیتی چو هرباریکه شد
تاشود ز آیندگان ار زنده تر آتشکده

دلا بر خوان بصوت خوش ترانه — بیا مطرب بزن چنگ و چغانه
دلی خوش کن تو اندر دور گیتی — چه دانی چون شود فردا زمانه
بیا مشکن دلی کاید بسویت — پذیرائی کنش در هرکرانه
دل غمگین بشادی بازگردان — مکن باغم به پیش خود روانه
بقامت راست شوچون سروبستان — خودی راکن تو درگیتی فسانه
چراغ دل بر افروز از نگاهی — محبت کن دلت را آشیانه
شنو پند حکیمان جهان را — خوشی بنود که‌گردی خود سرانه
بکن خاضع فراهم توشهٔ جان
بود ار زنده بر جانت نشانه

بار دیگر خواهم اندر زادگاه — چند روزی ساکن آنجا شادگاه
عهد طفلی روز خردی را بیاد — آورم هر صبح وهم هر شامگاه
خاطر دیرین در آن دشت وچمن — گردم ویاد آورم من در نگاه
دوستان خرد سالم جملگی — ور پریدند رفتن از آنجا یگاه
پیر مردان و جوانهای زمان — خفته اند آسوده در آرامگاه
آن شترها گوسپند وگاو و خر — جملگی نابود شدند از هرنگاه
پرتگاه این همه حیوانها — باعث آن شد موتر در غربگاه

روزگاری اسب و گاو هم خران　　با سواران تا خشنمدی هر پگاه
گرسواری پشت آنها بر زمین　　می فتادی کم زیان بودی بگاه
اینزمان گر از موترافتی بزیر　　کشته میگردی توانسدر جانگاه
آنزمان برزیگران ده نشیمن　　کار خود مشغول بودندی سه گاه
اینزمان برزیگران را رو بشهر　　آورید نسدی که جویند جایگاه
شهر نشینی به زبرزیگر شده　　در تباهی آمده آن پایگاه
چون زدند چاه عمیق از هر کجا　　چشمه ها شد خشك وویران پاسگاه
زحمت ده پشت برزیگر تباه　　شد بیا بنگر بیا بفکن نگاه
چشمه ها دیگر بجوشد در زمین　　چونکه خشکیده تباه شد بزمگاه
رنجها برباد رفت از دسترنج　　برزگر بی خانمان بی پایگاه
رو بشهر آورد در هر صبحگاه　　برزگر اندر دیار آواره گاه
این چنین گر بگذرد مرسال چند　　ده نشینی را بپاشد دستگاه
هم غذای ده نشین‌در شهرها　　دولت از امر یك آرد کن نگاه
آنکه کارش بود تولید غذا　　ایزمان بنود و را خود خوابگاه
خود پی یك لقمه نان هر سوردان　　شد ده ودهوار ویران پایگاه
روبشهر آورده در بیچارگی　　اندر اینجام ندارد خوابگاه

چون حقیقت خاضعا نتوان که گفت
گر بگوئی افتی اندر پرتگاه

زدم جای بیادت عاشقانه　　چوتك بودم من اندر آشیانه
بسوزم چون شمع و نوری بپاشم　　که تا گردم درین گیتی فسانه
نهان تیر دعا برسویت ای جان　　رها کردم که آید برنشانه

خوش هستم خوشترت خواهم به بینم　　اگر فرصت دهد مارا زمانه
من اندر پردهٔ دل نامه خویش　　نوشتم کردم از بهرت روانه
بمرغ دل سپردم تا بیارد　　بپرسد مرغ دل حالت چسانه
بده پاسخ توای سر وخوش اندام　　که آردپیش من زودی شبانه
تو مرغ قلب مادار احترامش　　غریز ما بود نی مرغ خانه

به خاضع گرشدی مشتاق دیدار
بیا بنشین به چشم عارفانه

ساقیا برخیز و جام می پی اندر پی بده　　از برای رفع غم جامی دوبی درپی بده
خانهٔ تزویر را از بیخ وبن برکن همی　　حیله ومکر وریا بگذار وجامی می بده
بزمی از داد وصداقت پا نما در روزگار　　مطرب آن بزم را چنگ وچغانه نی بده
پاك کن دلها بانواع کدورت در جهان　　هردل غمدیده رایك جامی از آن می بده
سازخوش برزن که گردد دیدهٔ دل پر فروغ　　دستگیر تنگدستان کن دوجامی می بده
درصفا گوش وبشو غمخوار هر غمدیدگان　　با کمال راد مردی ساغری درپی بده
مشکل دلها گشا تا دل نگردد زیر ورو　　آن دل بشکسته رابنگر دوجامی می ب
عقلهای تیره را روشن نما در هرسری　　آنکه شد افسرده حالت باده‌ئی بروی بده
مفلس ودر ماندگان را یار ویاور شودمی　　سینه چاك پرغمان رایکدوجامی می بده
عاشق دلخسته را کن رهنمائی هر زمان　　بینوای دردمندانرا دمادم می بده
آنکه مست از بادهٔ غفلت شده هشیارکن　　بادهٔ وحدت بجام عقل پی درپی بده

همچنان خاضع بجام وحدتش دلشاد کن
کوششی بنما و جام پرخرد بروی بده

دلم آنسان شده شیدا که راه خانه گم کرده　　چنان دیوانگان ماند که راه لانه گم کرده
خراب ازغم شدهٔ آنسان که ره جائی نخواهدبرد　　شده مست ازمی لعلش ره میخانه گم کرده

نیارد یاد آنروزی که هشیار از جهان بوده
کنون در بیخودی بنگر چو مرغی دانه گم کرده
شده مجنون و عریان از نگاه و زلف جانانش
شگفتا کاند رین ماند که خود پیمانه گم کرده
فریب چشم مخمورش بخورد دست و شده مجنون
کنون مفتون او باشد خم و خمخانه گم کرده
شرر بارد شور ریزد نگاه پر فسونش را
بدین حالت که می بینی می و میخانه گم کرده
شده آشفتـــه و شیدا بعشق آن گل رعنا
بکار خود که وامانده گل و گلخانه گم کرده
بخود بالد که مجنونم بکار خویش مفتونم
بشمع روی او حیران پر و پروانه گم کرده
بود آزاد و هم راحت درین وقت و درین ساعت
نمودندی دلش غارت گل و ریحانه گم کرده
سرش پر شور و غوغا شد دلش آشوب و شیدا شد
نگرکا و آفت ماشد ره کاشانه گم کرده

بود خاضع از وشاکی ندارد او زما باکی
شده مانند بیباکی که چون جانانه گم کرده

صبح است و ساقی می بده گل در چمن باز آمدة
بلبل بآهنگ و نوا باساز و دمساز آمده
چشمی به عبرت برگشا رخسار جانان را به بین
کان بالطافت درچمن سروی سرفراز آمده
مطرب بزن چنگ و نوا در گوشهٔ این مرغزار
صلصل اباقمری نگر همراز و پرواز آمده
صد شور و غوغا شد بپا در مرغزار از این پگاه
آهسته زن گام اندر آهنگر که شهناز آمده
غافل مشو از این و آن از فتنهٔ دور زمان
باشد که بینی آنزمان خورشید طناز آمده
هرگز گره اندر جبین مفکن زبهر آن و این
پیوسته شواندر متین زینسان که شهباز آمده
شوریدگان روزگار آنان بحال خود گذار
کانهم جنونی پایدار بردل گره باز آمده
بیخود مکن دایم تلاش از بهر روزی و معاش
روزی رسان آرد بجاش چیزیکه باساز آمده
ما فطرتاً دریوزة ایم کز جسم و جان آلوده ایم
اندر ازل تا بوده ایم کانسان دغل باز آمده
فرصت کجایابی دگر زین شور و غوغای بشر
آلوده دامان سر بسر باعشوه و ناز آمده
در کوره غم سوختم تا دانشی آندوختم
شمعی بجان افروختم بازم که ناساز آمدة

ای خاضع مسکیـن دمی بنگر بحـال آدمی
زین جنك دعوا هردمی باخویش ناساز آمدة

ساقی بیا جامی بده جام ازمی نابی بده   ازیاد آن سر و چمن دل را توآرامی بده
گفتی شرابت شر کند هرشردوچندان تر کند   گل درچمن پرپر کند برخیزوآن جامی بده
بنگرکه ماچون میشویم دلشادوخندون میشویم   عاقل ترافزون میشویم زان جام می نابی بده
مستی نیاید ازسرم گرمی دهد چون آذرم   رخشندهٔ ترگردد رخم انیك نوپی درپی بده
ماشاد ازان جام توایم دلشادازان نام توایم   بی دغدغه رام تو ایم هرصبح وهرشامی بده
می گوهرجان آمدهٔ سرخوش ازان تاك آمده   دخت رزم یارآمده خونش چوگلفامی بده
می برکسان عقل آورد برنا کسان جهل آورد   نیك ازبدان فرق آورد برزن دف وجامی بده
می مجلس آرائی کند بزمت خوش آرائی کند   سر دل افشانی کند چنگی بزن جامی بده
می گرسری پر شو کند دیگر سران پر بر کند   گرخر بود خرتر کند گشتی بزن جامی بده
عاقل چو نوشد جام می نیکوسخن گوید زپی   جاهل شورغافل زوی چرخی بزن جامی بده
درشروشوراین جهان می راحت آردعقل وجان   کردم من این راامتحان یك ساتکی پرمی بده

گرتلخ باشد بهتراست تیز وسپیدش بدتراست
خاضع لبش دایم تراست بنشین دمی جامی بده

گذر کردم به میخانه بدیدم جام وپیمانه   سران شوریده میمانه همه مست اند ومستانه
همه مدهوش ومیبا کند چنان دانند که چالا کند   سر اندر پانمیدانند که می نوشند مستانه
بود جائی فراخ اندر همه مست خمار اندر   بکام می دچار اندر بگرد شمع پروانه
یکی دایم غزلخوانست یکی نوشیده بیزاراست   یکی دایم خروشانست همه خود کام دیوانه
عجایب عالمی باشد که هرشب دایمی باشد   نشاطه و فرهی باشد فزون سرهابه میخانه
همه جام می اندر کف نشست درصف اندر صف   صداخیزدازان دف دف عجایب جاست میخانه
یکی آواز میخواند یکی ساکن فرومانه   همه سرمست پیمانه همه از خویش بیگانه
فزون ازصد بدندیکسر همه مست ازمی وساغر   بنو شیدن شتاب آور همه خرسند وجانانه
تو کی آن می کنی باور ازان جام ومی وساغر   کزان آب همچنان آذر همه خندان وشادانه

بو جائی فراخ وپهن نشسته بیخ هم ساکن　　نیفتد درمیان ارزن همه شنگول وجانانه
همه کس بیخبر ازکس بدیدم دربنارس بس　　شگفت آید مرا زین پس شب اندر توی میخانه
من آنجا ساعتی ماندم به چشم درمنها خواندم　　ز نبشستن فروماندم ازان میخوار ومیخانه
نشینی گربپا خیزی نه بینی غیر سرچیزی　　همه مست ازمی آمیزی چه بهترجام وپیمانه
توخود خاضع درآن یکشب چنان چون دیگران سرمست
ببودی اندران پیوست شدی سرمست پیمانه

دوش رفتم در کنار خانقاه　　دیدم آنجا سروران بی کلاه
مست ومدهوش ازمئی بیخود بدند　　جز حصیری را ندیدم پایگاه
دیدم آنها جملگی وارستگان　　شاد دل بودند وهم تابان نگاه
پیر آنان مردکی خم گشته بود　　در فشار روزگار بی پناه
چشم او در حدقه اش رفته فرو　　بود مردی بینوا اندر رفاه
گرد او صف بسته بودندی مرید　　بر نشسته جملگی در درسگاه
رهنمای آن مریدان بودآن مردنکو　　درکمال بی ریائی بادو چشمانی سیاه
او مریدان رهنمائی می نمود　　درکنارمرغزاروچشمهٔ خورشیدماه
بود مردی سالخورد از روزگار　　آشنا از گردش این هور وماه
مر مریدان رهنمای عالم فانی بدی　　تانسازند عالم فانی برای خود تباه
خاضع اندر کنجکاوی یکقدم بالا نهاد
دید عالی رتبه ئی باشد همانا خانقاه

بهر خشتی نگر رازی نهفته　　زمانی بر لبش گلها شگفته
گهی بوده چوسرو خوشخرامی　　گهی چون چشم مست نیم خفته
زمانی بوده مردی شیر افکن　　که بس درگران قیمت بسفته
گهی بوده شهی چون کیقبادی　　که کیخسرو بگیتی دل نه بسته

زمانی همچو زرتشت پیمبر — بدفتر گاتهای خود بشته
زمانی دادگر نوشیروانی — با ورنگ کیانی بر نشسته
گهی چون رستم اندر پهلوانی — میان برکین دشمن ها به بسته
گهی بوده هما شاه جهانبخش — ببالین او برامش که نخفته
گهی بوزر چمهر پرخرد بود — چرجا ما سب حکیم بس راز گفته
زمانی بوده افلاطون وموسی — که یوسف پیرهن درخون بهشسته
زمانی چون محمد قد برافراخت — نمود بیدار همو اعراب خفته
گهی شد همچو چنگیز ستمگر — که کبشتاری بود او بس شگفته
زمانی شد چو فردوسی سخنور — چنان دی که از حکمت بسفته
گهی شد سعدی و که گشت حافظ — سخنها پرخرد این هردو گفته
گهی شد مولوی باشمس تبریز — بیادر مثنوی بنگر چه سفته
گهی زرتشت بهرام ازری آمد — همو در باستان رازی بگفته
گهی شه غزنوی محمود در هند — بت وبتخانه ها یکسر شکسته
گهی شد صعوی و زند وقاجار — بایران شدگل هر یك شگفته
سپس شد پهلوی و آریا مهر — سپس جمهور اسلامی خجسته

سخن خاضع دگر گفتن ندارد
طلسم این سخن راول شکسته

درخم هرکوچه ئی دامی بود درپیش راه — چون توان بگذشتن از آن باچنین حال تباه
هرگذرگاهی خطر دارد ترا جان وروان — درخطر بگذشتن آسان نیست یاصدگونه آه
درکمین رهگذر هرجا بباشد چاله ئی — پیش پابپپا و بگذر تانیفتی توی چاه
زندگانی را خطر در پیش دارد هر زمان — گه نویابی دوستانت گه بیابی کینه خواه
پیشوا ز آدم آیسد هر حوادث ناگهان — کس نداند درچه روزی میشود جانش تباه
بیخبر آید اجل بالین انسان ناگهان — رشوه‌ئی هرگز نگیرد مهلتی ندهد بخواه

مال ودولت کربلا مشروع فراهم کرده نی گاه رفتن بار سنگینت بود بار گناه
حسرت اندر دل تراماند ودیگر میخورند میخورند وجای تو باشد چوشبهای سیاه
خاضع این است زندگانی آمد شد های ما
خوب اندر کردهٔ هایت کن به نیك وبد نگاه

چو هرشامی به پی دارد سحرگاه شب زشت سیه صبحش خورآگاه
پس هر غم بیاید شادمانی اگراز رمز آن باشی تو آگاه
نماند محنت روزی سر آید بداند این خبر مرد دل آگاه
نشیب زندگانی هم نماند خوشی بار آور درگاه و بیگاه
نماند تنکدستی بگذرد آن فراخی میرسد هم گاه و بیگاه
تن بیمارگان یابد شفائی بفر داور دارار آگاه
سر آید انتظار عاشقان نیز نگه اندر نگاهٔ آیدشبا نگاه
رسد خاضع برامش روز پیری
در آنگه میشود مردی دل آگاهٔ

دل در هوای کویت بی آب ودانه گشته چون مرغ بی پروبال دردام دانه گشته
نی درقفس رهائی یابد زبی دل اندر آشفته حال وبیخود چون موبشانه گشته
زجر وغمی که دارد از دل برون نیارد چون آفتاب روشن فاش هر کرانه گشته
شیدا چوبیه مجنون زجرم نموده اکنون پروانه وار سوزد چون قد کمانه گشته
آداب مهربانی گر تو بجا نیاری بشکسته بال وپر ها بی یارو خانه گشته
آن آتش جکر سوز گردیده شعله افروز هنگامه نی بپاشد اینش بهانه گشته
پندار نا صوابی کرده بپا شرابی تاخوف ودل هر اسی بردل نشانه گشته
آن شور وآشنائی پاشید و شد جدائی بی چون و بی چرائی گوئی فسانه گشته
رونق بپا نموده بر جا که دل ربوده زان بی سبب بنوده فاش و نهانه گشته

خاضع مخور فریبش پایان رسد شکیبش
افتند هم از نهیبش اینها بهانه گشته

بیا ساقی دو جامی از عنوان ده	بظاهر گر که نتوانی نهان ده
که تا دل قوت از جام تو گیرد	دلم شد ناتوان آنرا توان ده
باین آشفته حال از گردش روز	دو روزی گر تو بتوانی امان ده
بیابا ما بکن لطفی نمایان	رهی از سوی مقصودم نشان ده
مکن فرسودهٔ این خاطر که بینی	باین آوارد مرغم آشیان ده
رها کن دیدهٔ دل در کف غم	توان اندر دل این ناتوان ده
دو جامی دیگر از آن بادهٔ عشق	باین غمدیده دل را رایگان ده
شدم افسرده خاطر از بد خلق	دلم تابش بعرش آسمان ده
که این خاضع بعالم سربرافرازد
بسدیگر عالمش روشن توان ره

مشو گرگ رمه دربست وخاری	که انجا می ندارد نا بکاری
مشو پیمان شکن در دیدهٔ خلق	که این گردد بکامت بدبسیاری
مشو آلودهٔ تروامن گنه کار	بود زشت اینهمه آلوده کاری
مشو پابند آزو کینه توزی	شوی خود صید صیاد شکاری
مشو مغرور این مال وزر وسیم	بکن اندیشه ات نیکو شعاری
مشو نا پخته اندر کسب وپیشه	بکار و کسب خود دهٔ اعتباری
مشو تا میتوانی مرد بدبین	بکن فکر و بیاور برد و باری
مشو خاضع تو بد خواه وبد آموز
که در دنیا نیابی کامکاری

بیا کن گلشن دل آبیاری   که بار آرد نهال کامکاری
نهانش پرشود از برگ واز بار   که این سودآورد یاری بیاری
فروغ اندر درون وی برآمد   دمددز بوستان بردو باری
فروزانتر شود مرد هنر خیز   به نیکی کوشد اندر پایداری
شود روشن همه‌جاش برویوم   سرافرازی بیابد هر کناری
بدیگر مردمان سودی رساند   روان سازد مثال چشمه ساری
گشاید بال‌وپر ازهمت خویش   نکـــو نامی بیابد روزگاری

شود خاضع بدین همت سرافراز
بیابـد درجهان هم اعتباری

گلـــی یا گلشنی یا آفتابی   دلی یا دلبری یا دلـــربائی
خودی یابیخودی یامست‌مخمور   سری یا سرفرازی یا سرابی
مهی یا نورچشمان دل هستی   تو شمعی یا پر پروانه تابی
خوشی یا ناخوشی یا دل‌غمینی   تونی عنبر ویاخود مشك نابی
توهشیاری ویامستی تومدهوشی   نشستی ایستادی یاکه خوابی
تو نقل مجلسی یا ساقی جمع   تو جامی ساغری یاخود شرابی
تو بادی آتشی یا خاک پاکی   زمـــین گشتزاری یا که آبی

تو خاضع دلبری یا یار غمخوار
بهاری غنچـــهٔ نی عهـــد شبابی

تو آتش ای زراتشت ازجهان دیگر آوردی   به پیش پادشه گشتاسب پیام داور آوردی
شنا ساندی تو برمردم خدای داور یکتا   تونیك اندیشه وگفتارنکو کردار آوردی
بمردم ره نمودی راستی و هم درستی را   تواین دین بهی را ازخدای خاور آوردی
ترا گاتها بود دفتر که باشد گفته یزدان   مهین دفتر توازسوی خدای داور آوردی

مبارك روزگاری بود خجسته بود ایامی — که آن سروخجته درزمین کشمر آوردی
تو نوری بردل مردم بتابیدی درین گیتی — که درایران آنروزی توروشن مجمر آوردی
جهانی تازه کردی باسخنهای خرد پرور — هدایت گر شدی و آسمانی دفتر آوردی
پیمبر گشتی و کردی نکو بنیاد در گیتی. — برای نوع انسانی تو راهی برتر آوردی.

تراپیرو بود خاضع درین دنیای پرآشوب
بهـــر آرندهٔ دیگر تو دینی بهتر آوردی

بپیمانه پیمانه‌ئی درکش بآئین خرد مندی — دگرمشکن بروی کس توبسته‌عهد وپیوندی
مکن غفلت بکار خود درایام جوانی را — که باشد پیش راه توفراز وشیب‌ها چندی
تحمل کن بهر کاری نما فکر سر انجامش — چنین باشد که درکار خودت هرگونه پابندی
بکوش اندر ره خوبی که پایانش نکوباشد — همی باید که درراه نکوکاری تو دلبندی
بپیچان سرز فرمان الهیٔ کت نگون سازد — بجودر زندگی افزون به پیما راه خرسندی
چه‌خوش باشد اگرعاقل‌شوی درجعلهاباطمل — توبر این مردم نادان همی باید دهی پندی
غنیمت دان دمی کان بگذرد ازشاد کامیها — بکن‌شکرش اگر باید ترا عمری هما تندی

مبادا خاضع دل بندی تو اندر عالم فانی
تراروزی به پیش آید دراینجا دل پراکندی

باوج کهکشان بگذشتم از پنهان وپیدائی — رها کردم دل‌خود درحریم عشق وشیدائی
ببالای سپهر از گردش گردون فرارفتم — چوخورشید درخشان درفضای‌پاک زیبائی
فرا زان شدم کز فکر انسانی نمیگنجد — مقامی یافتم آنجا مقام عرش بالائی
درآنسو گردشی کردم بهر کیهان‌و خورشیدی — بنورو گرمی خورشید بنودم هیچ پروائی
چنان برگ‌گلی درگردش گردون به پیروزی — مرا درسر بنودی فکربیم وشورو رسوائی
بنودی تن‌مرا همره که باری بس‌گران باشد — نه بشیندم بگوش خود درآنجا هیچ آوائی
نه‌محنت بودونی زحمت بیودم اندران راحت — مرا مشکل بنودی اینهمه گون راه پیمائی

در آنجا خاضع از هر سو گشودی بال و پر دایم
چه خوش باشد که در آنجا بیار آری تراجائی

کهن پیر جهاندیده خردمندی دل آگاهی
بلندش بس نظر باشد بعرش ماه تا ماهی
ورا فکرش تواند صد گره از دور بگشاید
وراعزمش تواند بر دل هر کس بردواهی
بگفتا اندرین دنیا نمودم تجربت بسیار
بهر سوئی بهر کوئی نمودم جستجو گاهی
ز گرم و سرد و خوب و زشت بهر سوئی فرادیدم
نکردم از بد و نیکس زننك و نام پرواهی
بجستن هرچه میبالیت که جویم من بجوئیدم
نکردم ترك کوششها به پندار نکو خواهی
بهر شیب و فرازی ره نوردیدم بمشکلها
که بیش از خورد و پوشیدن نبودی مرمرازاهی
بهرجا آزمایشها نمودم از ره دانش
بهر دانش که پیمودم بهردم زان بس آگاهی
من عمری در تکاپو بودم از راهی که پیمودم
بسی من متحیریت آموختم زین عمر کوتاهی
به چیزی دل نه بستم تا که بر کندن شود دشوار
بدم سنگین چنان کوهی سبك همچون پر کاهی
بدیدم اندرین گیتی دو چیز اندر حساب آید
چه چیز است آن بد و نیك است تراهمرا بهر راهی
دو چیز دیگری باشد که آدم در عذاب افتد
یکی آز و دگر شهوت بدانی گر دل آگاهی
اگر همت بود عالی توانی زین دو بگذشتن
وگرنه عاقبت افتی تو هم اندر ته چاهی
بخاضع گفت مشو غافل به نیك و بد درین دنیا
بکوش از نیك و بد ول کن که عزت یابی هر راهی

عنان خود بدست غیر بسپردی بنادانی
ازین کاریکه خود کردی ندامت بادت ارزانی
چرا انسان بهم چون خود کسی رانده میگردد
تو با انسان بباید کرد رفتاری چو انسانی
اگر خواهی که گردی سربلند از فیض یکتائی
نکو کن پیشه و کارت پسند پاک یزدانی
بزرگی زرق و برق و مال و دولت را نمیباشد
خرد پرور دگان باشند نکوکاری بزرگانی
سخی در خودنمائی نیست در فضل و کرم باشد
اگر طبعت سخی باشد شوی زین کار نورانی
تواضع خصلتی نیکو بود کان خاکساری دان
که آدم از نخستین سرنوشت از خاك شد دانی

هرازن سال می‌باید که یك گوهر پدید آید　　هزاران قرن می باید یکی برجسته انسانی

طریق رادمردی رابیا موزان بکس خاضع
هرانکس مرد درگیتی نگردد زنده اوثانی

ترک مستی کی توانی تا تو درمیخانه‌ئی　　گرد شمع میفروشان همچنان پروانه‌ئی
تا شود لبریز جام باده لب تر میکنی　　ره روی افتان وخیزان همچنان مستانه‌ئی
باشرارت پیشه گردی یاشوی مست خراب　　اندر آندم با خودت هم بیخبر بیگانه‌ئی
راه منزل گم کنی گردی فراموشی دچار　　همچنان آوارگان و امانده و بی خانه‌ئی
میشوی آنسان که خود راحفظ نتوانی نمود　　همچو مرغ پرشکسته دور اندرلانه‌ئی
درتنست سرهمچو کوهی بار سنگینی شود　　پایت از ره باز ماند بیرق نالانه‌ئی
میکندمستی ترا بیهوش و هم بیدست وپا　　عاقبت کارت رساند در فراش خانه‌ئی

خاضع می خوردن مثال نسخهٔ دارو بود
بیش گر نوشی شود عمر تو پر پیمانه‌ئی

نه کی ماندو نه کیخرو نه رستم ماندو سهرابی　　نه هوشنگ ماند و تمورس نه جمشید نه گرشاسبی
کیومرث وفریدون کاوه آهنگران رفتند　　ستمگر چورضحا کی نماند آن مردم آزاری
نه زال پیر ماندی‌نی نریمان و نه سام یل　　نه گیو وتوس ونی گودرز نمانده نیز بهرامی
نه بیشرن ماندونی گستهم نه رهام ونه گرگیتی　　نه نوزرنی فرودونی شه کاوس و کشوادی
نماندی تورو سلم وایرج وپورش منوچهری　　نماندافراسیاب وکرسیوز بدخواه دژخیمی
نه پیران ماندو نه ویسه نه هامون مردتورانی　　کتابون دل پرازخونشد بمرگ شوسیاوششی
نماند تهمینه‌نی بانوگشسب ونی منیژه ماند　　نماند اسفند یاریل نه جاماسبی نه گشتاسبی
نماندزرتشت دین آورنه سروی کوبکشمر کشت　　نه آن آتش که آورد ازکف دست ازبرشامی
نماندی دار یوش وکورش آنشاه جهانداور　　نماندی بهمن و دارا هماشاه نکورائی
خشایارشا نماند و هم نماند اسکندر ملعون　　نه زربانو بماندونی بماند برزوی سهرانی

نه کیکاوس ماندونی جهانگیر وفرامرزی　　نماندی کیقبادونی شفادونی پروشپی
نماندی اردوان وبابك و هم اشك اشکانی　　نماندی ارد شیرو هرمزو شاپور ساسانی
نماند بهرام و گورش نه هم بهرام چوبینه　　نه نوشروان بماندی نی قبادارداى ویرانی
نهمانی ماندنی مزدك نههم آشارشان باقیت　　نه آدرباد ماندونی بزرگ مهر خردمندی
نماند دستور برزو آنکه آوردی کتاب ازهند　　نه خسروماندونی پرویز نهفرهادو نهشیرینی
نه باربدنی نکیسا ماندونی موسیقی دوران　　نه شیرویه نه پوراندخت نه آزر دختر شاهی
سپه بد رستم فرخ بشد باتازیان درجنك　　ولیکن کشته گردید و تبه شد ملك ایرانی
بهارستان نوشروان که فرشی بود بی همتا　　بشد ناراج هرتازی نمودند تکه هرجائی
نماندی آتیسفون آن بارگاه عدل نوشروان　　بماند اندرین گیتی شکسته طاق کسرائی
کتبخانه بسوزاندن که بودی یك جهان دانش　　نماندی یزدگرد آن آخرین شاه نسل ساسانی
نماندی آتش آذر گشب از فتنه تاری　　بشد خاموش که بودی آن زیارتگاه هرشاهی
نماندی موبدان وهیر بد هم آتش برزین　　جهان برشد بکام سرور وسردار هرتازی

نماند این جهان یکسر بکام ملتی خاضع
همین گردنده گردون دگرگون کرد ایرانی

بخواب امشب ترادیدم چوسرو ناز زیبائی　　برخ مانند گل بودی بقد چون سرو رعنائی
خرامان درچمن دیدم ترا باقامتی رعنا　　که تنها درکنار گل توراه خویش پیمائی
بدیدار تو گشتم شادمان ازروی زیبایت　　درآنجا مینمودی همچنان گل جلوه آرائی
چومن پیش آمدم دوری نمودی بامن ورفتی　　دگر در گلشن زیبا ندیدت چشم زیبائی
شدم بیدار ودیدم اینهمه خواب وخیالی بود　　گهی درخواب بیند آدمی هرگونه زیبائی
بجز درخواب دیدن غیر آن جائی تو نتوان دید　　تورفتی پیش من روزی که بودی مجلس آرائی
به تنهائی در افکندی مرابا دیدهٔ گریان　　همکسر ما نمیباشی چرا در روز تنهائی

بیا خاضع که هر یاری وفاداری نمیداند
چه بندی دل بر این یار دیارو رسم دنیائی

اگر نقس سرکش ندام آوری توانی تو هر گونه نام آوری
اگر اختیار دل از دست تست توانی که سر سرفراز آوری
اگر فکر روشن بود برسرت توانی خرد رابکار آوری
اگر شد روانت قوی دربدن توانی که روشن فکار آوری
اگر مهربانی بود درنهاد توانی بدلها نشاط آوری
اگر بردوباری تودرکسب‌وکار توانی که رونق بکار آوری
بلند همتی گر تو شیرین زبان توانی که بس دل بدام آوری
اگر خاضع هستی تو مردی ادیب
توانی سخن جلوه ساز آوری

بیا مشکن دل غمدید گائی که فردای خودت هرگز ندانی
خطر درپیش راهت‌هست‌بسیار ندانی سر نوشت آسمانی
بشر آیندهٔ خود راندداند رهی پیماید اندر رهروانی
چه‌داند چون نماید گردش‌چرخ چه پیشر آرد بآشوب زمانی
هنوز انسان نبرده ره درآنجا که در یابد بآینده نشانی
بسی پنهان بمانده رازگیتی گشایش اندران بس ناتوانی
هنوز آغاز و آنجامش ندانی سخن از سراین گیتی چه رانی
هنوز خاضع رهی بسیار باشد
که تا سر جهانبانی بدانی

مردمی هرگز نخیزد در دل نامردمی مهربان هرگز نگردد نیش زهر کژدمی
گرچه باشد خوبصورت لیك بدسیرت بود آدمی و آدمیت ناید از هر بیدمی
شرپسند ومفسدانرا درسرشت است این‌هنر گرچه کوچك گوش باشدورنباشد وی‌سمی
بس زن نیکو توانی یافت اندر هر دیار لیك مانندش نیابی چون زن پاك قمی

بادهٔ میخانه ها مستت کند هم بیخـرد　بادهٔ مهـر و محبت آن نیابی در خمی
بادو رونی گر بکوشی در فریب مردمان　گمره‌ئی درکار خودهم عاقبت سردر گمی
گرتوانسان‌دوست گردی‌میشوی خودسربلند　اندرین کار نکویابی تو هر جا خـرمی

خاضع دردنیای دون‌بنور که‌باشی دون‌صفت
پایـه‌ی هر کار باید بر نهاد از محکمی

میان سران گر بر آرم سری　شوم از همـه ناستوده بری
میان سران سروری آن بود　کز اندیشه دارد خرد پروری
چه‌بازیگر است‌این کهن روزگار　یکی را دهد بر دگر برتری
یکی می نشاند بخاک سیاه　دگر دل‌کند خون وچشم تری
یکی را دهد برگ وبارو نوا　بهـر جادهد مرورا افسری
روانکا وگاها دگر رای بود　ازین گـردش چرخ نیلوفری
بگویند که‌هرکس بکردارخویش　بپاداش کردار یابد بری
بگویند که‌هرآدمی زادو مرگ　بکـردار وی میکنند داوری
ببـاید شود پاک چون آئینه　بکردار و گفتـار نیك آوری
اگر بد بود بازم آید بد هر　بودبهـراو رنج و دردسری
ز آمد شدن باشد این پایدار　که تاپاک گردد و راگوهری
هزاران چم‌است‌اندرین گفته‌را　مبادا بگـیری تواش سرسری
روان پاک باید شود از گنه　دلی پاک بایـد چنان آذری
بکـردار باید شوی ارجمند　که خرسند گردی تو درداوری
دل وچشم ودست نوبایدنکو　بـه نیکی بـباید رهی بسپری
اگرچون‌زرناب گردی‌رواست　زپندار کـردار نیك آوری
چنین گرشدی آنچنان میشوی　که گردی سزاوار هر بهتری
شدو آمدت کم شودزین جهان　روانت بـیابـد همی برتری

روشها چنین است زگردون پیر　　بباید به نیکی بر آن بنگری
تو رامش در آنگه بیابد روان　　که ازهرچه هستی شوی بهتری
مبادا رهی خویشتن را فریت　　شماری چنین گفته را سر سری
تو خاضع بکن فکر آنروزگار
که بر تو گشایند در دیگری

به کشمیر آمدم دیدم سهی سروان کشمیری　　دو نرگس مست و مخمورند سیه‌چشمان کشمیری
شبه گون روی رخسارتهانش چون گل زیبا　　چو سروند قامتی رعنا سمن بویان کشمیری
دو بادام سیه گونش نگاهش میبرد دلها　　شکر ریزد چو بکشاید لب خندان کشمیری
دو ابروی کمان وارش شهادتها ببردازد　　اشارتها سخن گویند گل‌اندامان کشمیری
فرامش کی توان کردن لب ورخسار دلدارش　　بموئی کوی بربستند سیه زلفان کشمیری
دو زلفان بنا گوشش فرو افکنده تادامن　　نهان درزیر پیراهن دولیموشان کشمیری
سبق جویان زخوبان جهانی نامور گشتند　　چو سرواندام‌وخوش‌سیماپری‌رویان کشمیری
بقامت همچو سرو از برمثال غنچهٔ زیبا　　که باشد در گلستان دل آشوبان کشمیری
شراب‌ناب انگورش اگرنوشی‌شوی بیخود　　که دل طاقت نمیآرد بگل رویان کشمیری
خلاف عقل نتوان گفت‌سخن درمذهب‌رندان　　هرآن‌دیدم‌به‌چشم‌سرمن ازخوبان کشمیری
سرینگر که میباشد عروس ناز هندستان　　سرو پایش پر اززیور بروبومان کشمیری
نواخوان خاضع مسکین شد ازفرطه‌دل‌آشوبی
کزو لطفی نفرمودند سهی سروان کشمیری

باده پیما ای دلا بگذر تو از تر دامنی　　خودبخود گوئی که اندر معبدی چون کاهنی
لیک‌میدانم که پاکی درسرشت ازهرروش　　در مقام کار سازی همچنان جان وتنی
رسم مردی این بود رادی گری پرمایگی　　هر دواندر خویشتن آماده چون ماومنی
شدخیالات اینکه بار ازدوش کس برداشتی　　در دهش کوشیدنت هم پاك باید دامنی